اطلاعات هفتگی
بها: ۱۵۰۰ ریال

دوست پیدا کنید تا عمر بیشتری داشته باشید!

خواستگاری عجیب ترین شب زندگی

وقتی پای زن دومی در میان باشد

چطور می توان شاد بود؟

پشت صحنه جدیدترین فیلم «هری پاتر»

LG CUP 2003 IRAN

تهران - استادیوم آزادی - ۲۲ و ۲۴ مرداد ماه ۱۳۸۲

تیمهای شرکت کننده:

ایران - اروگوئه - عراق - کامرون

LG CUP 2003 IRAN

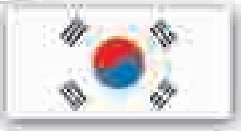

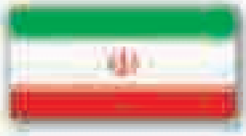

LG CUP 2003
IRAN

همراه با افتتاحیه و اختتامیه باشکوه

FLATRON TV
FLATRON
FLATRON
FLATRON
FLATRON MONITOR
PLASMA
CYKING
DVD Receiver
DVD Players
Multi Video
Solar DOM
Side By Side

با قرعه کشی ۲۰۰ جایزه نفیس از محصولات ال جی در استادیوم آزادی

LG　　زندگی ایده آل با ال‌جی دیجیتال　　LG

بسم الله الرحمن الرحیم

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی «ادامه حاکمیت در خانواده علی‌اف» ۶
سه‌گانه ۸
گزارش هفته «شاد بودن چه ایرادی دارد؟» ۱۰
یک هفته چند نگاه ۱۲
بازتاب ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۵
داستان زندگی «آینه مصیبت» ۱۶
هری‌پاتر بزرگ می‌شود ۱۸
پدر، من مینا هستم ـ مشاور حقوقی ۱۹
اگر پناهندگی می‌خواهید، پارو بزنید ۲۰
مشاور خانواده ۲۱
رفتارها و واکنشها ۲۲
درپیچ و خم دادگاه «رؤیای زنی در فنجان» ۲۴
خواستگاری ۲۵
حقایقی وحشتناک درباره پسران صدام ۲۶
گزارش از زندانها «وقتی تنها ماندم» ۲۸
خواندنیهای تاریخی ۳۰
فرهنگ مردم ۳۱
پاورقی ایرانی «پس‌کوچه‌های تردید» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
زندگی رنگین ۳۶
پاورقی خارجی «شرافت در میان دزدان» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «رعشه» ۴۰
دستپخت عدسی ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
یک هفته حادثه ۴۶
جدول ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
جهان هنر ۵۳
ورزشی ۵۶
تماشاگه راز ۶۰
ترازو ـ دانستنی‌های علمی ۶۲
اطلاعات مفتکی ۶۳
روانکاوی نقاشی کودکان ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سرد بیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ : هوشنگ بختیاری
معاون فنی : محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار : اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کد پستی : ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر(فاکس) : ۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی : ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از : ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۱۰۱ - چهارشنبه ۱۵ مرداد ۱۳۸۲
۷ جمادی‌الاول ۶ آگوست ۲۰۰۳
بها : ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

سالروز ولادت حضرت فاطمهٔ زهرا(س)

حضرت فاطمهٔ زهرا(س) دخت گرامی نبی مکرم اسلام در روز بیستم جمادی‌الثانی سال هشتم قبل از هجرت به دنیا آمد.

حضرت فاطمه تحت تربیت و راهنماییهای پیامبر مکرم اسلام به عالی‌ترین مراتب کمال و علم و فضیلت دست یافت. ایشان در سال دوم هجرت طی مراسمی ساده و دلنشین به ازدواج حضرت علی(ع) درآمد و این دو بزرگوار در خانه‌ای محقر انسانهای وارسته‌ای همچون امام حسن(ع)، امام حسین(ع) و حضرت زینب (س) را تربیت کردند.

درسال یازدهم هجرت در صورتی که تنها هجده بهار از عمر شریف آن حضرت می‌گذشت به دیدار حق شتافت.

فاطمهٔ زهرا(س) الگوی تمام عیار زنان است به همین جهت روزمبارک و خجسته میلاد آن حضرت به روز زن و روزمادر نامگذاری شده است. این روزبزرگ بر تمامی زنان و رهروان آن حضرت مبارک باد.

آزادی اولین گروه اسرا

در روز بیست و ششم مردادماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی در جریان تبادل اسرا، نخستین گروه از اسرای ایرانی دربند رژیم عراق، قدم به خاک میهن اسلامی نهادند.

آزادی اسیران دو طرف گام مهمی برای اجرای قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت برای برقراری صلح میان ایران و عراق بود.

اسرای ایرانی در طول اسارت بارها مورد شکنجه و آزار و اذیت فراوان نیروهای عراق قرار گرفتند و رفتار خشن و وحشتناک بعثی‌ها آنها را بارها و بارها تا مرز شهادت پیش برد چنانچه بسیاری از اسرای ما در طول اسارت به درجهٔ رفیع شهادت نایل آمدند.

این روز بزرگ در ایران اسلامی به عنوان «روز آزادگان» نامگذاری شده است.

سالروز ولادت حضرت امام خمینی(ره)

«حضرت امام روح ا... الموسوی الخمینی (ره») بنیانگذار فقید جمهوری اسلامی ایران در روز بیستم جمادی‌الثانی سال ۱۳۲۰ هجری قمری در شهر خمین متولد شد.

امام خمینی(ره) از سنین کودکی علوم دینی را فرا گرفت و برای تکمیل تحصیلات به قم رفت و در حوزهٔ علمیه قم از محضر اساتید برجسته بهره برد و به زودی به درجه عالی اجتهاد نایل شد. ایشان علاوه بر فقه، در فلسفه و عرفان نیز استاد بود.

شهادت سیدعلی اندرزگو

«حجت‌الاسلام سیدعلی اندرزگو» در بیست و سوم مرداد سال ۱۳۵۷ هجری شمسی به دست عوامل رژیم شاه به شهادت رسید.

شهید اندرزگو مبارزه را از نوزده سالگی آغاز کرد و از نزدیک با شهید نواب صفوی رهبر گروه فدائیان اسلام آشنا شد. وی سپس رسماً به عضویت هیئت مؤتلفه اسلامی درآمد و از طراحان اعدام حسنعلی منصور نخست وزیر وقت و عامل قرارداد ننگین کاپیتولاسیون بود.

به همین دلیل رژیم شاه بطور غیابی، شهیداندرزگو را به اعدام محکوم کرد. در پی صدور این حکم مبارزه مخفی شهید اندرزگو با رژیم شاه به مدت ۱۳ سال ادامه یافت تا اینکه در چنین روزی عوامل رژیم دیکتاتوری شاه وی را در یک درگیری مسلحانه به شهادت رساندند.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامی ما آقای سیدباقر زمانی و سرکار خانم صفری در سوگ عزیزانشان رخت عزا به تن کرده‌اند. برای درگذشتگان رحمت و غفران و برای بازماندگان صبر و شکیبایی مسئلت می‌نماییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

همکار گرامی جناب آقای پورثانی

درگذشت دایی همسرتان را تسلیت عرض نموده، برای آن مرحوم رحمت و مغفرت، برای بازماندگان صبر و شکیبایی آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

من دخترم را فاطمه نام نهادم زیرا که خداوند او و دوستدارانش را از آتش دوزخ بازداشته است

● رسول اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

فقر دانش را جدی بگیریم

درمیان مشکلات متعددی که در جامعه بچشم می‌آیند، یک خلاء بسیار مهم که البته کمتر به چشم می‌آید وجود دارد که مورد غفلت بسیاری از ما و بخصوص متولیان اندیشه و فرهنگ کشور قرار گرفته است. این معضل، عدم تولید کافی و بایسته و شایسته فکر و اندیشه و فقر دانش است.

محصول این فقر و مسکنت، وابستگی فکری و استحاله فرهنگی است. وقتی بیشتر بابت این فقر حسرت می‌خوریم که دریابیم بسیاری، انقلاب اسلامی را یک انقلاب فکری و محتوایی و عقیدتی و براساس تعالی اندیشه معرفی کرده‌اند و بخش مهمی از هویت و موجودیت انقلاب را حرکت در این مسیر و بسترسازی برای تعالی فکر و اندیشه ارزیابی می‌کنند.

سؤال اساسی این است که چرا باید در جامعه انقلاب اسلامی متفکران و نخبگان و اندیشمندان و موجدان حرکت فکری و فرهنگی چنین سروسامانی داشته باشند و حوزه بسیار مهم اندیشه و فرهنگ با همه تبلیغات و شعارهایی که براساس همین اصل مطرح می‌شود این همه مشهود خالی از انبوه قلندران باشد؟

پس از انقلاب، حوزه‌های علمیه و دانشگاهها گسترش یافتند و مجال بیشتری برای تعالی و رشد داشته‌اند اما چه موانعی باعث شده است که محصول حوزه و دانشگاه و یا محصولات حوزه و دانشگاه به بازار اندیشه نیایند و یا مهجور بمانند و در عمل چنین فقری را جلوه و نمود دهند و اگر وضع به همین منوال پیش برود در جامعه فردا که به‌قدر کافی تاجر و بازرگان و... خواهد داشت چند چهره اندیشمند خواهد داشت که بتوانند تحول فکری ایجاد کنند؟

در نگاه نخست شاید میزان اهمیت مساءله را درنیابیم و صرفاً به مشکلات معیشتی بپردازیم و کمبودهایی که در این زمینه وجود دارند، بچشم آیند اما جامعه‌ای که در آن تحول اندیشه صورت نگیرد و جدل فکری نداشته باشد و بزرگانی در حوزه علم و اندیشه پای به عرصه اجتماع نگذارند چون چوب میان تهی، رنگ و روغنی در سطح خواهد داشت که البته به هجوم موریانه‌هایی از پای خواهد افتاد.

نکته مهم دیگر اینکه حتی تحول در معیشت جامعه و دستیابی به سطحی از توسعه و رفاه اقتصادی هم چون به میزان قابل توجهی بسته به وجود اندیشه و فکر و علم و تحقیق است، در رشد اقتصادی جامعه هم خلل اساسی ایجاد می‌شود. جامعه بدون اندیشه و اندیشمند و دانشمند قطعاً قدرت تولید هم نخواهد داشت و فقیر خواهد ماند.

تصور جامعه‌ای که در آن همه به دنبال نان باشند و یا به دنبال ارضای تمایلات خویش و تازه ندانند که چگونه می‌توان هم به نان مرغوب رسید و هم به نام و روان خوب، و یا جامعه‌ای که همه به دنبال پول باشند و مدینه فاضله‌شان هم حساب بانکی‌شان و یا قواره زمین و یا سند خانه‌هایی که دارند، لرزه بر اندام هر دل سوخته‌ای می افکند. برای آنکه یک جامعه به فضیلت دست یابد، باید عالم و دانشمند مورد تکریم قرار گیرند و محترم شمرده شوند و تلاش علمی و جاده اندیشه و فکر با میدانهای متعدد مین روبرو نباشد. اهل اندیشه اگر دشمن تلقی شوند و طراران و رندان و سرمایه‌سالاران، دوست، قطعاً اهل فضل قدر نمی‌بینند و دود این کج‌سلیقگی به چشم مردم خواهد رفت و اوضاع زمانه می‌شود جنگل مولایی که هیچ منطق و استدلالی بر روابط و مناسبات آن حاکم نیست.

متاءسفانه حوزه اندیشه و علم و تحقیق در این کشور هیچ همخوانی و سنخیتی با نام و آوازه انقلاب اسلامی ندارد. از همین رو نمی‌توان در این حوزه چهره‌های تاءثیرگذاری را معرفی کرد.

با شدت و ضعف‌هایی در حوزه ادبیات و فرهنگ

نامه های بدون واسطه

دزدی موتور و باقی حکایت

بنده برادری دارم که فوق‌دیپلم رشته کشاورزی است و چون در شهرستان کاری اداری پیدا نکرد، با کمک چند تن از دوستان زمان دانشگاهش یک کار قراردادی کارگری در کرج پیدا کرد و چون حقوق و دستمزدش کم بود، خواست کرایه ماشین و غیره ندهد و یک موتور به صورت اقساط پنجاه هزار تومانی به قیمت هشتصد هزار تومان از شهرستان خرید و به کرج برد، ولی بعد از یک ماه هنگامی که در سرآسیاب کرج و در منزل اجاره‌ای برادر دیگرم بود با وجودی که موتور را داخل حیاط گذاشته بود، نمی‌دانیم که چه کسی آن را دزدید و هرچه گشتیم پیدایش نکردیم و به کلانتری هم گزارش مفقود شدن آن را داده‌ایم. دردسرتان ندهم و بی‌مقدمه بگویم که درست است که ضریب امنیتی دزدیها بالاست، ولی به آقای دزد با درج این سرقت موتور بفرمایید که لااقل بی‌مروت اگر رحم به حال این جوان ۲۳ ساله نمی‌کنی، پس بیا سند موتور را نیز تحویل بگیر و ما را تا آخر عمر چشم انتظار نگذار!

رحمت‌الله زارع ـ کرج

بسیار گریه کنندگان

حضرت صادق(ع) فرمود: بسیار گریه‌کنندگان پنج نفر بودند؛ حضرت آدم(ع) و حضرت یعقوب و حضرت یوسف(ع) و حضرت فاطمه(س) دختر حضرت محمد(ص) و حضرت علی‌بن‌الحسین(ع).

اما آدم، برای دوری از بهشت آنقدر گریه کرد تا آنکه به روی او مانند رودخانه جاری بود و اما یعقوب بر فراق یوسف آنقدر گریه کرد که چشمش نابینا شد تا آنکه به او گفتند. به خدا قسم پیوسته یاد می‌کنی یوسف را تا آنکه خود را مریض یا آنکه هلاک می‌کنی خود را.

و اما یوسف از دوری یعقوب آنقدر گریه کرد که اهل زندان، ناراحت شدند و گفتند: یا روز گریه کن و شب آرام باش و یا شب گریه کن و روز آرام باش. پس با ایشان صلح کرد که در یکی از دو وقت گریه کند.

و اما حضرت فاطمه(س) آنقدر برای حضرت رسول خدا(ص) گریه کرد که اهل مدینه ناراحت شدند. پس عرض کردند، ما را اذیت کردی از زیادی گریه خود، پس آن حضرت می‌رفت به قبرستان شهدای احد و آنچه می‌خواست گریه می‌کرد و برمی‌گشت.

و اما حضرت علی‌بن‌الحسین(ع) بر مصیبت پدرش بیست سال یا چهل سال گریه کرد و هرگز طعام نزد او نگذاشتند که گریه نکند تا آنکه یکی از غلامانش عرض کرد فدایت شوم یابن رسول‌الله، می‌ترسم بر شما که خود را هلاک کنی. فرمود: غصه و اندوه خود را به‌خدا شکایت می‌کنم و من می‌دانم از جانب خدا چیزی را که شما نمی‌دانید، و من هرگاه خاطره قتلگاه فرزندان حضرت فاطمه(س) را به خاطر می‌آورم گریه گلویم را می‌گیرد.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

تقدیر یک خواننده قدیمی مجله از یک پزشک انسان

بگذارید در این زمانه پرآشوب که می‌گویند روزگار قحط و قحطی عاطفه‌هاست، من به عنوان یک زن که در برهه‌ای از زمان هیچ پناهی جز خدا نداشته و در آستانه مرگ بودم از یک پزشک شریف و والامقام و انسانی که سلامتی را به من بازگرداند بی‌آنکه بهایی بابت آن دریافت کند تشکر کنم. من وظیفه خود دانسته‌ام تا با حضور در دفتر مجله از او یاد کنم، درحالی که حتی برادران و خواهرانم حاضر نشدند هزینه عمل جراحی مرا بپردازند و درحالی که همسر بیمارم قادر به پرداخت هزینه عمل جراحی من نبود و من چاره‌ای جز مرگ نداشتم، این پزشک انسان وقتی فهمید بخاطر فقر و عجز در پرداخت هزینه عمل جراحی و بیمارستان از انجام عمل جراحی واجب صرفنظر کرده و در انتظار گسترش بیماری و مرگ نشسته‌ام، دستم را گرفت، نه‌فقط هزینه دستمزد عمل جراحی خودش را نگرفت بلکه هزینه‌های بیمارستان مرا نیز خودش پرداخت و درست مثل یک فرشته به یاریم شتافت و یک «مادر» را دوباره به زندگی برگرداند بی‌آنکه چشمداشتی داشته باشد.

امیدوارم با چاپ این مطلب بخش کوچکی از دین بزرگ خود را به این پزشک انسان (خانم دکتر نادیا کرامتی) ادا کرده باشم. آنچه او در حق من بی‌آنکه مرا بشناسد و فقط برای رضای خدا انجام داد، در دوره و زمانه امروز یک کیمیاست.

خانم دکتر، متشکرم.

بااحترام ـ ربابه ـ گ ـ تهران

چرا فکری به حال جاده‌ها نمی‌کنید؟

نمی‌دانم تا حالا در روزهای تعطیل از جاده‌های شمال کشور عبور کرده‌اید یا نه؟ خدا نکند یکی، دو روز تعطیلی پشت سر هم پیش بیاید، آنوقت رفتن به سمت شمال و یا پس از پایان تعطیلات برگشت به تهران به یک عذاب الیم تبدیل می‌شود. به نحوی که مسیر برگشت که باید حداکثر سه ساعت طول بکشد گاه تا شش ساعت زمان می‌برد و در این راه‌بندانهای بین راه، اعصابی از رانندگان خرد می‌کند که گفتنی نیست.

وقتی دولت مرتب تعداد خودروهای کشور را زیاد می‌کند و کارخانجات هم مرتب ماشین جدید با هر کیفیتی تولید می‌کنند و اکثراً هم تحویل بازار تهران می‌دهند و مسیر شمال هم همان مسیرها و جاده‌های قبلی است و سالهاست فقط حرف اتوبان شمال مطرح است و دیگر هیچ، آیا کسی هست که به فکر مردم فلک‌زده‌ای باشد که مجبورند برای یکی، دو روز مسافرت عذاب ساعتها معطلی در جاده‌های شمال کشور را تحمل کنند.

هم شاهد همین فقر هستیم. و البته این فقر به دلیل ناتوانی ما ایرانیها نیست. چندی پیش در خبری خواندم که در آزمون ورودی معتبرترین دانشگاه فنی و مهندسی غرب، بیشترین پذیرفته‌شدگان آن، ایرانی بوده‌اند که نشان می‌دهد ایرانیان بی‌استعداد نیستند.

هنوز هم جوانان ایرانی بیشترین فاتحان قله‌های المپیادهای علمی هستند. هنوز هم در همین حوزه علمیه قم می‌توان استعدادهایی را یافت که می‌توانند نهضت فکری و دینی ایجاد کنند و الگوی نسلی باشند که به شدت نیازمند معنویت و اندیشه دینی و مذهبی است.

مهم این است که خطر فقر دانش را برای فردای کشور جدی بگیریم و موانع رشد اندیشه و تولید فکر را برطرف کنیم. ایجاد چنین بستری با انجام چند مراسم بزرگداشت و اهدای چند سکه و یا کتاب برای چند عالم و دانشمند (گرچه همین هم حرکت بدی نیست و در جای خود لازم هم هست) فراهم نمی‌شود بلکه باید جسارت به‌خرج دهیم و از خطرات احتمالی این بسترسازی فکری و فرهنگی نهراسیم و میدان را برای ورود و جلوه و ظهور نخبگان آماده کنیم.

اگر از ما بپرسند در یک جامعه انقلابی پس از گذشت نزدیک به یک نسل از انقلاب چند چهره فکری و علمی نظیر مطهری و جعفری و مفتح و شریعتی و... داشته‌ایم یا چند چهره نظیر حسابی و آرام و اخوان و بیرشک و شهیدی و... تربیت کرده‌ایم و یا چند نفر همچون نیما و آل‌احمد و فرشچیان و...، چه پاسخی خواهیم داد؟ آیا می‌توان باور کرد که جامعه سترون شده است؟ اگر ما عالم و دانشمند خودی را جدی نگیریم چه تضمینی داریم که اربابان اینترنت تا دورترین روستاهای کشور خوراک فکری جوانان ما و این نسل را بی‌دخالت ما فراهم نکنند؟ بی‌آنکه حتی الگویی برای تمیز سره از ناسره داشته باشند؟

توجه به مؤسسات خیریه را فراموش نکنیم

مدتی است که با همیاری سازمان بهزیستی یک مؤسسه خیریه در شهرستان آمل شکل گرفته که به زنان بی‌سرپرست و مستمند این شهرستان کمک‌های زیادی کرده است.

زهرا لایقی رئیس هیأت مدیره این مؤسسه خیریه از همه افراد متمکن دعوت کرده است که با کمک به این مؤسسه، موجب شوند تا خدمات بیشتری به مردم ارائه شود.

با توجه به افزایش تعداد زنان بی‌سرپرست امید است مردم خیر و انسان‌دوست به مؤسسات خیریه کمک‌های بیشتری ارائه نمایند.

ذبیح‌الله بناگر - آمل

روحیه تلاش را گسترش دهید

متأسفانه یا خوشبختانه در مجله شما هر هفته مطالبی درباره درخواست کمک به افراد چاپ می‌شود که کسانی به مجله نامه می‌نویسند و درخواست کمک می‌کنند. من نمی‌گویم همه آنها افرادی تنبل و یا خدای‌ناکرده صدقه‌بگیر هستند و یا می‌خواهند با مظلوم‌نمایی به نان و نوایی برسند، اما در همه موارد نباید این روحیه را دامن زد. مثلاً شما نامه جوانی را چاپ کرده‌اید که از مردم می‌خواست یک میلیون تومان به او کمک کنند تا بتواند خانه‌ای رهن کند. به نظر من انسانی که جوان است و می‌تواند کار کند، نباید دست نیاز به سوی دیگران دراز کند.

من مخالف کمک به دیگران نیستم، اما موافق رواج صدقه نیز نیستم. باید به همه گفت که سختی‌ها را تحمل کنید و با کار و تلاش و سختی و دشواری بر مشکلات غلبه کرده و به آسایش و رفاه برسید.

من فکر می‌کنم بسیاری از جوانان امروز به دنبال کار و زحمت نیستند و می‌خواهند همه چیز را آسان به دست بیاورند. من هم یک جوان هستم. با اینکه چندین سال خانواده‌ام در کرج ساکن هستند، خودم در شهرستان امیدیه خوزستان که تابستانهای داغش برای کمتر کسی قابل تحمل است، کار می‌کنم تا محتاج کسی نباشم. از خانواده‌ام دور شده‌ام و در این گرما سختی می‌کشم تا محتاج کسی نباشم. امثال من در مملکت کم نیستند.

در همین شهرهای نزدیک، از جمله اهواز، سوسنگرد، بندرامام و... خیلی‌ها هستند که سخت کار می‌کنند. حتی افرادی را دیده‌ام که دور از زن و بچه بنایی و کارگری می‌کنند تا بتوانند خرج خانواده خود را که در شهر و دیار دیگری هستند تاءمین کنند.

لذا نباید فرهنگ صدقه را گسترش داد و باید به جوان روحیه کار و تلاش و تحمل دشواریها و سختی‌ها را هدیه کرد تا از این رهگذر جامعه هم پیشرفت کند.

ع - علی‌آبادی - خوزستان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی
خدمت همه شما دوستان عزیز و بزرگوار خواننده و با عذرخواهی همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه به‌موقع پاسخ:

● **عبدالله الفتی - اسلام‌آباد غرب**

برای تمدید کارت خبرنگاری، حتماً لازم است که کارت خبرنگاری قبلی همراه با یک قطعه عکس برایمان ارسال شود تا نسبت به صدور کارت جدید اقدام کنیم. در پاکت نامه شما صرفاً یک گواهی عدم سوءپیشینه وجود داشت و نه چیز دیگری.

● **بهمن گلی - بندر شرفخانه**

برای حضور در جمع خبرنگاران افتخاری مجله، ابتدا باید نمونه‌ای از مقاله یا گزارش شما به دستم برسد تا میزان توانمندیهای شما معلوم گردد.

● **علی میرزایی - فریمان**

نامه شما به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم.

● **فیروزگر - تهران**

نامه خود را که متأسفانه روی دو طرف کاغذ هم نوشته بودید، از طرف عده‌ای از دانشجویان دانشگاهها امضا کرده‌اید که نمی‌دانم با کدام مدرک به نمایندگی از سوی دانشگاهیان آن را نگاشته بودید، به هرحال امضای دیگری پای نامه نبود.

نوشته‌اید حال که شهرام جزایری به علت فساد اقتصادی، تقلب و رشوه دادن به مسوولین مملکتی بالاخره در سلول زندان جای گرفت بهتر است همه مقامات و مسوولینی که به نوعی از او رشوه و کمک مالی دریافت کرده‌اند، بگویند که با پولهای گرفته شده چه کرده‌اند و این پولها را صرف چه کاری کرده‌اند؟ شاید این کار بتواند مرهمی هرچند کوچک باشد بر زخم فقر و محرومیت گروه کثیری از مردم که حتی صدهزار تومان پول هم نمی‌توانند جمع کنند و در تأمین حداقل مایحتاج خود درمانده‌اند.

● **محمد دستوری - دزفول**

باور کنید من هم خبری از آقای ابراهیم میرزایی ندارم و نمی‌دانم آیا باز هم کلاس کونگ‌فو دارند یا خیر.

● **ناصر - ص - ساوه**

نامه شما برای طرح در صفحه ترازو مناسبتر بود، لذا به همان بخش ارسال شد.

● **رستم کریمی - نیکشهر**

افزایش صفحات نامه بیواسطه و پاسخ سردبیری، گرچه در دستور کار مجله قرار دارد، اما فعلاً امکان آن نیست. صفحات فرهنگ مردم و ترازو هم حذف نشده‌اند و به‌طور پیوسته چاپ می‌شوند.

ضمناً نامه دیگری هم از شما به دستم رسید که در رابطه با هفته‌نامه محلی «فرهنگ» توضیحی به همراه داشت اما خود هفته‌نامه به دستم نرسید. بنده شخصاً با گسترش مطبوعات محلی بسیار موافقم، موفق باشید.

● **فرزانه صفدرزاده - محمودآباد**

در رابطه با چاپ خاطرات کارآگاهان و مأموران پلیس و افسران بازنشسته، در اندیشه جدی هستیم تا چنین کاری را به شکل مطلوب در مجله راه‌اندازی کنیم. ضمناً در داخل پاکت نامه شما نقاشیهای مورد اشاره وجود نداشت.

● **نورعلی آل‌مردان - دزفول**

من هم با شما موافقم که برخی از مردم از آخرت غفلت کرده‌اند و فکر و اندیشه دنیا بدجوری ذهن و روح همه ما را تسخیر کرده است. امیدوارم این آفت رفع گردد و همه ما بیشتر به معنویات توجه نشان دهیم.

● **یاسر کهنسال - بیرم**

دو متن ادبی از شما به دستم رسید که نمی‌دانم در چه صفحه‌ای می‌شود از آن استفاده کرد، چون نه شعر است و نه می‌تواند در نامه‌های بیواسطه بیاید. منتظر کارهای دیگرتان هستم.

● **محسن ذوالفقاری - ساوه**

پخش پیام بازرگانی از تلویزیون ایرادی ندارد و در همه کشورهای دنیا هم رایج است، منتهی باید تعادل و توازن در آن رعایت شود. نمی‌توان با اعصاب تماشاچی بازی کرد و مثلاً پانزده دقیقه قبل و پانزده دقیقه بعد پیام بازرگانی پخش کرد و در طول فیلم هم چند بار فیلم را قطع و باز هم پیام پخش کرد که بیننده نفهمد اصلاً چه دیده است؟

نامه‌های پرمهرتان رسید

لازم دیدیم ضمن قدردانی از ابراز لطف تمامی کسانی که برای مجله خودشان مطالبی را ارسال داشته‌اند، اعلام کنیم که مطالب خانم‌ها افسانه نیک‌نام، الناز سادات محمودزاده، زهرا آفاق روشن و آقایان حسن چراغیان و مرتضی ملکی در نوبت چاپ قرار دارند.

قلب مهربان، عدالت به همراه می آورد • دونارک

ایران در رادیوهای بیگانه

رادیوهای خارجی در روزهای گذشته در ارتباط با مسائل ایران مطالب مختلفی را عنوان کردند که از جمله آنها سفر هیاءت دیپلماتیک ایران به عراق، مصاحبه با سیدحسین خمینی نوه امام(ره)، فعالیت‌های هسته‌ای ایران و وجود اعضای القاعده در ایران را می‌توان دید.

ولی در این میان یک مساءله بیش از همه مورد توجه قرار گرفته بود که ارتباط ایران با القاعده و مسائلی که درباره این ارتباط مطرح شد از اهمیت خاصی برخوردار است.

در این رابطه رادیو صدای آمریکا در گزارشی اعلام کرد ایران می‌گوید هیچ‌یک از مظنونان القاعده را که در بازداشت دارد به آمریکا تحویل نخواهد داد و هرگونه کوششی را برای معامله با واشنگتن برای مراوده مظنونین با اعضای سازمان مجاهدین خلق رد می‌کند. در همین حال یک سخنگوی وزارت خارجه در تهران گفت: جمهوری اسلامی به چنین کاری علاقه‌مند نیست.

به گزارش رادیو آمریکا به نقل از نیویورک تایمز، ایران سومین مقام شبکه القاعده را در بازداشت دارد. به نوشته این روزنامه واشنگتن درصدد برآمده تهران را متقاعد سازد او را تحویل دهد. جمهوری اسلامی ماه پیش پذیرفت برخی از اعضای القاعده را در بازداشت دارد اما هویت آنها را اعلام نکرد.

رادیوی مزبور گزارش سیامک دهقانپور را در این رابطه پخش کرد که در آن، سخنان رمضان‌زاده سخنگوی دولت مورد نقد و بررسی قرار گرفته بود. سخنگوی دولت ایران گفته بود، تهران هیچ تمایلی به مبادله افراد برجسته القاعده با اعضای مجاهدین خلق ندارد. همچنین سخنگوی وزارت خارجه ایران می‌گوید، تهران هرگز درپی انجام چنین معامله‌ای نیست و بازداشت‌شدگان القاعده تنها به کشورهایی که ایران با آنها توافق‌نامه استرداد مجرمین را امضا کرده بازگردانده خواهند شد، ولی سخنگوی وزارت خارجه آمریکا سخن از تمایل برخی کشورهای منطقه برای تحویل گرفتن این افراد داشته و می‌گوید، ما معتقدیم عناصری در درون رژیم ایران به انتقال یا ماءمن‌یابی تروریست‌های القاعده در داخل ایران کمک کرده‌اند و این تروریست‌ها در بمب‌گذاری ۱۲ مه در ریاض عربستان نقش داشته‌اند.

در کنار گزارشهای رادیو آمریکا باید به فرصت‌طلبی رادیو اسرائیل اشاره کرد که به یکباره اعلام کرد منابع آگاه امنیتی در اسرائیل گفتند حکومت دینی ایران در اکثر تعرضات تروریستی یک ماه اخیر آشوبگران فلسطینی از هنگام اعلام آتش‌بس توسط گروههای حماس و جهاد اسلامی دخالت مستقیم داشته است.

این منابع که خواستند نامشان برده نشود، گفتند فعالان گروه فتح به رهبری آقای یاسر عرفات دستورات مستقیم برای انجام عملیات تروریستی علیه اسرائیل را از طریق سپاه پاسداران از حکومت ایران دریافت می‌کند و رژیم از طریق حزب‌الله لبنان و افراد سپاه پاسداران در آن کشور مقادیر کلانی پول برای تروریست‌ها می‌فرستد.

ادامه حاکمیت در خانواده علی‌اف

حسن فتحی

مرگ در گلخانه!

درحالی که حیدر علی‌اف رئیس جمهوری آذربایجان در بیمارستان نظامی گلخانه آنکارا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، زمینه برای حفظ قدرت در خانواده وی در باکو فراهم شده و با انتصاب الهام علی‌اف پسر وی به نخست وزیری، دوران پس از مرگ حیدر علی‌اف تضمین شد.

آنچه در جمهوری آذربایجان به‌وقوع پیوست در دیگر کشورهایی که دارای حکومت استبدادی هستند نیز تکرار شده است. به‌طوری که شاهد وقوع چنین حوادثی در کشورهای دور و نزدیک ایران در سالهای گذشته بودیم.

حکومتهای استبدادی که عمدتاً در کشورهای جهان سوم و کمتر توسعه‌یافته وجود دارند، معمولاً روندی برخلاف حکومتهای دموکراتیک دارند و جابجایی‌ها و تغییر چهره‌ها در آنها سؤال‌برانگیز می‌باشد.

اگرچه ممکن است این حکومتها دارای سیستم‌های متفاوتی باشند، اما حرکت آنها در همان مسیر استبداد و خودمحوری است به‌طوری که هیچ کسی خارج از باند و گروه قادر به کسب مسوولیت و فعالیت نبوده و با آنها برخورد می‌شود.

در چنین حکومتهایی مردم و گروهها به دو دسته خودی و غیرخودی تقسیم می‌شوند. اگرچه خودی‌ها اقلیت ضعیفی را تشکیل داده و رابطه تنگاتنگ و مطلوبی با توده مردم ندارند، اما از آنجا که نبض قدرت و ثروت را در دست دارند بر کشورها حکومت کرده و اکثریت را تابع خود ساخته‌اند. اکثریت که دنباله‌رو اقلیت و صاحبان قدرت و ثروت است قادر به ابراز مخالفت نبوده و هر مخالفت و اعتراضی بشدت سرکوب می‌شود. در چنین حکومتهایی، زندانها شلوغ و آباد بوده و دارای ترافیک هستند، زیرا اکثریت باید خود را با خواسته و شرایط اقلیت همراه و هماهنگ سازد ولی از آنجا که اقلیت برای تقویت سلطه و نفوذ خود دست به شدت عمل زده و سیاست سرکوب و استبداد پیش می‌گیرد اجازه اظهارنظر و فعالیت به مخالفان نمی‌دهد.

استبداد به نام مردم

ولی مسأله، نحوه برخورد با مخالفان و یا چگونگی مهار اکثریت نیست بلکه آنچه اهمیت دارد انتقال قدرت می‌باشد.

حکومتهای استبدادی ممکن است از نظر نام و عنوانی که انتخاب کرده‌اند متفاوت باشند به‌طوری که برخی از آنها سیستم حکومتی جمهوری را برگزیده و در رأس آنها رئیس جمهور قرار دارد که تمامی اختیارات را در انحصار خود و گروهش گرفته و به نام مردم، روش استبدادی را پیش گرفته‌اند. در این حکومتها برخلاف نام و سیستمی که باید اعمال شود خبری و اثری از مشارکت مردم دیده نمی‌شود.

دسته دیگر از حکومتهای استبدادی توسط پادشاهان و یا حکامی اداره می‌شود که به صورت مادام‌العمر قدرت را در دست دارند. برخلاف ظاهر، این حکومتها هیچ تفاوتی با یکدیگر ندارند و دوران حکومت رئیس جمهور، پادشاه، امیر و یا هر عنوانی که سران برای خود برگزیده‌اند مادام‌العمر می‌باشد.

انتقال قدرت در این کشورها نیز به صورت غیرمعمول صورت می‌گیرد زیرا تا زمانی که حاکم در قید حیات است همگان تابع او هستند و بحث جانشینی گناه و جرم محسوب می‌شود. به همین دلیل اگر در زمان حیات حاکم قرار باشد جابجایی صورت بگیرد باید از طریق کودتای نظامی و اقدامات این‌چنینی باشد در غیر این صورت باید در انتظار مرگ حاکم بود.

آنچه در این میان جالب توجه است انتقال قدرت در حکومتهای دیکتاتوری جمهوری است زیرا از آنجا که سیستم جمهوری متکی به آرای مردم می‌باشد باید جابجایی چهره‌ها نیز با آرا و رضایت آنها صورت بگیرد.

ولی در این جوامع معمولاً پسر یا برادر حاکم به عنوان جانشین قدرت را در دست گرفته و حکومت می‌کند.

این‌گونه جابجایی در کشورهایی که دارای سیستم پادشاهی هستند امری عادی می‌باشد. به‌طور مثال پس از درگذشت پادشاهان اردن و مراکش و یا فوت امیر بحرین، فرزندانشان جانشین آنها شدند، اما در سوریه که ظاهرا کشوری با سیستم جمهوری می‌باشد، بشار اسد پس از درگذشت حافظ اسد رئیس جمهور می‌شود.

یک حرکت تکراری

هدف از این‌گونه جابجایی‌ها در کشورهایی که ظاهراً با سیستم جمهوری اداره می‌شوند، درحقیقت حفظ قدرت در خانواده رئیس جمهوری می‌باشد. این وضعیت در کشورهایی که دارای رئیس جمهوری مادام‌العمر هستند حاکم است. به‌طور مثال با مرگ کیم ایل سونگ در کره شمالی پسرش کیم جونگ ایل روی کار آمد و یا در عراق قرار بود یکی از پسران صدام حسین جانشین وی شوند.

البته پس از تثبیت قدرت برای مشروع جلوه دادن حکومت، سعی می‌شود از آرای مردم نیز استفاده گردد، به‌طوری که با به صحنه کشاندن مردم آرای آنها را به سود شخص مورد نظر جلب کرده و قدرت را رسماً به این شخص می‌سپارند.

این وضعیت را در جمهوری آذربایجان شاهد هستیم، زیرا در شرایطی که حیدر علی‌اف در آستانه مرگ قرار دارد، برای حفظ قدرت در این کشور پسرش را به نخست وزیری منصوب می‌کنند.

سیستم حکومتی در جمهوری آذربایجان به‌گونه‌ای است که طبق قانون اساسی نخست وزیر در صورت بیماری و یا درگذشت ناگهانی رئیس جمهوری زمام امور کشور را تا انتخاب رئیس جمهوری جدید برعهده می‌گیرد.

به همین دلیل انتخاب الهام علی‌اف فرزند حیدر علی‌اف این ذهنیت را قوت بخشید که حال رئیس جمهوری آذربایجان چندان مساعد نبوده و با مرگ درحال دست و پنجه نرم کردن است و حتی ممکن است درحالی که شما این نوشته را مطالعه می‌کنید، خبر مرگ حیدر علی‌اف رسماً اعلام شده باشد.

چنین وضعیتی را در زمانی که ملک حسین پادشاه اردن به دلیل ابتلا به مرض سرطان در آمریکا بستری بود، شاهد بودیم. او در آخرین روزها راهی کشورش شده برادرش را که ولیعهد بود، برکنار کرده و پسرش را جانشین خود کرد. که البته ملک حسین بلافاصله به آمریکا مراجعت کرده و درگذشت.

به نظر می‌رسد این ماجرا به صورت دیگری در

الهام علی اف نخست‌وزیر جمهوری آذربایجان شد تا پس از مرگ پدرش جانشین او شود

ارتباط با حیدر علی‌اف نیز درحال تکرار است. زیرا در صورتی که «آرتور راسی‌زاده» نخست وزیر پیشین همچنان قدرت را در دست داشته و حیدر علی‌اف جان خود را از دست می‌داد تا تعیین تکلیف می‌توانست قدرت را حفظ کرده و بر آذربایجان حکومت کند. در این مدت نیز قادر بود افکار عمومی و ارگانها و سازمانهای قدرتمند نظیر ارتش و نیروهای امنیتی را جلب کرده و با یک اقدام شبه‌کودتا راه را برای حکومت خود هموار سازد ولی دو هفته قبل آرتور راسی‌زاده درخواست استعفا کرده و بدون اعلام هیچ دلیلی از کار کناره گرفت تا راه برای روی کار آمدن الهام علی‌اف هموار گردد.

برای قانونی جلوه دادن نخست وزیری الهام علی‌اف، مجلس ملی جمهوری آذربایجان در جلسه فوق‌العاده‌ای با اکثریت آرا او را انتخاب کرد. او ۱۰۱ رأی موافق به دست آورد درحالی که احزاب مخالف این جلسه را تحریم کرده بودند.

الهام علی‌اف درحقیقت با توصیه علی‌اف به این سمت منصوب شد. ۵۹ نماینده مجلس درپی توصیه حیدر علی‌اف فرزند او را برای نخست‌وزیری پیشنهاد کردند. «مرتضی علی عسکراف» رئیس مجلس ملی جمهوری آذربایجان در جلسه پارلمان در حمایت از الهام گفت: الهام علی‌اف به دلیل کسب موفقیت‌های چشمگیر در امور ورزش کشور، ادامه دادن به سیاستهای پدرش در صنعت نفت، محبوبیت عمومی در جامعه و برخورداری از اعتبار بین‌المللی به این سمت انتخاب شد. این انتخاب در شرایطی صورت گرفت که الهام به عنوان یکی از نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری ثبت‌نام کرده بود. این انتخابات قرار است در ماه اکتبر برگزار شود. ولی احزاب مخالف از علی‌اف خواسته بودند در صورتی که قادر به اداره امور کشور نباشد از سمتش کناره‌گیری کند.

مرگ یا بهبودی

«الهام علی‌اف» که در ترکیه به سر می‌برد، به تشریح وضعیت پدرش پرداخته و اعلام کرد: برخلاف گفته مقامات آذری، هفت دنده حیدر علی‌اف در جریان سخنرانی ماه آوریل و پس از آنکه بیهوش شد شکسته شده بود. درحالی که سرویس خبری دفتر ریاست جمهوری ترکیه پیش از این اعلام کرده بود حیدر علی‌اف در جریان سخنرانی خود به علت کاهش فشار خون به زمین افتاد، تنها دنده ششم او شکست. این درحالی است که الهام علی‌اف در مصاحبه با شبکه تلویزیونی روسیه اعلام کرد اگر چه شکستن هفت دنده یک پیرمرد ۸۰ ساله بسیار غیرقابل تحمل و دردناک می‌باشد، اما شرایط جسمانی او اکنون رضایت‌بخش است.

در رابطه با بیماری و وضعیت حیدر علی‌اف رقابت سختی بین روزنامه‌های موافق و مخالف وجود داشت زیرا در شرایطی که روزنامه‌های مخالف خبر از مرگ وی می‌دادند روزنامه‌های موافق می‌نوشتند حال او رو به بهبودی است.

سفیر آذربایجان در ترکیه هم ادعا کرده بود مداوای حیدر علی‌اف به پایان رسیده و او طی روزهای بعدی به باکو بازخواهد گشت ولی روزنامه حریت چاپ ترکیه گزارش داد علی‌اف که از بیماری قلب و عروق، فشارخون و کلیه رنج می‌برد تحت مراقبت ویژه پزشکی قرار دارد. به نوشته این روزنامه علی‌اف به وسیله دستگاههای ویژه کنترل سیستم‌های حیاتی زنده مانده است و اخبار مربوط به اینکه وی به زودی به کشورش بازخواهد گشت، دروغ محض است.

این روزنامه افزوده بود، پزشکان معالج وی به مقامات ترک و آذری هشدار داده‌اند اگر علی‌اف به کشورش اعزام شود احتمال مرگ او در داخل هواپیما زیاد است.

در همین حال یکی از پزشکان بیمارستان نظامی گلخانه ترکیه نیز اعلام کرد، پزشکان علی‌اف احساس می‌کنند شرایط جسمانی وی وخیم است.

خانواده قدرت دوست

جالب توجه است که ادوارد شواردنادزه رئیس جمهوری گرجستان درپی انتشار خبر مرگ علی‌اف از سوی نشریات مخالف، تسلیت گفت ولی بلافاصله اعلام کرد، درپی اعلام خبر مرگ علی‌اف آماده شده بود برای مراسم تشییع جنازه همتای آذربایجانی خود به باکو سفر کند که در آخرین لحظه با دریافت گزارشی مبنی بر زنده بودن حیدر علی‌اف از انجام این سفر منصرف شد. وی در پیامی به مردم جمهوری آذربایجان و گروههای سیاسی این کشور، آنها را به خویشتن‌داری دعوت کرد و گفت: شایسته نیست با توجه به اینکه هنوز خبر قطعی مرگ علی‌اف اعلام نشده، آذربایجان به کشوری مملو از هرج و مرج و بی‌بندوباری تبدیل شود.

ولی درنهایت علی‌اف پس ازیک ماه بستری شدن در این بیمارستان مرخص شد و قرار شد با هواپیمای آمبولانس به باکو یا آمریکا برده شود. شواهد امر حکایت از این مسأله دارد که او روزهای آخر عمر خود را می‌گذراند. به همین دلیل احزاب مخالف با برپایی راهپیمایی و تجمع اعتراض‌آمیز در باکو، خواستار برگزاری انتخابات آزاد و دموکراتیک ریاست جمهوری در این کشور شدند.

در این رابطه جمعی از هواداران احزاب جبهه خلق، دموکرات، وحدت شهروندی، آزادی و مساوات در این راهپیمایی همچنین بر تغییر ترکیب کمیسیون مرکزی انتخابات و تجدیدنظر در مورد رد نامزدی برخی از داوطلبان از جمله ایاز مطلب اف اولین رئیس جمهوری آذربایجان پس از استقلال و رسول قلی‌اف رئیس پیشین مجلس این جمهوری تأکید کردند. آنها که تعدادشان به ۱۰ هزار نفر می‌رسید با دادن شعارهایی خواستار برکناری دولت حیدر علی‌اف شدند.

روی کار آمدن الهام که با استقبال و پشتیبانی ترکیه همراه بود، رؤیاهای مخالفان را برای کسب قدرت پس از مرگ حیدر علی‌اف نقش بر آب کرد و این واقعیت را آشکار ساخت که پس از حیدر نوبت پسرش الهام است و این خانواده مایل نیست قدرت را از دست بدهد. ■

احمدکاری از: بشرویه

چرا سهم ایران در دریای خزر از ۵۰ درصد کاهش یافته است؟

● دریای خزر یا دریای مازندران بزرگترین دریاچه جهان است که تا قبل از فروپاشی شوروی میان ایران و شوروی تقسیم شده بود ولی با فروپاشی شوروی تعداد کشورهای حاشیه این دریا افزایش یافت.

پس از شکست ایران در جنگ با روسیه تزاری براساس قراردادهای ترکمن چای و گلستان مرزهای ایران با همسایه شمالی مشخص شده و ایران اراضی خود را در ماورای ارس از دست داد. طبق قراردادهای مزبور خط مرزی شمال ایران در دو سوی خزر، مرزهای کنونی تعیین شدند.

با روی کارآمدن کمونیست ها در سال ۱۹۱۷ شرایط همسایه شمالی تغییر یافت و این رژیم اعلام کرد که قراردادهای استعماری روسیه با کشورهای همسایه را لغو می‌کند. پس از آن، ایران ۲ قرارداد با شوروی امضا کرد که در این قراردادها وضعیت مرزها در آب و خاک مشخص شد. اولین قرارداد در سال ۱۹۲۱ بین مشاورالممالک و واسیلویچ کاراخان به امضا رسید که در فصل یازدهم آن برحق کشتیرانی آزاد دو کشور در خزر تاکید شده بود.

در قرارداد گلستان که در زمان قاجار به امضا رسیده بود فقط به روسیه اجازه داده شده بود دارای کشتی جنگی در خزر باشد. قرارداد دوم در ۲۵ مارس ۱۹۴۰ به امضا رسید. در این دو قرارداد براستفاده مشترک از بستر دریا و سطح آب تاکید شده بود.

پس از فروپاشی شوروی، جمهوری‌های تازه استقلال یافته براساس قرارداد مینسک متعهد شدند به قراردادهای شوروی با دیگر کشورها احترام بگذارند. ولی به نظر می‌رسد آنها در ارتباط با وضعیت خزر این توافق‌ها را نادیده گرفته و در صدد تقسیم این دریا براساس خواسته‌های خود برآمده‌اند. لذا به این ترتیب سهم ۵۰درصدی ایران به زیر ۱۵درصد کاهش یافته است در صورتی که قبل از فروپاشی شوروی این دریا میان دو کشور تقسیم شده بود.

کشف منابع غنی نفت و گاز در این دریا براهمیت آن افزوده است بطوری که عده‌ای معتقدند خزر خلیج فارس دوم است. اختلاف برسر تقسیم خزر براساس خط ساحلی سبب می‌شود سهم ایران به شدت کاهش یابد. درحالی‌که ایران خواستار استفاده مشاعی و یا تقسیم مساوی می‌باشد که در این صورت سهم هریک از ۵کشور حاشیه ۲۰درصد می‌شود.

اما در صورتی که خط ساحلی ملاک قرار گیرد خط ساحلی ایران از بندر آستارا تا حسین قلی‌خان خواهد بود. در این شرایط سهم کشورها به این ترتیب خواهد بود. قزاقستان ۲۸ درصد، روس‌ها ۱۸ تا ۱۹درصد، ترکمنستان ۱۹ درصد، جمهوری آذربایجان ۲۱ درصد و ایران ۱۳ درصد.

مخالفت ایران سبب شد برخی از کشورهای همسایه با امضای قراردادهای ۲جانبه به بهره‌برداری از نفت و گاز خزر بپردازند. در این میان فقط ایران و ترکمنستان مخالف توافق‌های دو جانبه می‌باشند. در ارتباط با تعیین نظام حقوقی این دریا نشست سران ۵کشور ساحلی خزر در عشق آباد نیز بی‌نتیجه بود ولی تلاش‌ها برای دستیابی به توافقی اصولی ادامه دارد. توافقی که بتواند رضایت ایران را نیز در پی داشته و به اختلافات در خزر پایان دهد.

سه گانه

کیان فولادی

گرانی کالاهای خارجی، موج جدیدی از گرانی است که دولت تا چند ماه دیگر ناچار از شکستن سدی است که امروز در برابر آن ایجاد کرده است

یک گرانی در راه

پس از مدتها که قیمت‌ها هرطور که فروشندگان اراده می‌کردند، بالا می‌رفت، ماه گذشته حرکتی هماهنگ میان قوای سه‌گانه شکل گرفت و نه‌تنها دولت، بهای برخی کالاها را کاهش داد، بلکه قوه قضاییه نیز با ابطال برخی آیین‌نامه‌ها که موجبات گرانی پاره‌ای خدمات و کالاهای عرضه شده از سوی دولت را فراهم می‌کرد، قدمهایی برای توقف سیر صعودی قیمت‌ها برداشتند.

به این ترتیب می‌توان انتظار داشت تا مدتی دولت به عنوان تولیدکننده بخش قابل ملاحظه‌ای از کالاها و خدمات موردنیاز مردم افزایش در بهای آنها ایجاد نکند، هرچند پیش از این نیز در همین صفحه گفته شد که جیب خالی دولت نیز درنهایت سبب خواهد شد تا روزی از این تصمیم پشیمان شود و بار دیگر دستش را به سوی جیب های ورم کرده مردم دراز کند، اما به هرحال حتی اگر فرض کنیم دولت با استفاده از تمام ظرفیت‌های مالی که دراختیار دارد و با استخراج هرچه بیشتر نفت، بتواند برای مدتی طولانی، ولع افزایش قیمت‌ها را در خود فرونشاند، اما در برابر مشکل دیگری که بر سر راه جلوگیری از افزایش قیمت‌ها وجود دارد، تحمل از کف خواهد داد و اگر بخواهیم واقع‌بینانه به جریانات امروز اقتصاد ایران نگاه کنیم باید هشدار دهیم که در آینده‌ای نزدیک، موجی دیگر از گرانی در راه است که این بار برخلاف موج مهار شده گذشته که بیشتر شامل کالاها و خدمات تولید ایران می‌گردید، کالاهای خارجی و وارداتی را هدف خواهد گرفت.

دلار در برابر ریال

برای اینکه از نزدیک با این واقعیت آشنا شویم باید به یک پدیده آشنا یک بار دیگر نگاه کنیم، پدیده‌ای به نام «دلار». دلاری که مبنای قیمت‌گذاری تمام کالاهای خارجی و وارداتی است و این روزها مدتهاست که بهای برابری آن با ریال ایران ثابت نگاه داشته شده به این معنی که دولت با ابزاری که در دست دارد، سالهاست که سعی می‌کند این پدیده گرفتار افزایش قیمت‌ها در بازار نشود تا از این طریق از موج افسارگسیخته گرانیهای بزرگتری که براثر افزایش بهای دلار در جامعه ایجاد خواهد شد، جلوگیری کند. اما این سعی دولت، هم‌اکنون دو چهره پیدا کرده است. چرا که از یک‌طرف با ثابت نگاه داشتن عمدی بهای دلار در برابر ریال، بهای کالاهای وارداتی تا حد زیادی از افزایش دور نگه داشته شده و این تا حدودی اسباب رضایت خاطر مشتریان را فراهم کرده است. اما روی دیگر سکه به هیچ‌وجه به زیبایی روی اول آن نیست، چرا که با ثابت نگاه داشتن بهای دلار، در عمل صادرات هیچ کالایی از ایران به صرفه و صلاح صادرکننده نیست. صادرکننده‌ای که فرض کنید خشکبار مرغوب ایران را با زحمت فراوان در بازارهای اروپایی به فروش می‌رساند و از این طریق ارز خارجی به اقتصاد ایران تزریق می‌کند. این صادرکننده در ازای فروش هر کیلو خشکبار در سال ۸۰، پنج دلار به دست می‌آورد و با فروش این دلار در بازار ایران و به دست آوردن ریال، آن را در ایران خرج می‌کند. به این ترتیب او با فروش هر کیلو از محصول صادراتی چهار هزار تومان به دست می‌آورد که در سال ۸۰ معادل با بهای دو کیلوگرم گوشت قرمز بوده است، این صادرکننده از آنجا که حرفه و پیشه دیگری ندارد، در سال ۸۱ و ۸۲ نیز به همین کار ادامه می‌دهد و از آنجا که بهای خشکبار در بازار جهانی، اصولاً چندان دستخوش تغییر نیست و از سوی دیگر، بهای دلار نیز در ایران، به اجبار ثابت نگه داشته شده، دو سال بعد نیز یعنی در سال ۸۲ از فروش یک کیلوگرم خشکبار همان چهار هزار تومان را به دست آورده درحالی که اگر امروز به یک فروشگاه مراجعه کند و بهای گوشت قرمز را از فروشنده سؤال کند، خواهد فهمید که اگر تا دو سال پیش با صادر کردن یک کیلو خشکبار، می‌توانست دو کیلوگرم گوشت قرمز تهیه کند امسال تنها یک کیلو گوشت قرمز برایش کنار خواهند گذاشت و اگر بهای دلار باز هم به اجبار ثابت نگه داشته شود معلوم نیست تا سال آینده قدرت خرید همین یک کیلوگرم را نیز از دست ندهد.

درحالی که اگر این صادرکننده محترم، سرمایه‌ای را که در کار صادرات انداخته، در هر رشته دیگری فعال کرده بود، دست‌کم همراه با افزایش بهای کالاها و خدمات، کالای تولیدی او نیز، شامل افزایش قیمت می‌شد و سود بیشتری از کسب و کار خود به دست می‌آورد. و این وضعیتی است که برای تمام صادرکنندگان ایرانی ایجاد شده و هرکدام که اندک بهره هوشی داشته باشند، این مسائله را ماههاست فهمیده‌اند که اگر باز هم بهای دلار ثابت بماند، بهتر است به فکر کسب و کار دیگری باشند و خود را گرفتار سیاست‌گذاری دولت نکنند.

گذشته از این ضربه مهلکی که ثابت ماندن بهای دلار به تمام صادرات ایران وارد می‌کند، نوازش لطیفی نیز شامل واردات کالاهای خارجی به ایران می‌شود، چراکه واردکنندگان کالا از خارج به داخل ایران سالهاست که می‌توانند کالاهای وارداتی خود را با بهای ثابت خریداری کنند، و به ایران وارد کنند ولی در داخل ایران به دلیل وجود تورم و سیر صعودی کالاها، جنسی را که دو سال قبل به بهای یک دلار از خارج خریده‌اند و دو سال قبل به بهای ۱۰۰۰ تومان فروخته‌اند امروز همان کالا را که باز هم به همان قیمت خریداری شده با ۱۵۰۰ تومان معاوضه می‌کنند!

به این ترتیب ملاحظه می‌کنید که ثابت نگه داشتن بهای دلار که هدف از آن ثابت نگه داشتن سطح عمومی قیمت‌ها و جلب رضایت مردم است، در عمل باعث از بین رفتن یکی از بازارهای مهم اقتصاد ایران یعنی صادرات کالاست و از سوی دیگر چاه بزرگی را در بازار ایران حفر می‌کند که هرچه درآمد فروش نفت خام به جیب ایران می‌آید برای واردات سودآور کالاهای خارجی، به درون

آن ریخته می‌شود. این‌چنین است که همان‌طور که وزیر بازرگانی نیز چند روز پیش تلویحاً و در پرده اعلام کرد، باید برای نجات صادرات ایران از مرگ، فکری به حال بهای دلار کرد، هرچند اجرای این فکر، در کوتاه‌مدت گرانیهای تازه‌ای را به بازار کالاهای خارجی تحمیل خواهد کرد.

یک گرانی که وجود ندارد

شما یا خود صاحب وسیله نقلیه هستید که در این صورت به‌طور مستقیم مصرف‌کننده بنزین هستید و یا از وسایل نقلیه عمومی برای رفت و آمد استفاده می‌کنید که در این صورت نیز به‌طور غیرمستقیم از مصرف‌کنندگان بنزین هستید. هرچند ممکن است در بین کسانی که این مطلب را می‌بینند، کسانی هم باشند که از وسایل نقلیه غیرموتوری استفاده می‌کنند و نه به‌طور مستقیم و نه غیرمستقیم جزو فهرست مصرف‌کنندگان بنزین نیستند، که ضمن تشکر از این عده به خاطر این انتخاب، باید اعتراف کرد که این نوشته چیز تازه‌ای برای ایشان ندارد! اما دو گروه نخست که تعدادشان در ایران کم هم نیست، باعث شده‌اند که هر روز برای تأمین بنزین مورد نیاز آنها، علاوه بر مقدار تولید داخلی بنزین، مقدار ۱۶ میلیون لیتر نیز از خارج از کشور خریداری شده و به ایشان تقدیم شود. به این ترتیب کشوری که روی منابع عظیم نفت نشسته، در سال باید ۳۶۵×۱۶ میلیون لیتر بنزین به کشور وارد کند که به بهای امروز معادل یک میلیارد دلار و در پایان سال ۸۲، براساس آمارهای وزارت نفت، معادل ۱/۵ میلیارد دلار خواهد بود. و این درحالیست که تمام درآمد ارزی ایران در سال به‌زحمت به ۲۰ میلیارد دلار می‌رسد.

علاوه براین مبلغ هنگفت که برای خرید بنزین از دست دولت می‌رود، مبلغ فروش بنزین به مردم نیز کمتر از یک‌سوم بهای خرید آن از خارج از کشور است و دولت ناچار است برای حفظ قیمت‌ها، یارانه‌های بسیار کلانی به بنزین اختصاص دهد. و این پرداختها هر سال نیز رو به افزایش است. به‌طوری که وزارت نفت اعلام کرده تا دو سال آینده دیگر هیچ پولی برای خرید بیشتر بنزین دراختیار ندارد و از دولت هم نمی‌توان انتظار داشت بیشتر از دو میلیارد دلار از کل ۲۰ میلیارد دلار را که برای مخارج یک سال دراختیار دارد را به بنزین اختصاص دهد. ضمن اینکه سابقه دولت نیز نشان می‌دهد، راهکار قابل توجهی برای کاهش مصرف بنزین یا تولید بیشتر آن در چنگ ندارد و اگر خود مردم نیز در مصرف، صرفه‌جویی نکنند، از سال آینده باز هم بازار سیاه بنزین، قاچاق بنزین و خرید و فروش غیرقانونی بنزین به راه خواهد افتاد.

بورس اوراق بهادار

یک گرانی دروغین

پس از آنکه برای مدتی پولهای بزرگ سرمایه‌داران و پولهای کوچک مردم عادی به سمت ساخت و ساز مسکن حرکت کرده بود و بهای رو به افزایش زمین و مسکن، توجه بسیاری از صاحبان پول را به خود جلب کرده بود، چند ماهی‌است که این تب و تاب رو به آرامش نهاده و بازار مسکن به نقطه ساکتی رسیده است. اما این‌طور که پیداست، غوغای پولهایی که تا چندی پیش در بازار مسکن لانه کرده بود و با آرام شدن این بازار دیگر تاب ماندن در آن را نداشته، سر از بازار بورس اوراق بهادار درآورده است. و اگر در روزنامه‌های صبح هر روز نگاهی به بهای سهام برخی از شرکتهای حاضر در بورس اوراق بهادار بیندازید و آن را با ارزش سهام این کارخانجات و شرکتها در دو یا سه ماه قبل مقایسه کنید، افزایش ۲۰۰، ۳۰۰ یا ۴۰۰ درصدی را می‌بینید که هیچ‌گاه در بازار بورس ایران سابقه نداشته، و این شاید به دلیل حضور همان پولهای سرگردان در بازار بورس باشد. به هرحال دبیرکل بورس نیز هرچند روز یک‌بار به خریداران هشدار می‌دهد که فریب این گرانیهای کاذب را نخورند، چرا که شاید تا چند روز دیگر یا چند ماه دیگر، این پولهای سرگردان، از فضای شلوغ بازار بورس هم خسته شوند و رخت سفر ببندند و آنگاه است که سرمایه‌گذاران خرده‌پایی که به شوق به دست آوردن چند ریال بیشتر، تمام دارایی خود را در بورس سرمایه‌گذاری کرده‌اند، خاکسترهای سیاهی را زیر پای خویش احساس می‌کنند که باید به روی آنها بنشینند!

رؤیای بورس، امروز، بادکنک بادشده‌ای است که هر لحظه امکان ترکیدن آن بیشتر می‌شود.

بازار سیاه بنزین، خطری است که اگر مردم چاره‌ای برایش نیندیشند، دولت ثابت کرده که هیچ راهکار مؤثری برای جلوگیری از ایجاد آن نمی‌شناسد

شاد بودن چه ایرادی دارد؟

از: سعیده طاهری
عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد

این بار می‌خواهم از کوه بنویسم. کوهی که همه جایش برای ما جوانها یک درس زندگی است و برای رسیدن به آن از همان آغاز با سختی راه آشنا می‌شوی و مسیر پرفراز و نشیب را در سرما و گرما، صبورانه برای رسیدن به قله تحمل می‌کنی. در پایان هم با شادمانی فتح قله!! و سرازیری مسیر بازگشت، خستگی راه را جبران می‌کند.

وقتی از صخره‌ها و سربالایی‌ها بالا می‌روی، فقط به قله می‌اندیشی؛ به اینکه به آن بالا برسی و این هدف آنقدر فکرت را مشغول می‌کند که دشواریهای راه برایت آسانتر به نظر می‌رسد و درواقع این تویی که سختی می‌کشی، رنج می‌بری، برای اینکه به لذت و آرامش صعود برسی. و زندگی هم مجموعه‌ای از همین تضادهاست؛ مجموعه‌ای از همین سربالایی‌ها و سرازیری‌ها و کوه با همه فراز و نشیبش به تو این را می‌آموزد که صبور باشی، مقاوم باشی و فقط به قله فکر کنی و تا رسیدن به آن، از تلاش و مبارزه دست برنداری. و صدالبته کوه جایی است برای خلوت کردن، اندیشیدن و فریاد کشیدن. به کوه بیا... مطمئن باش کوه با آن عظمت و استواری آنقدر صبور است که فریادهای دلتنگی تو را بشنود و آنقدر بخشنده که سخاوتمندانه مناظر زیبا و آرامش بخش را در اختیارت بگذارد پس وارد می‌شوی به...

ایست گاه اول

جمعه است و روز کوه. با اینکه ساعات آغاز صبح است ولی کوه و مسیرهایش از افرادی که برای آزمایش اراده آمده‌اند پر است. از کوچک و بزرگ، از بچه ۴ـ۵ ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله به کوه آمده‌اند که البته گروه غالب کوهنوردان، جوانان هستند. در ابتدای راه به این می‌اندیشم که با وجود جمعیت زیاد، چطور کوه آرامش عجیبی دارد به‌طوری که گویی هیچ چیز قادر نیست این آرامش را برهم بزند و هنوز این حرفم تمام نشده که چند دقیقه بعد متوجه می‌شوم که کمی اشتباه کرده‌ام: یک گروه ده نفری پسرها با قیافه‌های عجیب و غریب که بعضی از آنها گوشواره‌ای هم به گوش انداخته‌اند، با سروصدای زیاد از راه می‌رسند. صدای ضبط همراهشان با صدای خنده و فریاد آنها آنچنان درآمیخته که یک لحظه احساس می‌کنم هیچ چیز نمی‌شنوم! و بدون هیچ اراده‌ای پا می‌گذارم به...

> **او نمی تواند دوتا عدد یک رقمی را جمع بزند، ولی جدیدترین مدل رقصها را بلد است. رقصی نیست که بیاید و او بلد نباشد**

ایستگاه دوم

کم‌کم مسیر شلوغتر می‌شود. در میانه راه، چند کافه کوچک و یک رستوران واقع شده که در آن تخت‌های چوبی کوچکی برای استراحت کوهنوردان قرار دارد. روی یکی از تخت‌ها خانمی که خود را مهوش ـ م معرفی می‌کند، به همراه دختر جوانش نشسته‌اند و به گفته خودشان این دو نفر همیشه و صبح زود می‌آیند که به گرمای هوا برنخورند. او می‌گوید: «من معمولاً با دخترم به کوه می‌آیم. نه اینکه به او اعتماد نداشته باشم، ولی فکر می‌کنم محیط کوه برای یک دختر تنها مناسب نیست. از سوی دیگر هم دخترم کوهنوردی را خیلی دوست دارد. به همین خاطر من هم تنهایش نمی‌گذارم و سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است با او دوست باشم!

وقتی دختر جوان با لبخند حرفهای مادرش را تأیید می‌کند، در دل خوشحال می‌شوم، و این درحالی است که آمارها در ایران نشان می‌دهد پدرها و مادرها در طول روز فقط سه دقیقه با فرزندان خود صحبت می‌کنند ولی امروز به من ثابت شد که هنوز پدران و مادرانی هستند که مانند یک دوست در کنار فرزندان خود هستند.

کمی بعد با پیرمرد دل‌زنده‌ای به نام آقای راد آشنا می‌شوم. او به همراه دوستان هم‌سن و سالش روی تخت دیگری نشسته است و با عده‌ای جوان درحال خنده و گفتگوست. او ۷۸ سال دارد ـ هرچند که ظاهرش بیش از ۶۰ سال نشان نمی‌دهد! ـ و می‌گوید: سالهاست کوهنوردی می‌کنم و معتقدم کوه فضای بسیار مناسبی برای تفریح سالم جوانان است. قدیم‌ترها گروههای خاصی به کوه می‌آمدند. اما الان افراد مختلفی به اینجا می‌آیند. این مساءله از جهاتی بسیار خوب است اما باعث شده که دیگر آن آرامش و زیبایی کوه با شلوغی و اعمال ناهنجار بعضی افراد از بین برود.» او با گفتن این جملات به چند متر دورتر از عده‌ای از کوهنوردان هم‌سن و سالش نشسته‌اند، اشاره می‌کند و با خنده می‌گوید: «خانم! کوهنورد هم کوهنوردهای قدیم!»

ایستگاه سوم

من از این کوهنورد قدیمی خداحافظی می‌کنم ولی هرقدر بالاتر می‌روم، راه ناهموارتر می‌شود و گرمای هوا شدیدتر. با این حال مسیرها هنوز شلوغ است و تا کافه‌های ایستگاه سوم حدوداً ۱۰۰ متری مانده. در این بریدگی که از راه اصلی به‌طرف رودخانه منشعب می‌شود، زیر سایه درخت بزرگی یک اکیپ ده نفری دخترها نشسته و مشغول استراحتند. صدای خنده‌شان فضا را پر کرده است. چند دختر هم که از بقیه شلوغترند و رهبری گروه با آنهاست.

من حس کنجکاوی‌ام گل می‌کند و به سرعت خود را در جمع آنان میهمان می‌کنم. آرزو ۱۹ ساله یکی از دخترهای شاد گروه که با حرارت خاصی می‌گوید: «ما تقریباً جمعه هر هفته با هم برنامه می‌گذاریم و بیرون می‌رویم. یک هفته کوه، یک هفته پارک و... هر چند در عرف جامعه ما این طور جاافتاده که دخترها نباید بخندند(!) و با هم آزادانه بیرون بروند و شاد باشند. ولی مگر دخترها دل ندارند؟»

و هنوز حرفهای او تمام نشده که مونا ۱۸ ساله، که انگار دل پری از «عرف جامعه!» دارد، ادامه می‌دهد: «دوستم درست می‌گوید. الان اگر صبح دختری با لباس ورزشی به پارک محله‌شان برود و بخواهد ورزش کند، همه طور دیگری به او نگاه می‌کنند. ولی اگر یک پسر همین کار را بکند، همه از او تعریف می‌کنند و می‌گویند چه پسر سالمی است.

اصلاً چرا باید این‌طور باشد. مگر سالم بودن و پرداختن به تفریحات سالم هم دختر و پسر دارد؟ اینکه دیگر ربطی به دختر و پسر بودن ندارد!

با حرفهای مونا، بقیه هم وارد بحث ما می‌شوند. انگار همه از بیچاره و سنت‌ها گله دارند به‌طوری که نفر بعدی که سمیرا نام دارد و دانشجوی ادبیات فارسی است، با ناراحتی می‌گوید: «**همه زندگی‌مان شده حرف مردم! کوه می‌رویم، می‌گویند چه معنی دارد دختر با دوستانش به کوه برود؟! اصلاً مگر کوه چه چیز بدی دارد که دخترها نباید بروند؟ شما نمی‌دانید این هفته و حتی هفته‌های گذشته که با دوستانم بیرون می‌رفتیم، چقدر در خانه توبیخ می‌شدم. ما فقط شاد هستیم. مگر شاد بودن چه ایرادی دارد؟**»

هیچ جوابی ندارم و واقعاً نمی‌دانم چه بنویسم. مقصر کیست؟ نمی‌دانم سؤال درستی است یا نه؛ اما آیا حقیقت غیر از این است که کوه، متعلق به همه است و همه کسانی که دوستدار طبیعت‌اند، اعم از دختر و پسر، زن و مرد، پیر و جوان حق دارند که از آن لذت ببرند؟»

بعد از خداحافظی از دخترها به طرف کافه‌های ایستگاه سوم می‌روم. در گوشه دنج یکی از کافه‌ها دختری حدوداً ۲۰ ساله، درحالی که سرتاپا قرمز پوشیده است، با آرایشی تند و زننده، به همراه سه پسر دیگر نشسته است. هر چهار نفر طوری با حرص و ولع به سیگارهایشان پک می‌زنند که انگار عصاره وجودشان را در آن می‌جویند. دختر بسیار عصبانی است و با تحکم با پسرها صحبت می‌کند: «من نمی‌دانم، هر طور شده باید جایی را برای من پیدا کنید، من به امید شماها از خانه بیرون زده‌ام. حالا می‌گویید به ما چه؟!!»

پسرها مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کنند، اما ناگهان نمی‌دانم دختر با همان عصبانیت چه چیزی به آنها می‌گوید که هر سه پسر با هم جوش می‌آورند و سروصدایشان بالا می‌گیرد و بعد از جر و بحثی طولانی با خشم کافه را ترک می‌کنند و دختر با نگاههای تند و تیز، آنها را بدرقه می‌کند ولی انگار کمی بعد پشیمان می‌شود و با عجله به دنبالشان می‌رود، طوری که کیفش را روی میز کافه جا می‌گذارد.

در این لحظه صاحب کافه که مردی میانسال است و ظاهری شهرستانی دارد، باحالتی محتاطانه قدم پیش می‌گذارد و می‌گوید: «این دختر گاهی به اینجا می‌آید و هر بار هم با پسرهای مختلف. معمولاً هم در آخر دعوایشان می‌شود و با قهر و عصبانیت اینجا را ترک می‌کند.»

او چند لحظه بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه می‌دهد: «**دختر فراری است...**»

با تعجب می‌پرسم: «پس شما چطور اجازه می‌دهید که به کافه شما...» حتی نمی‌گذارد حرفم تمام شود، تند تند جواب می‌دهد: «**به ما چه خانم!... ما حتی به روی خودمان نمی‌آوریم که می‌دانیم چه کاره‌اند... مگر دنبال دردسر می‌گردیم؟**»

بعد از شنیدن صحبت‌های صاحب کافه هنوز هم متعجب مانده‌ام که کدام راه باعث دردسر می‌شود؛ راه دادن آنها و یا ممانعت از ورودشان؟! تا اینکه می‌رسم به...

ایستگاه چهارم

از ایستگاه سوم تا چهارم مسافت زیادی نیست. فقط راه کمی دشوارتر و شیبدارتر است. هرچه به ایستگاههای بالاتر می‌رویم، تعداد کوهنوردان کمتر می‌شود ولی در عوض در کناره‌های راه جوانانی که با هم نشسته و یا خانواده‌هایی که بساط پهن کرده‌اند، بیشتر دیده می‌شوند. در کنار رودخانه یک دسته ۲۰-۲۵ نفری پسرها دور هم جمع شده‌اند و حلقه‌ای ساخته‌اند. پسری حدوداً ۲۲-۲۳ ساله با آهنگ Modern Talking وسط گود ماهرانه می‌رقصد. یکی از پسرها که خود را سامان ۲۳ ساله معرفی می‌کند، درحالی که به دوست رقاصش(!) در وسط حلقه اشاره می‌کند، با خنده می‌گوید: «او نمی‌تواند دوتا عدد یک رقمی را جمع بزند، ولی جدیدترین مدل رقصها را بلد است. رقصی نیست که بیاید و او بلد نباشد؛ ترکی، هندی، عربی، تکنو و... همین‌جور بگیر برو بالا!!!»

با تعجب می‌پرسم: «یعنی کارش این است؟»

سامان به تلخی می‌خندد و ادامه می‌دهد: «نه، توی کار نوار و فیلم و شو و اینهاست، ولی باورتان می‌شود، او تا سوم راهنمایی درس خوانده، اما به اندازه یک بازاری قدیمی درآمد دارد... آن‌وقت من هنوز سر سفره پدرم می‌نشینم و برای شهریه دانشگاهم مجبورم دستم را جلوی او دراز کنم...»

او این را می‌گوید و نگاهش را به سویی دیگر منحرف می‌کند. برای من خیلی عجیب است! فاصله طبقاتی در اینجا هم دست از سر جوانان برنمی‌دارد. اینجا هم مثل بقیه جاها مرزبندی دارد: پولدارها این‌طرف، بی‌پولها آن‌طرف!»

کمی بالاتر، روبروی منظره‌ای زیبا، دختر و پسر جوانی که خود را نسترن و مهران معرفی می‌کنند، بساط نقاشی برپا کرده‌اند و مشغول اتودبرداری از یک منظره هستند. به گفته خودشان، دانشجوی نقاشی‌اند و معمولاً هم جمعه‌ها برای پیدا کردن سوژه برای کارهایشان به کوه می‌آیند.

نسترن که دختری شاد و پرانرژی به نظر می‌رسد، می‌گوید: «دانشجویان هنر، معمولاً از نبودن سوژه می‌نالند، ولی به نظر من کوه آنقدر موضوعات و صحنه‌های زیبا و طبیعی دارد که آدم واقعاً می‌ماند کدام را انتخاب کند!» بعد با دوستش در مورد زاویه سوژه صحبت می‌کند.

در عرف جامعه ما این طور جاافتاده که دخترها نباید بخندند(!) و با هم آزادانه بیرون بروند و شاد باشند. ولی مگر دخترها دل ندارند؟

مهران درحالی که پیچ سه پایه‌اش را محکم می‌کند، می‌گوید: «جستجوی هدفمند در طبیعت دقت آدم را خیلی زیاد می‌کند. و همین کار این نکته را در من تقویت کرده که از هر چیزی سطحی نگذرم و آن را برای خودم تحلیل کنم، شاید در هر چیز کوچکی، دنیایی حرف نهفته باشد...» حرفهایشان خیلی جالب و شنیدنی است، اما من زیاد مزاحم وقتشان نمی‌شوم و آنها را درحالی که مشغول سایه زدن طرحهایشان هستند، ترک می‌کنم.

در راه بازگشت

بعد از کمی استراحت در ایستگاه چهارم، به طرف پایین سرازیر می‌شوم. در یکی از پیچ‌ها نزدیک به ایستگاههای پایین، دو پسر جوان که خود را هادی و شهرام معرفی می‌کنند، آرام آرام قدم برمی‌دارند. از لباسهای کوهشان پیداست که کوهنوردانی حرفه‌ای‌اند. به گفته خودشان سالهاست که به کوه می‌آیند و انگار آرامش کوه بر خود آنها، (رفتارشان) بسیار تأثیر گذاشته است، چون هر دو بسیار آرام و با طمأنینه صحبت می‌کنند. هادی می‌گوید: «همه تلاش انسانها، این است که نهایتاً به آرامش برسند و هر کس هم این آرامش را در چیزی جستجو می‌کند. به نظر من یکی از چیزهایی که واقعاً به آدم آرامش می‌دهد، همین طبیعت و کوه است که متأسفانه مردم ما با آن بیگانه‌اند. **من آرامش کوه را با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. در اینجا بهتر می‌توانم به خودم، به زندگی‌ام، به افکار و عقایدم فکر کنم...**»

حرفهای هادی که به اینجا می‌رسد، مدتی مکث می‌کند و دوستش شهرام رشته کلام را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «می‌دانید به نظر من یکی از مشکلات عمده ما این است که ما هیچ‌وقت به خودمان فکر نمی‌کنیم. نمی‌دانم، شاید هم این زندگی ماشینی جایی برای فکر کردن نگذاشته است من همیشه در سکوت طبیعت خودم را پیدا می‌کنم.»

حرفهای هادی و شهرام که به پایان می‌رسد، به این فکر می‌کنم که چقدر ارزشها و هدفها از نظر جوانان ما متفاوت است! و چقدر مایه غرور و افتخار است که جوانانی هستند که واقعاً فکر می‌کنند و از آن خوبتر که کوه را برای اندیشیدن انتخاب می‌کنند.

اما در پایان فکر می‌کنم که ذکر این نکته خالی از لطف نباشد که کاش اغلب کوهنوردان، به جوانان ما کوهنوردی و آشتی با طبیعت را توصیه می‌کردند، هرچند که در کوه هم مثل بقیه مکانها گاه صحنه‌ها، برخورد، شلوغی‌ها و شیطنت‌هایی پیش می‌آید، اما این چیزها هیچ‌گاه از زیبایی آرامش حقیقی کوه نمی‌کاهد. کوه همیشه همان کوه است...

یک هفته
چند نگاه

محمد سروش

تعبیری به نام اصلاح طلبی

از نخستین ماههای پس از دوم خرداد ۱۳۷۶ و انتخاب قاطع تفکری که آقای خاتمی نماینده بیان آن بود اصطلاح و تعبیری در فضای سیاسی کشور پدید آمد به نام «اصلاح‌طلبی». این مفهوم که بویژه پس از انتخابات مجلس هفتم در آخرین ماه سال ۷۸ کاربرد وسیع‌تری یافت و به یک واژه رایج در جامعه بدل شد درواقع بیان‌کننده رویکردی خاص در عرصه اجتماع و نگاهی ویژه به روند تحولات کشور بود. رویکردی که در اصل یک طیف وسیع از نیروهای سیاسی در چارچوب آن نگاهی یکسان به مسائل مختلف داشتند. اصلاح‌طلبی در ادبیات جاری سیاسی در کشور برای نامیدن آن بخش از نیروهای فعال سیاسی به‌کار گرفته شد که در پرتو تحولات پس از دوم خرداد ۷۶ و سپس بهمن ۷۸ عرصه‌ای برای ابراز نقطه نظرات و دیدگاههای خود یافته بود و به مدد دو انتخاب ریاست جمهوری و مجلس جامعه و افکار عمومی نسبت به آنها اقبال نشان داده بود و اقبالی که موجب گشت جناح اکثریت در دو رکن مهم اداره کشور یعنی قوه مجریه و قوه مقننه از کسانی تشکیل شود که اصلاح‌طلب نامیده می‌شدند. اصلاح‌طلبان طی حدود شش سال گذشته مجموعه متنوعی از رفتارها و عملکردها در عرصه‌هایی که حضور داشتند از خود به‌جای گذاشته‌اند که زمانی برای قضاوت عمومی مورد توجه قرار خواهد گرفت. درواقع می‌توان گفت که طی سالهای اخیر در همه عرصه‌هایی که انتخابات تعیین‌کننده حضور افراد در مناصب بود و احراز مسوولیت‌ها متکی به رأی مردم بوده یعنی دولت، مجلس و دوره نخست انتخابات شوراهای اسلامی چهره‌هایی که در طیف اصلاح‌طلب بودند، انتخاب شده‌اند.

از همان ابتدا که در دسته‌بندی نیروهای فعال سیاسی واژه اصلاح‌طلبی کاربرد پیدا کرد و در مقابل آن و برای نامیدن نیروهای طیف مقابل اصلاح‌طلبان از مفاهیمی چون محافظه‌کار یا اصول‌گرا استفاده شد، تعبیر اصلاح‌طلبی محل مناقشه فکری و نظری بسیار در سطح سیاست داخل کشور و میان نیروهای سیاسی مختلف قرار گرفت. ابعاد گوناگون این تعبیر توسط منتقدان کاویده شد و گاه برای جدا کردن طیفی از جناح اکثریت از تقسیم‌بندیهایی نظیر اصلاح‌طلب واقعی و اصلاح‌طلب قلابی استفاده گردید، اما به هرحال در مقام تقسیم نیروهای سیاسی محرز و مسلم این بود که اصلاح‌طلبان اصولاً کسانی هستند که درقبال مسائل جامعه معتقد به تغییرات بوده و گرچه در نوع رویکرد به تغییرات برخی ملایم‌تر و متناسب با اقتضائات جامعه حرکت کردند و برخی دیدگاه رادیکال‌تری داشتند، اما در اصل همه به این نقطه رسیده بودند که کشور برای بیرون شدن از آن وضعیت و شرایط نیاز شدید به اعمال تغییرات در همه ابعاد بویژه تغییرات بینشی و روشی در مدیریت جامعه دارد.

پرتنش ترین مباحث

رویکرد اصلاح‌طلبی که نمایندگان آن اکثریت را در مجلس به دست آوردند طی بیش از سه سالی که از عمر مجلس گذشته همه تلاش خود را به‌کار بستند تا طرحها و لوایحی را به تصویب برسانند که در زمینه‌هایی چون تأمین و حفاظت از حداکثر آزادیهای قانونی مردم، نهادینه کردن سازوکارهای دموکراتیک برای اداره جامعه، تقویت بعد جمهوریت در نظام جمهوری اسلامی و تحقق بهتر و بیشتر حاکمیت مردم کارگشا باشد. بگذریم از اینکه بسیاری از این حرکتها در تصویب قوانین با برخورد با سد شورای نگهبان ناکام ماند و مصوبات نتوانست تأیید شورای نگهبان را دریافت دارد، اما به هرحال تلاشها و کوششها سمت و سویی این‌گونه داشت. اختلاف‌نظر پیرامون ابعاد مفهوم و منطوق اصلاحات و اصلاح‌طلبی در مقاطعی به یکی از پرتنش‌ترین مباحث مطرح در حوزه سیاست داخلی بدل شد. به‌گونه‌ای که مقامات عالی کشور را به واکنش‌هایی وادار کرد و آنان دیدگاههای خود را در باب اصلاحات ابراز داشتند.

> بحث بر سر اصلاحات و نقد نگاههای کارکردی و یا ابزاری به ارزشها و مفاهیم مقدس از چالش‌برانگیزترین بحثها طی سالهای اخیر میان تفکرات مختلف در جامعه بوده است

در هفته‌های اخیر نیز اصلاحات به یکی از مباحث جدی تبدیل شد و در فضای طرح اختلاف برداشتها و التهابهای ناشی از آن رئیس مجلس و رئیس جمهور به این بحث وارد شدند و نقطه نظرات خود را در این خصوص ابراز داشتند.

حجت‌الاسلام کروبی رئیس مجلس که در مقاطعی صریح و شفاف وارد مباحث اختلافی می‌شود، هفته پیش در نطقی که در مجلس ایراد شد به موضوع اصلاحات پرداخت و آن را تنها در چارچوب قانون اساسی قابل طرح و پیگیری بیان نمود: «با صراحت می‌گویم جمهوریت و اسلامیت که امام بر آن تأکید داشت همراه با هم مورد قبول من است و معتقدم اگرچه در قانون اساسی ضعف‌هایی هست و در بعضی موارد هم قانون اساسی اجرا نمی‌شود، اما باید همه حرکات خود را در چارچوب قانون اساسی پیگیری کنیم و متوجه باشیم که با جنجال‌آفرینی سیاسی و جوسازی و هیاهوکاری درست نمی‌شود. ضمن آنکه باید توجه داشته باشیم که اصلاحات متعلق به ۷۰-۶۰ میلیون نفر جمعیت کشور است.»

رئیس مجلس در یک فرصت دیگر نیز با اشاره به اینکه رأی مردم تعیین‌کننده است و حضرت امام(ره) همواره سعی در جلب اعتماد مردم داشت هرگونه ایجاد یأس و تردید را در جامعه مورد نکوهش قرار داد و آن را خارج از چارچوب اصلاح‌طلبی توصیف کرد.

حجت‌الاسلام کروبی گفت: «روی سخن من کسانی هستند که محافظه‌کار و یا اصلاح‌طلب خوانده می‌شوند. از یک طرف عده‌ای از دوستان ما موانع زیادی ایجاد کردند و از طرف دیگر عده‌ای با طرح مباحثی چون انسداد و بن‌بست سیاسی در گوش مردم آیه یأس خواندند. این حرفها در مردم اثر می‌گذارد، مگر می‌شود مردم را وادار به انجام کاری کرد و در عین حال برای آنها آیه یأس خواند؟ باید به مردم امید داد تا انگیزه مشارکت در اداره کشور پیدا کنند.»

نشست مشترک

در این میان آقای خاتمی رئیس جمهوری از فرصت نشست مشترک دولت و مجلس استفاده کرد و به طرح پاره‌ای دیدگاههای خود در مورد روند اصلاحات و لزوم تداوم آن سخن گفت: «بنده به لحاظ تفکر فردی و تحلیل شرایط تاریخی و اجتماعی معتقدم در جامعه مردم‌سالار دینی، دین آزادی را تلطیف می‌کند و آزادی دین را پویا و با معیارهای زمان سازگار می‌کند. من از موضع دین از آزادی، استقلال عدالت و مردم‌سالاری دفاع می‌کنم.»

بارها شکست!

خاتمی با تأکید بر ضرورت تداوم اصلاحات در جامعه گفت: «دو دسته فرایند اصلاحات را شکست خورده می‌دانند، کسانی که هر اصلاحی ولو در درون نظام را به خروج از نظام و ضدیت با آن تلقی می‌کنند و نیز کسانی که اصل جمهوری اسلامی را ترکیبی تناقض‌آمیز می‌دانند و اصلاحات را در حذف دین از صحنه زندگی می‌دانند.» به اعتقاد رئیس جمهوری «دسته اول کسانی هستند که مرادشان از نظام اسلامی روشها و سیاستهایی است که بارها به شکست وعدم اقبال مردم مواجه شده است، نتیجه تلخ مأیوس شدن مردم از اصلاحات توجه آنها بویژه جوانان به خارج و امید نجات از سوی بیگانگان است که این نباید هیچ‌کس را خوشحال کند.»

رئیس جمهوری با تقبیح نگاه سختگیرانه و امنیتی به برخی تصمیم‌گیریها و مسائل کشور یادآور شد: «حتی در برخی تریبونهای مقدس و رسانه‌های رسمی به صراحت گفته می‌شود که لوایح رئیس جمهوری توسط آمریکا تهیه شده و از سوی مزدورانش در مملکت مطرح شده است. بدیهی است که صاحبان این دیدگاه هیچ اصلاحاتی را برنمی‌تابند و هر حرکتی را که مخالف منش و بینش آنها باشد، عین کفر و وابستگی به اجانب می‌دانند.»

آقای خاتمی در تبیین نظریات دسته دوم مخالفان اصلاحات به این نکته اساسی اشاره کرد که: «آنان اصل دین را فاجعه دانسته و جمهوری اسلامی را تعبیری تناقض‌آمیز تلقی می‌کنند و معتقدند اصلاحات این است که باید دین را کنار بگذاریم.»

نگاه آقای خاتمی به مسائل و رویدادهای کشور همواره منظری آسیب‌شناسانه داشته است. ایشان با طرح برخی نکات که برداشت از روند تحولات جاری کشور است به موقع تلاش می‌کند هشدارهای لازم را نسبت به برخی مسائل انحرافی که در جامعه مشاهده می‌کند، اعلام نماید. از دید رئیس جمهوری یکی از مباحث اساسی که می‌تواند روند امور را به انحراف کشاند «برداشت فاشیستی» از دین است.

نجات ایران

آقای خاتمی در حضور اعضای دولت و مجلس این یادآوری را مطرح کرد که هدف انقلاب حاکمیت بینش فاشیستی بر جامعه نبود.

به گفته رئیس جمهوری حکومت دینی می‌تواند و باید ایران را نجات دهد و منشاء تحول در دنیای اسلام شود در صورتی که واقعاً دین را منادی مردم‌سالاری بدانیم. و «این مهم وقتی محقق خواهد شد که از دیدگاه فاشیستی و یا لیبرالیستی به حکومت دینی نگریسته نشود. همان‌گونه که تعبیر لیبرالیستی از دین خطاست تفسیر فاشیستی آن نیز نادرست است. امروز فاجعه این است که احیاناً براساس مبانی فاشیسم از دین و انقلاب برای بیرون کردن رقیب استفاده شود. باید باور کرد که زمان ما زمان نفی تفسیرهای فاشیستی، ارتجاعی و دور از واقعیات زمان از دین است.»

اینکه از دید رئیس جمهور یکی از مسائل مهم و دغدغه‌های مطرح در جامعه تفسیر و تعبیر فاشیستی از دین است، حکایت از وجود خطراتی می‌کند که برداشتهای مترقی نسبت به دین می‌تواند آینده حکومت دینی را با خطر مواجه سازد. زیرا از دید ایشان تنها حکومت دینی با رویکرد مردم‌سالارانه می‌تواند زمینه تحقق حاکمیت کامل اسلام را در دنیای کنونی فراهم آورد.

این سخنان آقای خاتمی دستمایه سرمقاله‌ای از روزنامه **یاس‌نو** شد که در آن آمده است: «جامعه ایرانی به تعبیر مکرر خاتمی جامعه استبدادزده است و این استبداد ریشه در تاریخ و فرهنگ عمومی جامعه دارد و بر همین اساس این ظرفیت فرهنگی وجود دارد که استبداد خود را در جامعه و ظاهر دین، انقلاب و ارزشهای سیاسی فرهنگ بازنمایی و بازتولید کند و برخلاف آنچه که در تفکر و راه امام و فلسفه انقلاب اسلامی و نظام جمهوری مستتر بود، مجدداً تقویت و تحکیم یابد و علیه انقلاب و نظام به‌کار گرفته شود.»

به اعتقاد یادداشت‌نویس روزنامه یاس‌نو «تفسیر فاشیستی از دین و انقلاب فقط به کسب قدرت می‌اندیشد و در این دیدگاه حقوق و منافع و مصالح مردم و نظام فاقد ارزش و اعتبار است. و حضور مردم در انتخابات و در عرصه سیاسی زمانی مقبول و موجه است که همدل و همراه با آن باشد. در این دیدگاه برای حذف مخالفان و منتقدان حتی قانونی، به کار بستن هر روش و ابزاری مشروع و موجه است و قانون اساسی و شرع و مصالح انقلاب و نظام تأثیری در این اراده قاطع و مصمم ندارد.»

در واکنش به سخنان آقای خاتمی، روزنامه **رسالت** نیز یادداشتی را با عنوان «لحظه‌ای با رئیس جمهور» به این موضوع اختصاص داد و ضمن اشاره به اینکه «این مقاله به‌طور کامل با دغدغه‌ها و حساسیت های آقای خاتمی موافق است و هیچ خرده‌ای به آن ندارد» نوشته است:

«سؤال حقیر از آقای خاتمی این است که آیا بزرگترین و بیشترین خطری که در حوزه اندیشه جامعه ما را تهدید می‌کند وجود افرادی است که با نام دین با آزادی مخالفت می‌کنند و یا تفسیر فاشیستی از دین است؟ و یا خطر بزرگتر از سوی کسانی است که با نام آزادی با دین مخالفت می‌کنند؟ آیا ذهنیت نخبگان و فرهیختگان جامعه ما در معرض هجوم افکار لیبرالیستی و اومانیستی و سکولاریستی است و یا در معرض هجوم فکری از سوی متحجران؟»

به اعتقاد این یادداشت‌نویس «خطری که دانشگاهیان و دانشجویان ما را تهدید می‌کند از سوی کسانی است که حاکمیت سیاسی دین در اداره جامعه را به چالش می‌طلبند.»

بحث بر سر اصلاحات و نقد نگاههای کارکردی و یا ابزاری به ارزشها و مفاهیم مقدس از چالش برانگیزترین بحثها طی سالهای اخیر میان تفکرات مختلف در جامعه بوده است و به نظر می‌رسد همچنان این مباحث و جدلها ادامه داشته باشد چرا که این موضوع ناشی از وجود اختلاف در بینش و نوع نگاه انسانها به مباحث فکری و نظری است.

■

یکی از مباحث اساسی که از دید رئیس جمهور می تواند روند امور را به انحراف بکشاند برداشت فاشیستی از دین است

تیتریک

- هاشمی رفسنجانی: به حکم منابع دینی نمی‌توانیم به دنبال سلاح هسته‌ای باشیم
(همبستگی ۸۲/۵/۱۲)
- وزارت کشور فقط نظر مراجع چهارگانه قانونی را بپذیرد، سخنگوی شورای نگهبان: وزارت کشور نمی‌تواند چنین کاری کند
(آفتاب یزد ۸۲/۵/۱۲)
- نشست مهم دولت و مجلس درباره وضعیت کشور
(ایران ۸۲/۵/۱۲)
- بلاتکلیفی پرونده تخلف ۵۲۵ میلیاردی صدا و سیما
(یاس نو ۸۲/۵/۱۳)
- حمایت قاطع دانشجویان دانشگاههای صنعتی از فعالیت‌های هسته‌ای کشور
(سیاست روز ۸۲/۵/۱۳)
- پرونده صدا و سیما بلاتکلیف نیست، شبهه‌افکنی نکنید
(یاس نو ۸۲/۵/۱۳)
- واکنش‌های مخالفین مصوبه الحاق به کنوانسیون رفع تبعیض از زنان
(همبستگی ۸۲/۵/۱۳)
- خاتمی: اصلاحات در میان دولبه قیچی وادادگی و تنگ‌نظری قرار گرفته است
(جوان ۸۲/۵/۱۴)
- خاتمی: برای ایران نگرانم
(آفتاب یزد ۸۲/۵/۱۴)
- خاتمی: دفاعم از آزادی از موضع دین است
(رسالت ۸۲/۵/۱۴)
- رئیس جمهور در جلسه مشترک دولت و مجلس: هدف انقلاب حاکمیت بینش فاشیستی بر جامعه نبود
(یاس نو ۸۲/۵/۱۴)
- گزارشی از بغداد، نخستین مذاکره رسمی ایران با حکومت انتقالی عراق
(انتخاب ۸۲/۵/۱۵)
- رئیس فراکسیون مجمع روحانیون: استبداد داخلی بهتر از سلطه خارجی است
(ابرار ۸۲/۵/۱۵)
- کروبی در واکنش به اعتراضات نسبت به مصوبه مجلس در خصوص الحاق به کنوانسیون رفع تبعیض علیه زنان: جوسازی نکنید
(نسیم صبا ۸۲/۵/۱۵)

کلیات لایحه مبارزه با پول‌شویی در مجلس تصویب شد، پولهای آلوده
(اعتماد ۸۲/۵/۱۵)

- با اجرای یک دستورالعمل، بازار بورس رشد قیمت‌ها را متوقف کرد
(ایران ۸۲/۵/۱۵)
- تلاش مجلس برای محدودسازی بازداشتهای موقت
(آفتاب یزد ۸۲/۵/۱۵)

دو نگارش از حامد مظفری
«خبرنگار افتخاری سرویس فرهنگی»

تأملی بر روابط دختر و پسر

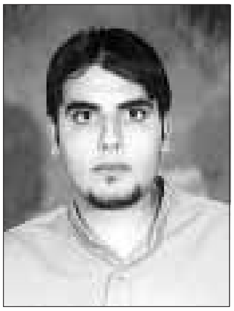

قدیمی ترها می‌گویند دختر و پسر آتش اند و پنبه. و تو فکر کن اگر این آتش و پنبه در کنج خلوتی از خیابان کنار هم قدم بزنند و دست هم را بگیرند چه خواهد شد؟

به روایت همان قدیمی‌ها، شعله آتش می‌افتد به جان نرم و نازک پنبه، یک آن آتش زبانه می‌گیرد و بعد نه از پنبه خبری است و نه از آتش. انگار نه انگار که روزی روزگاری پنبه و آتش در کنج خلوت خیابانی قدم زده‌اند...

باز هم همان قدما می‌گویند راه‌حل آن است که بگذاری آتش جایی دور بسوزد و پنبه هم محفوظ بماند تا هوای آتش به جانش ننشیند. یعنی آتش و پنبه همواره حائلی بینشان باشد.

اینها را گفتم تا برسم به این نکته که تا زمانی که بزرگترها تعبیرشان از دختر و پسر تعبیر آتش و پنبه است هیچگاه نمی‌توانیم جامعه را اصلاح کنیم. این غلط است که همواره برای دختران، پسرها را موجوداتی خطرناک و غولهای بی شاخ و دم نشان دهند که هرگاه نزدیک دختری شوند فقط به دنبال سوءاستفاده و آتش زدن هستند نه چیز دیگر. در صورتی که خود می‌دانند اینگونه نیست!

دقت شود که وقتی مرتباً از تعبیر آتش و پنبه در مورد روابط دختر و پسر استفاده می‌شود کم کم یک ذهنیت منفی در ذهن دختران نسبت به جنس مخالف ایجاد خواهد شد که این ذهنیت، اثرات خود را در سطوح بالاتر نشان خواهد داد و آن هنگامی است که دختر می‌خواهد یکی از این پسرها را برای زندگی مشترک انتخاب کند. آن وقت است که مشکل بروز می‌کند بیشتر دخترها از پسرها برای ازدواج وحشت دارند و شاید هم یکی از دلایل بالارفتن سن ازدواج همین باشد.

شاید بشود کاری کرد که به یک اشاره پنبه نسوزد و شعله در دلش کارگر نیفتد. این شاید راه معقول‌تری باشد که نیازمند اندکی تدبیر است، فقط کمی باید هوای آتش و پنبه را داشته باشد. چطور می‌شود روشهای ازدواج سنتی را که بیشتر اوقات، انتخاب بدون شناخت است کنار گذاشت و روشهای ازدواج مدرن راکه آشنایی شخصی دختر و پسر است بدون نگرانی انتخاب کرد؟

در پاسخ به پرسش فوق باید گفت برخی از جوانان چون تصور می‌کنند که راه سنتی جواب نمی‌دهد راه دوم را برگزیده‌اند. آشنایی دختر و پسر و در معرض قرار گرفتن توانمندی‌های اخلاقی و محسنات آنها بد و قبیح نیست به شرطی که آشنایی در شرایط طبیعی (مانند آشنایی در محیطی مساعد و مناسب) صورت گرفته باشد و نه به آن صورتی که امروزه دوستیهای خیابانی نامیده می‌شود.

تجربه نشان داده است که نه محدودیت و نه بی‌بند و باری هیچکدام جامعه را سالم نگه نخواهد داشت. ما در کشور خودمان محدودیت را تجربه کرده‌ایم و غرب هم بی بند و باری را، پس چه باید کرد؟

«خیرالامور اوسطها»

بهترین مسیر تعادل و میانه‌روی است و جوانان چه دختر و چه پسر به هیچ وجه نباید خود و عواطفشان را مفت معامله کنند. باید دقت کرد که ما عاطفه و عشق خود را خرج چه کسی می‌کنیم. در حقیقت مایی که برای خرید یک شلوار جین، دنیایی وسواس به خرج می‌دهیم درمعامله عواطفمان بی‌رحمانه عمل نکنیم.

> تجربه نشان داده است که نه محدودیت و نه بی‌بند و باری هیچکدام جامعه را سالم نگه نخواهد داشت

مانتو کوتاه؛ قدغن

اینجا مملکت عجیب و غریبی است. خیلی عجیب و غریب! این روایت را بخوانید.

بعد از دوسال درس خواندن بالاخره بر غول کنکور غلبه کرده‌ای و توانسته‌ای در رشته X در دانشگاه Y قبول شوی.

خیلی خوشحالی روز ثبت نام به شما گفته می‌شود که در دانشگاه استفاده از چادر الزامی است. ابتدا کمی عصبانی می‌شوی ولی بعد که کمی فکر می‌کنی می‌بینی بهرحال این وضعیت بهتر از آن است که بخواهی دوباره یکسال دیگر وقتت را صرف شرکت مجدد درکنکور کنی تا شاید...

به هر صورت هر روزبرای رفتن به دانشگاه چادری در کیفت می‌گذاری، به دانشگاه که رسیدی آن را درآورده و بر سرت می‌گذاری، کلاسها که تمام شد و همینکه به خیابان رسیدی چادرت را درمی‌آوری روسری ات را کمی عقب‌تر می‌کشی و باز ممکن است با این فکر به خودت تسلی دهی که گذاشتن چادر در ساختمان دانشگاه یک قانون است. و تو البته هیچگاه از چراغ قرمز رد نمی‌شوی!

درخیابان نگاهت به زنها دقیقتر می‌شود. زنهای چادری، زنهایی با مانتوهای بلند و مقنعه و بالاخره زنهایی با مانتوهایی که روز به روز کوتاهتر می‌شود و اینجاست که اگر جوان باشی و بی‌تجربه، یک ردیف علامت سؤال توی ذهنت می‌ریزد که چرا؟ و چطور؟

چندی پیش نیروی انتظامی در بیانیه‌ای اعلام کرد که فروشندگان مانتوهای زنانه حق فروش مانتوهای کوتاه و مغایر با شئونات اسلامی را ندارند و بامتخلفین به شدت برخورد می‌شود!

به راستی ما به کجا می‌رویم؟ در کدام جامعه در دنیای امروز با برخورد کردن با متخلف، تخلف از بین رفته است؟ فروشنده مانتو، مطمئناً مانتویی رابه بازار عرضه می‌کند که فروشش بالا باشد، برای او کوتاه یا بلند بودن مانتو چندان مهم نیست او ابتدا به کیفیت نگاه می‌کند و سپس به عرضه می‌پردازد.

از طرفی اگر نیروی انتظامی واقعاً به دنبال راه حل اساسی برای به ظاهر معضل مانتوهای کوتاه است باید به دنبال سرچشمه باشد و ببیند که این مانتوها در کجا تولید می‌شوند. فرض کنید نیروی انتظامی توانست جلوی تمامی تولیدکنندگان و فروشندگان این قبیل پوشاک را بگیرد آیا باز هم می‌توان اطمینان داشت که البسه‌ای مشابه از کشورهای خارجی وارد نشود؟ که اگر جلوی واردات البسه را هم بگیریم در این صورت شخص متقاضی می‌تواند به یکی از مزونهای خانگی مراجعه کرده و به راحتی مانتوی دلخواه خود را سفارش دهد!

پس می‌بینیم که فرآیند مدنظر نیروی انتظامی اگرچه تخلف را کم می‌کند ولی آن را از بین نمی‌برد.

در چنین شرایطی بهترین راه حل کار فرهنگی است. یعنی از همان دوران دبستان کودکان را با مزایای حجاب و معایب بدحجابی و خطرات آن آشنا کنیم سپس به تدریج که فرد رشد کرد و بالا آمد او را در شرایط انتخاب (اختیار و نه اجبار) قرار دهیم که خود حجاب صحیح را انتخاب کند.

مطمئناً اگر آموزشهای ما صحیح بوده باشد فرد حجاب کامل را انتخاب کرده و به راحتی آن را از دست نخواهد داد.

در پایان ذکر یک نکته ضروری است و آنهم اینکه از نظر اکثر مراجع حجاب کامل آن است که تمام بدن را بپوشاند و در قرآن هم صریحاً ذکر نشده که چادر الزامی است. حتی یکی از مراجع هم در جایی گفته است «آنچه در قرآن آمده است چیزی در حد مانتو و مقنعه است.»

به هر تقدیر آموزشهای صحیح و اصولی می‌تواند در انتخاب مسیر درست و منطقی مؤثر باشد و اعتقادات راهم راسخ‌تر و بنیادی‌تر بکند.

گرامیداشت سالروز بازگشت آزادگان به وطن

با توجه به فرارسیدن بیست و ششم مرداد ماه سالروز ورود آزادگان به ایران اسلامی، دو خاطره از این عزیزان را به چاپ می‌رسانیم با این امید که گرچه مختصر قدردان دلیرمردیها و رشادتهای این بزرگواران باشیم.

۱۵۰۰ نفر در یک قفس

O نصیر پروانه

تاریخ اسارت: ۶۷/۴/۳۱

۱۴۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر از نیروهای ایرانی را داخل یک قفس (اردوگاه یا بازداشتگاه اسرا) کردند و با وجود هوای گرم و سوزان، درهای آن را بستند. همان‌طور ماندیم تا یک هفته، یعنی یک هفته نه آبی داشتیم و نه غذایی و نه جایی برای رفع حاجت. بی آب و غذایی را می‌توانستیم تحمل کنیم، اما تحمل سومی را نداشتیم به ناچار گوشه‌ای از قفس را به عنوان دستشویی انتخاب کردیم، آن قفس برایمان هم آسایشگاه شد و هم دستشویی!

هر روز نگهبانان و افسران عراقی با کابل و باتوم وارد قفس شده و می‌افتادند به جانمان. اگر به بدن عریان و سیاه شده هر اسیر نگاه می‌کردی، محل زخمهای عفونت کرده را می‌دیدی.

افسران عراقی می‌گفتند: «شما که می‌گویید هر که کشته شود وارد بهشت می‌شود، پس شما را زودتر می‌کشیم تا وارد بهشت شوید!»

و بعد با تمسخر می‌پرسیدند: «زیر چرخ دنده تانک پرس شدن و با گلوله تانک و توپ هدف قرار گرفتن، وارد بهشت شدن است؟!»

جواب می‌دادیم که: «بله وارد بهشت شدن است، چون ما در راه عقیده و پیاده کردن احکام الهی و دفاع از سرزمین خود می‌جنگیم.»

زمانی که بچه‌ها را شکنجه می‌کردند، به تمسخر می‌گفتند: «می‌خواهیم شما را بفرستیم کربلا» و ما می‌فهمیدیم که کربلا یعنی زندان و سلول انفرادی!

یکی از خاطره‌هایی که هرگز فراموش نمی‌کنم، مربوط است به ماه مبارک رمضان که اکثر آزاده‌ها روزه بودند. هر روز نگهبانها به‌نحوی بهانه می‌گرفتند تا ما را اذیت کنند. یک روز که مدت زیادی را در صف آمار صبح نشسته بودیم و از خستگی، پاها و کمرمان درد گرفته بود، یکی از اسرا بلند شد و به نگهبانها اعتراض کرد: «چرا حالا که آمار گرفتید، ما را آزاد نمی‌کنید؟»

جواب اعتراضش را با کتکی مفصل دادند. چون آن فرد مسن بود. همه اسرا ناراحت شدند و اعتراض کردند که جواب آنها نیز جز باتوم و کابل نبود. در همین اوضاع، یک اسیر ایرانی جاسوس که مسوول انتظامات قفس شماره پنج بود، وارد شد و مثل نگهبانهای عراقی کابل به دست گرفت و شروع کرد به زدن ما. این مسأله برای ما که همه ایرانی بودیم، درد بزرگی بود. همین خائنها بودند که ما را برای ارضای هواهای نفسانی خود می‌فروختند.

دویست نفر از ما را بعد از تنبیه شدید، عریان کردند و مجبورمان کردند که روی آسفالت در آن هوای گرم سینه‌خیز برویم. ما را در آن ماه مبارک، درحالی که تشنه و گرسنه بودیم، داخل فاضلاب و کثافات دستشویی می‌انداختند. خیلی زجرآور بود. و دردناکتر اینکه نمی‌توانستیم از خود دفاع کنیم. وقتی شکنجه تمام شد، بلند شدم و به یکی از بچه‌های مسجدسلیمان که به زبان عربی تسلط داشت، گفتم: «به این عراقیها بگو شما که دم از اسلام و مسلمانی می‌زنید، چرا در این ماه، اسرا را با زبان روزه شکنجه می‌کنید؟» جواب دادند که زندگی شما در دست ماست. می‌توانیم همه شما را بکشیم. و تأکید می‌کردند که: «قرآن به زبان عربی که زبان ماست، نازل شده است و بیشتر پیامبران هم عرب بوده‌اند و اکثر امامان هم در خاک عراق دفن شده‌اند و با این همه شما ادعا می‌کنید که مسلمان هستید؟ ما مسلمانیم، نه شما!»

ده نکته از اسارت

O کریم عبدی از ایلام

تاریخ اسارت: ۵۹/۷/۷

بگذارید خیلی تلگرافی و خلاصه، ده موضوع از مسائلی را که در دوران اسارت با آن روزگار گذراندیم، بنویسم.

۱ـ ۵۸ نفر در یک اتاق ۵۰ متری بودیم.

۲ـ اگر نماز را به جماعت می‌خواندیم، سروکارمان با کتک بود و شکنجه.

۳ـ اگر به نفت برای روش کردن آتش دست می‌زدیم، آن را از ما می‌گرفتند و روی پایمان می‌ریختند و آتش می‌زدند.

۴ـ هر ماه یکبار، ما را دسته‌جمعی به بهانه آشوبگری می‌گرفتند زیر کابل، و با پوتین روی سر و کمرمان می‌ایستادند. من با همین شکنجه از ناحیه سر و کمر معیوب شدم.

۵ـ در طول ۴۸ ساعت فقط یک نان صد گرمی به ما می‌دادند.

۶ـ برای ۱۵۰۰ نفر فقط چند دستشویی داشتیم.

۷ـ برای ۱۵۰۰ نفر، هشت دوش حمام وجود داشت.

۸ـ هر ماه یکبار، از ما دعوت می‌کردند که به سازمان مجاهدین خلق (منافقین) بپیوندیم. وقتی خودداری ما را می‌دیدند، زیر بارانی از باتوم و شلاق قرار می‌گرفتیم.

۹ـ در ۲۴ ساعت یک لیوان چای سرد سهمیه داشتیم.

۱۰ـ برای هر چند نفر، یک حلبی می‌دادند. آن حلبی را شبها برای دستشویی استفاده می‌کردیم و روزها با شستشوی آن، آب در داخل آن می‌ریختیم برای آشامیدن، یعنی آن حلب شبها ظرف دستشویی بود و روزها ظرف آب ما.

برگزاری اردوی طرح ولایت

اردوی طرح ولایت دانش‌آموزان پسر بسیجی ناحیه دانش‌آموزی تهران با حضور بیش از ۱۰۰۰ نفر طی دو نوبت برگزار شد.

سرهنگ رجبی رئیس ستاد طرح ولایت در گفتگویی با خبرنگار مجله، هدف از برگزاری این اردو را تبیین آرمانها و اهداف عالیه مقام ولایت عنوان کرد که در دوره‌های آموزشی، عقیدتی، احکام، اخلاق و سیاسی برگزار شد.

شایان ذکر است که این اردو در دو مرحله مقدماتی و تکمیلی برگزار می‌گردد. مرحله مقدماتی آن توسط ناحیه دانش‌آموزی و دوره تکمیلی آن توسط سازمان بسیج دانش‌آموزی برگزار می‌شود و در آن دانش‌آموزان سالهای اول و دوم دبیرستان که عضو شورای بسیج مدرسه هستند، شرکت خواهند داشت.

وی در ادامه در رابطه با میزان دستیابی به اهداف تعیین شده از برگزاری این اردو گفت:

«با توجه به تنوع دانش‌آموزانی که ما داشتیم، توانستیم به دوسوم اهدافمان دست یابیم و بقیه اهداف نیز به دلیل اینکه دانش‌آموزان شرکت‌کننده دارای شرایط لازم نبودند، حاصل نشد و همچنین اشکالات موجود در سیستم آموزشی نیز مزید بر علت بود.

طبق نظرسنجی به عمل آمده، دانش‌آموزان از نحوه برگزاری اردو راضی بودند.»

محسن امیری خبرنگار افتخاری

بسیجیان و پاسداران به قله سبلان صعود کردند

پاسداران و بسیجیان در اقدامی پسندیده و مناسب، روزهای بیستم و بیست و یکم مرداد ماه با شعار «ایمان، اقتدار و آمادگی» به قله سبلان صعود کردند.

این گروه ابتدا با صعود به تپه نورالشهدای تهران، خود را آماده صعود بزرگ به سبلان کردند.

آماده‌سازی بسیجیان برای صعود به سبلان از یک ماه گذشته آغاز شد و اواخر هر هفته در صعودهایی هماهنگ، زمینه صعود سراسری به سبلان فراهم شده بود.

تشییع پیکر پاک یک جانباز شهید

پیکر پاک یکی از جانبازان شهید دوران دفاع مقدس بر دستان انبوه مردم مسلمان و شهید داده شیراز تشییع شد.

«شهید علی علی‌پور» که از جانبازان ۷۰ درصد دفاع مقدس بود به دلیل جراحات ناشی از جانبازی در دهم مرداد ماه جاری در بیمارستان نمازی شیراز به فیض شهادت رسید.

این شهید بزرگوار در عملیات کربلای پنج به شدت مجروح و به افتخار جانبازی نائل شده بود. پیکر مطهر این شهید والامقام با حضور مردم و مسوولان از صحن مطهر احمدبن موسی (شاهچراغ«ع») تا محل گلزار و شهدای دارالرحمه تشییع و در جوار سایر شهدای انقلاب و دفاع مقدس به خاک سپرده شد.

چنان زندگی کن که زمین را بهشت خدا کنی
فیلیپس بروکز

آینه مصیبت

بر اساس سرگذشت: یوسف

تهیه و تنظیم از: محسن طیب

پشت میز کارم نشسته و مشغول مطالعه نامه‌های رسیده بودم که مرد داخل شد. توی چارچوب در ایستاد و «دق الباب» کرد. می‌دانستم که قرار است امروز یک مراجعه‌کننده بیاید، قبلاً با تلفن هماهنگ کرده بود. از همین‌رو ضمن اینکه نامه‌ها را جمع و جور می‌کردم، یک «بفرمایید» گفتم و سر بالا کردم؛ جذبه‌ای خاص در چهره‌اش به چشم می‌آمد. سنش بالا بود. حدود ۶۰ سال، اما استوار و با چهره‌ای مصمم. چیزی شبیه به مردهای نسل قدیم. مردی شبیه به مردان سالهای دور «فیلم‌های فارسی»! موهای فرو‌ریز، ابروهایی کمانی، سبیل پرپشت و قدبلند.

موهای جوگندمی‌اش تا روی شانه‌ها ریخته بود. شلوار مشکی، پیراهن سفید و روی پیراهن یک جلیقه مشکی. لحظه‌ای توی صورت هم خیره شدیم تا سرانجام از جا برخاستم و دعوتش کردم:

-بفرمایین داخل... خوش آمدید...

مرد داخل شد و روی صندلی نشست. پاکت سیگارش را از داخل جیب بیرون آورد و سیگاری به لب گذاشت و زیرلب گفت: «اجازه هست؟» و بعد آتش کبریت را به جان سیگار انداخت. دو، سه پک عمیق به سیگار زد تا «گرفت» و بعد هم دود را یکجا بیرون داد و حرفش را نیز لابه‌لای دودهای سیگار به زبان آورد:

-دوست داری بنشینی و با یک قاچاقچی صحبت کنی؟

راستش را بخواهید جا خوردم. در این چهارده، پانزده سال داستان زندگی نوشتن با همه جور آدمی دیدار و گفتگو کرده بودم جز قاچاقچی! با این حال خودم را نباختم و حرف را به شوخی گرفتم: «شوخی قشنگی بود... در هر صورت من در خدمتتون هستم»!

مرد اما، گره به ابرو انداخت و با لحنی خشن گفت:

-شوخی...؟ مگه من با تو شوخی دارم بچه... اونی که بهت گفتم عین حقیقت بود... من قاچاق فروشم... حالا اگر فکر می‌کنی نفسم بوی اینجارو آلوده می‌کنه، بلند بشم و برم [او را به ماندن که دعوت کردم ادامه داد:] اومدم داستان زندگی خودم و پسرم‌رو برات بگم... بنشینم یا برم؟

نشست؛ و با خود فکر کردم «شنیدن زندگی یک قاچاق‌فروش هم شنیدنیه!»

کاغذ و خودکار را آماده کردم، اما قبل از آن تصمیم گرفتم به عنوان ساده‌ترین نوع پذیرایی یک چایی برایش بیاورم. از پشت میز بلند شدم و بطرف در راه افتادم که مرد ناگهان دست دراز کرد و مچم را گرفت و با لحنی عصبی پرسید «کجا؟» نگاهش کردم. در چهره‌اش غیر از خشم، نوعی هراس هم بود. علتش را فهمیدم و به آرامی گفتم:

-می‌خوام برات چایی بیارم!

فشار دست مرد روی مچم کمتر شد و زیر لب زمزمه کرد: «آدم‌فروشی تقاص سنگینی داره‌ها! می‌دونی؟»

از شما چه پنهان که کمی ترسیدم، ولی نه آنطور که خودم را ببازم و بگذارم او بفهمد! لذا دست روی شانه‌اش گذاشتم و به آرامی گفتم: «اول اینکه من آدم‌فروش نیستم و یک نویسنده‌ام...! و دوم هم اینکه؛ تقاص تهدید کردن هم کمتر از آدم‌فروشی نیست... شما هم اینو می‌دونی؟

مرد تبسم کرد و دستم را فشرد و خندید و گفت: «خوشم اومد...»

اگرچه در دل هنوز ترس داشتم، اما خوشبختانه به تفاهم اولیه رسیده بودیم. چایی را پیش رویش گذاشتم و پشت میز نشستم و گفتم:

-من آماده شنیدن و نوشتن هستم... بفرمایید.

مرد برای اینکه جو عوض و فضا دوستانه شود، با لحنی دوستانه گفت:

-قصد نداشتم ناراحتت کنم... حالا هم اگر حالت گرفته شده رفع زحمت کنم، من هیچ رقم دوست ندارم وقتی با کسی گپ می‌زنم، طرف تو دلش ازم شاکی باشه و با صورتش بهم بخنده.

مرد همینطور می‌گفت و من که شنیدن اینگونه جملات و دیالوگها - که مخصوص مردان نسل گذشته است - برایم جالب بود، فقط نگاه می‌کردم. و مرد که بعداً فهمیدم لقب و نامش «یوسف دربه‌در» بود، از این سکوتم برداشت دیگری کرد و ناگهان از جا برخاست و همانطور که بطرف در می‌رفت، با لحن و جملات خودش خداحافظی کرد:

-شر ما کم و عزت شما زیاد...

این را گفت و خواست برود که مانعش شدم و برایش قسم خوردم که «در دل شاکی نیستم» تا بالاخره راضی به ماندن و گفتن شد:

-من خودم که سواد درست و حسابی ندارم... اما پسرم از بچگی مجله شمارو می‌خرید و دو، سه تا مطلبش‌رو که می‌دونست من دوست دارم برام می‌خوند، از جمله همین **داستان زندگی**، راستش‌رو بخوای هیچوقت فکر نمی‌کردم که یکروز خودم یا فریدون - پسرم - بشیم سوژه داستان زندگی! اما روزگار، امر غریبیه، یکروز خودمون داستان زندگی ملت‌رو می‌خوندیم تا برامون عبرت بشه، حالا قراره خودمون عبرت دیگرون بشیم! هرچند که ما هرگز از هیچ‌کس و هیچ چیز عبرت نگرفتیم!

یوسف دربه‌در کمی دیگر از روزگار گله کرد و سپس از زندگی خودش و

پسرش گفت!

○○

راست گفته اون کس که گفته: «لاتهای تهران آخرش یا جاشون توی زندانه، یا میشن لبوفروش»! منم یک زمانی واسه خودم برووبیایی توی محلمان ـ در شرق تهران ـ داشتم. هیچکس توی محل از دستم امان نداشت، روزی نبود که دعوا نکنم و کارم به کلانتری نکشه... پدرم که توی بچگی‌ام مرد، اما مادرم همیشه می‌گفت فقط آرزوی دیدن عروسی من‌رو داره و بس! اما کدام عروسی؟ من اصلاً توی این فکرها نبودم، صبح تا شب یا مشغول عرق‌خوری و نشستن سر بساط منقل بودم، یا داشتم دعوا می‌کردم و مشغول قمار...، توی عالم خودم بودم تا یکروز سر کوچه‌مون «لیلا»رو دیدم، دختر یکی از همسایه‌ها بود. این‌رو گفتم که من هر شری داشتم، اما ناموس‌باز نبودم و هرگز مزاحم هیچ زن و دختری نمی‌شدم، واسه همین هم اگر می‌دیدم یکنفر مزاحم یک دختر شده ـ البته اگر دختر نجیبی بود ـ روزگارش‌رو سیاه می‌کردم، اون روز هم سر کوچه، لب جوب آب نشسته بودیم و با بچه‌های محل داشتیم با پلاک اتومبیل‌ها بیست و یک بازی می‌کردیم!! که یکمرتبه دیدم «شهرام نانجیب» گیر داده به یک دختر نجیب، دختره چادر سرش بود و سعی می‌کرد بدون اینکه جلب توجه کند از پیاده‌رو داخل کوچه بشه، اما شهرام نانجیب [که الحق بهترین اسم را رویش گذاشته بودند] دستهاش‌رو باز کرده و نمی‌گذاشت رد بشه. یکی، دو مرتبه زیر لب «لعنت بر شیطان» فرستادم، صبح همان روز به‌خاطر اینکه با ترازوی نانوایی زده بودم توی سر یکنفر که بهم معترض شده بود توی صف بایستم، به کلانتری تعهد داده بودم که دیگه شر به پا نکنم! واسه همین «خدا خدا» می‌کردم قضیه تموم بشه یا من دخالت نکنم، تا اینکه یکدفعه دیدم اون نانجیب دست انداخت چادر دختره‌رو از سرش بکشه پایین! دیگه حالیم نشد که اگر جنجال به‌پا کنم سروکارم با کلانتریه... عینهو قرقی از جا پریدم و مچ دست شهرام نانجیب‌رو که چادررو گرفته بود گرفتم و گفتم: «نانجیب به دختر مردم چیکار داری»؟ اما شهرام که خیلی بچه پررو بود، رو کرد به بچه‌های محل و گفت: «نیگا کن کی داره ادای لوطی‌هارو درمیاره، خودش به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنه، اون وقت می‌خواد به من درس اخلاق بده»!

این را گفت و نامردی نکرد و چادر دختره‌رو کشید پایین، چشمت روز بد نبینه، اول پالتویی‌رو که همیشه تنم بود درآوردم و انداختم روی سر اون دختر که داشت اشک می‌ریخت، بعد هم چادرش‌رو کشیدم روی سر شهرام نانجیب و حالا نزن و کی بزن، فقط سه، چهار تا کله کوبیدم توی صورتش که صدای «ترق توروق» خرد شدن استخوانهای دماغش‌رو شنیدم، بعد هم چند تا مشت و لگد توی شکم و کمرش زدم و کردمش توی جوب و روی سرش وایستادم و عربده کشیدم:

ـ هرکی توی این محل مزاحم ناموس کسی بشه، تقاصش همینه...

همینطوری که داشتم «نسق‌گیری» می‌کردم که دیدم ماشین کلانتری رسید، خواستم فرار کنم اما نشد و تا به خودم اومدم، دستبند به دست توی کلانتری بودم، خدا هرجا هست حفظش کنه، سرهنگ حسینی رئیس کلانتری گفت: «تو آدم نمیشی دربه‌در؟ مگه همین امروز صبح تعهد ندادی؟ ولی ایندفعه می‌فرستمت زندان قصر تا آدم بشی، فعلاً امشب‌رو مهمون مایی تا فردا اول وقت بفرستمت دادسرا»! از اونطرف شهرام هم برده بودند بیمارستان و او هم گفته بود رضایت نمیده! ساعت شش بعدازظهر بود که رفتم توی بازداشتگاه، همینطور فرت و فرت سیگار می‌کشیدم و با بقیه بازداشتی‌ها گپ می‌زدم تا اینکه ساعت ۱۰ شب نگهبان آمد دنبالم و گفت لوازمت‌رو جمع کن، بالا که رفتم سرهنگ حسینی گفت: «پسر تو خیلی خوش طالعی، ضمن اینکه نمی‌دونستم اینقدر باغیرتی، اگر از همان اول می‌دونستم که اون «شهرام نانجیب»رو واسه چی «آش و لاش» کردی، ده دقیقه هم بازداشتت نمی‌کردم، الان هم این دوتا خانوم آمدن و قضیه‌رو بهم گفتن، فعلاً آزادی یوسف، ولی سعی کن دیگه اینطرفها پیدات نشه!

حرفهای سرهنگ که تمام شد به دوتا خانم چادری نگاه کردم که اونطرف نشسته بودند و بعد سه‌تایی اومدیم بیرون، توی خیابون که رسیدیم حاج خانوم ـ مادر لیلا ـ باهام حال و احوال و تشکر کرد، بعد از حاج خانوم خود لیلا باهام سلام و علیک کرد، اما چه لیلایی؟ قرص ماه، از زیبایی لنگه نداشت، یک نگاه بهم کرد که آتیش گرفتم، بعد هم یک جعبه شیرینی که روش شاخه‌ای گل سرخ بود تعارفم کرد. من که برای اولین بار عاشق شده بودم فقط نگاهش می‌کردم و اون درحالی که سرش پایین بود گفت: «مادرم میگه حیف آقایوسف با این همه جوانمردی نیست که اسمش توی محل بد دررفته؟» این را گفت و خواست بره که حاج خانوم، مادرش با خنده گفت: «دختر چرا حرف دل خودت‌رو از زبون من می‌زنی؟» و بعد خداحافظی کردند و رفتند! عجب آتیشی افتاد به جونم، از همان لحظه شدم یک آدم دیگه، هرجا نگاه می‌کردم لیلارو می‌دیدم، آهنگ صداش مدام توی گوشم بود. چند روز که گذشت همه محل از من حرف می‌زدند که [یوسف دربه‌در چقدر سربه‌راه شده؟] اما سربه‌راه نشده بودم، عاشق شده بودم! و اتفاقاً پای همان حرف لیلا که بهم زده بود وایستادم و چند شب بعد مادرم‌رو به آرزوش رسوندم که می‌خواست عروسی منو ببینه، لیلا هم مثل من فقط یک مادر داشت، اما دیپلمه بود و درس خوانده، واسه همین باهام شرط کرد: «شرط ضمن عقد می‌گذاریم که اگر دوباره به خلاف رو آوردی، من بتونم طلاق بگیرم»! قبول کردم، حاضر بودم همه چیزرو بخاطر لیلا قبول کنم، ضمن اینکه خودم هم می‌دونستم که اون می‌خواد منو آدم کنه!

و اینطوری بود که من و لیلا با هم عروسی کردیم و خداوکیلی خلاف‌رو کنار گذاشتم و با فروش طلاهای لیلا یک مغازه لباس‌فروشی خریدم و یک زندگی شیرین‌رو آغاز کردیم. اگرچه ماه چهارم ازدواجمان مادرم مرد، اما لیلا اونقدر باوفا بود که نگذاشت زیاد غصه بخورم. اما افسوس که روزگار هیچوقت واسه من آرامش نخواست. بعد از اینکه خدا فریدون‌رو بهمون داد، زندگیمون عین عسل شیرین بود، ولی پسرمون دو ماهه بود که لیلا هم رفت پیش مادرم، برق گرفتش و خشکش کرد و قلب من‌رو هم خشک کرد! وقتی خنده‌هاش یادم می‌آمد و اینکه چقدر با من مهربان بود، دلم آتیش می‌گرفت و نمی‌تونستم باور کنم که باید بعد از این بدون «لیلا» زندگی کنم!

آقایوسف که تا آن لحظه یکریز داشت حرف می‌زد، با یادآوری روزهای وداع تلخش با محبوب، نتوانست کلامش را ادامه دهد. کاملاً پیدا بود که چشمخانه‌اش پر از اشک است، اما او از آن نسل مردانی بود که هیچکس اشکشان را ندیده است! به همین خاطر نزدیک به پنج دقیقه سکوت کرد. می‌دانست که اگر لب از لب باز کند، گریه هجوم می‌آورد. چشمانش می‌لرزید، اما باز هم مقاومت کرد. بغضش را در سیگاری که آتش زد بیرون ریخت. چند پک غلیظ زد و ادامه داد:

ـ ببخشین... هر وقت یاد لیلا می‌افتم اینطوری میشم! چی داشتم می‌گفتم؟ بله، بعد از رفتن لیلا، من موندم و فریدون، مادرم که مرده بود، مادر لیلا هم که خودش نیاز به پرستار داشت، واسه همین مجبور بودم خودم از پسرم نگهداری کنم، اما منم مثل خیلی از آدمهای بی‌جنبه دیگه فکر می‌کردم برای تحمل داغ سنگین لیلا می‌تونم از مشروب و از مواد استفاده کنم. صبحها تا غروب عرق می‌خوردم، شب هم تا صبح پای منقل بودم. سر برگرداندم و به خودم که اومدم، دیدم پول مغازه و پول لباسها و... همه رفته تو سوراخ وافور و توی بطریهای عرق... هنوز مراسم سال لیلا نرسیده بود که دیدم من موندم و یک بچه یکساله و یک خونه اجاره‌ای ـ که سه ماه بود اجاره‌اش‌رو نداده بودم ـ و یک موکت که زیرمان بود!

برای خودم مهم نبود که چی بخورم و چی نخورم؟ اما پسرم چی؟ مخصوصاً روزی که مادر لیلا بهم گفت [اگر واقعاً لیلارو دوست داری سعی کن تنها یادگارش ـ فریدون ـ رو خوشبخت کنی] از اون روز به بعد بود که سعی کردم هرطوری شده پول دربیارم! اما چطوری؟ من مجبور بودم صبح تا شب بالای سر بچه شیرخواره‌ام باشم، واسه همین باید شغلی می‌داشتم که بالای سر فریدون باشم، چه شغلی؟ خلاف! دوتا از رفیقام بهم پیشنهاد دادند که از زاهدان برام مواد بیارن و من براشون بفروشم و استفاده‌اش هم نصف نصف! قبول کردم چون پول خوبی از توش درمی‌اومد؛ هم درآمد داشتم و هم بالای سر بچه‌ام بودم، حالا بماند که در طول سالهای بزرگ کردن فریدون چه مصیبت‌ها که نکشیدم! هفته‌ای نبود که مأمورها دنبالم نیان و منم مجبور بودم که مدام فرار کنم؛ از همان موقع بود که اسمم شد «یوسف دربه‌در»! یعنی اینکه گاهی اوقات در طول یکماه، سه بار جا و مکان خانه‌ام‌رو عوض می‌کردم، اما حالا یا زرنگی خودم بود، یا اینکه خدا به این بچه بیگناه رحم می‌کرد، هرچی بود هیچوقت گیر نیفتادم و پام به زندان باز نشد. تا اینکه بالاخره فریدون بزرگ شد. اگرچه او از سنین ده، دوازده سالگی به بعد که حالیش شده بود من خلافکارم، همیشه ازم شاکی بود، اما چون می‌دید چاره‌ای ندارم ـ و بعضی وقتها هم به حرمت من که پدرش بودم ـ چیزی نمی‌گفت. ولی روزگار بازی عجیب و غریبی برای من و فریدون درنظر گرفته بود. همه چیز از موقعی شروع شد که فریدون عاشق شد. عشقی که همه زندگی مارو به آتیش کشید!

ادامه و پایان زندگینامه در شماره بعد

نگاهی به پشت صحنه
جدیدترین فیلم هری پاتر
۱۱ زندانی از کیان

هری پاتر بزرگ می‌شود!

HARI PATER

ناگهان مادر دانیل میان معرکه پرید و فریاد زد: «دانیل، امروز تکالیف مدرسه‌ات را انجام نداده ای، عجله کن، این صحنه را بعد هم می توانی بازی کنی. اول سراغ تکالیفت برو!»

جادو ادامه دارد

«هری پاتر» نیاز به معرفی ندارد، همگان از سری کتابهای «جی.کی رولینگ G.K Roling» که فروش آنها در سرتاسر جهان، هرگونه منطق و نظم را در مقولهٔ فروش کتاب برهم زده است، آگاهی دارند، اماعلاوه بر عناوین جدید کتابهای «هری پاتر» که کودکان و نوجوانان در جهان، همواره در انتظار ظهور آنها در کتابفروشی‌ها هستند، فیلمهایی که براساس این کتابها تهیه و تولید می‌شوند نیز به همان شدت طرفدار پیدا کرده‌اند. تاکنون از سری کتابهای «هری پاتر» دو عنوان یعنی **«هری پاتر و سنگ جادوگر»** و **«هری پاتر و دخمهٔ رازها»** توسط کارگردان مشهور فیلمهای خانوادگی یعنی **کریس کلمبوس** به فیلم برگردانده شده است.

در میان آثار دیگر کریس کلمبوس کافی است از فیلم مشهور و پرفروش «خانم دابت فایر» نام ببریم، تا از درجهٔ مهارت این فیلمساز در پرداختن به فیلمهای خانوادگی مطلع شویم، اما برای ساختن این فیلم یعنی «هری پاتر و زندانی از کیان» کلمبوس شدیداً ابراز خستگی جسمانی و روانی کرد و فقط نقش تهیه کنندهٔ این سومین فیلم، براساس رمانهای «هری پاتر» را به عهده گرفت، ولی برای کارگردانی «زندانی از کیان» یکی از چهره های جوان، اما مستعد در جهان سینما انتخاب شد.

«آلفونسو کوآردن» که سال گذشته برای ساختن فیلم «مادر تو هم..» نامزد دریافت جایزهٔ اسکار شد، تنها کارگردانی بودکه کریس کلمبوس اعتقاد داشت می‌تواند انتظارات تماشاگران را از یک فیلم «هری پاتر»ی برآورده کند.

هری پاتر بزرگ می‌شود!

یکی از نکات مثبت درباره کتابهای «جی کی رولینگ» این است که مشتریان او یعنی «هری‌پاتر» در هر کتاب به طور طبیعی تحول سنی و تاریخی را نیز تجربه می‌کند. به عبارت دیگر بزرگتر می‌شود.

تهیه کنندگان فیلمهای «هری پاتر» هم متقاعد شده اند که بهتر است آنان هم نظیر نویسنده «کتاب» قهرمان خود را هر بار بزرگتر و عاقل تر نشان دهند.

پس از دو فیلم اولیهٔ «هری پاتر» که «دانیل رادکلیف» نقش او را ایفا کرد و به یک چهره محبوب سینمایی تبدیل شد، در سومین داستان هم از «دانیل رادکلیف» در این «هری پاتر» استفاده شده، در حالی که او اکنون چهارده ساله است و علاوه بر ماجراجویی‌های معمول «هری پاتر»ی او اینک با دغدغه های سن بلوغ هم درگیر است. در این فیلم «هری پاتر» برای نخستین بار با مسائل عاطفی مواجه می‌گردد که این چرخش تازه ای در سری داستانهای «هری پاتر» محسوب می‌شود. برای بازی در «زندانی از کیان»، کارگردان جدید «هری پاتر» به «رادکلیف» گفت که او دیگر کودک نیست و انتظار می‌رود تا عمق تازه‌ای به بازیگری خود بدهد.

بنابراین کارگردان، «رادکلیف» یاهمان «هری‌پاتر» را مجبور کرد تا در اوقات فراغت به تماشای فیلمهای قابل بحث تاریخ سینما مانند «چهارصد ضربه» و یا «دزد دوچرخه» بپردازد.

همزمان با آغاز فیلمبرداری سومین فیلم براساس رمانهای «هری پاتر» نویسنده این آثار هم بیکار ننشسته و جدیدترین کتاب خود درمورد «هری پاتر» را به نام «هری پاتر و نشان فونیکس» روانه بازار کرده است، که باز هم در کمترین مدت، فروش آن با ارقام نجومی اندازه گیری شده است، اما فروش فیلمهای هری پاتر هم کمتر از این ارقام نبوده است.

دو فیلم اولین سری «هری پاتر» تاکنون، هر کدام در حدود یک میلیارد دلار فروش کرده اند که تازه باید به آنها ارقامی مانند اجاره و فروش ویدیو و سی‌دی و همچنین کالاهایی مانند تی‌شرت، لیوان، عروسک و امثال آنها را افزود.

نمایش از کیان

نمایش فیلم «زندانی از کیان» سومین فیلم از سری «هری پاتر» برای تابستان آینده یعنی سال ۲۰۰۴ برنامه ریزی شده است، اما فیلمبرداری آن که هم اکنون در حال انجام است، حدود ۹ماه پیش از تاریخ نمایش پایان می‌پذیرد و آنگاه فیلم به دست جادوگران جلوه های ویژه سپرده می‌شود تا بخش افکت‌ها را که از مهمترین عوامل فیلمهای «هری‌پاتر» هستند، تکمیل کنند.

پدرها و مادرها

یکی از دلایل طولانی شدن تهیه فیلمهای «هری‌پاتر» این است که اغلب هنرپیشه های آن کودک و نوجوان هستند و پدران و مادران آنها درمورد وضعیت تحصیل آنها بسیار سخت گیرانه رفتار می‌کنند.

کارگردان فیلم می‌گوید: در یک صحنه، من چند بار از دانیل رادکلیف (هری‌پاتر) خواستم تا بازی‌اش را تکرار کند، اما قبل آنکه سکانس تکمیل شود، ناگهان مادر دانیل میان معرکه پرید و فریاد زد: «دانیل، امروز تکالیف مدرسه‌ات را انجام نداده ای، عجله کن، این صحنه را بعد هم می‌توانی بازی کنی. اول سراغ تکالیفت برو!»

... در سومین داستان «هری پاتر» که به فیلم تبدیل می‌شود، قهرمان قصه بزرگ‌تر شده و علاوه بر ماجراجویی‌های معمولی جادوگر کوچک با دغدغه های دوران بلوغ نیز درگیر می‌شود...

پدر، من مینا هستم

سرگذشت خواندنی و نکته‌آموز یک دختر فراری شیرازی

پدرم، من مینا هستم. دختر شما. دو سال است که از خانه فرار کرده‌ام. اما هنوز مثل برگ گل پاک مانده‌ام. باور می کنی؟ شاید خیلی‌ها باور نکنند، اما این عین حقیقت است.

گناه من چه بود؟ من محصول عشق آتشین شما و مادرم بودم. عشق آتشینی که خیلی زود سرد شد و باعث شد که مادرم به خارج از کشور برود و شما همسر دیگری اختیار کنی و مرا مثل یک گوشت قربانی به زیر کتک بگیری و حتی به همسر جدیدت اجازه بدهی که او هم مرا به باد کتک بگیرد، اما تقصیر من چه بود؟ چرا باید روزها مدام در یک اتاق زندانی می‌شدم؟ چرا باید همواره تحقیر را تحمل می‌کردم. من چه گناهی داشتم که مرتب به من می‌گفتی: گمشو، تو مرا یاد مادرت می‌اندازی، تو محصول یک عشق شوم هستی! گناه من چه بود که شما و مادر برای آنکه خانواده مادرم را به این وصلت راضی کنید، آن بندگان خدا را در عمل انجام شده قرار دادید تا به ازدواج شما بالاجبار رضایت بدهند؟ مطابق شرع و عرف بعد از عقد شرعی شما، دیگر من حرامزاده به حساب نمی‌آمدم اما چرا باید همسر جدیدت به من می‌گفت: تو یک حرامزاده‌ای؟

پدر، من روزی که به‌ناگزیر و بعد از آنکه بی‌هیچ دلیلی همسر جدیدت به من چنان حرف آزاردهنده‌ای زد و از خانه بیرونم کرد، که خودت هم چنین می‌خواستی ـ از شیراز به سمت تهران حرکت کردم آنهم فقط با چهل هزار تومان پول، نمی‌دانستم پای در چه جهنمی می‌گذارم، اما چه چاره‌ای داشته‌ام؟ خودت انصاف بده چگونه می‌توانستم ادامه بدهم؟ من دختر بدی بوده‌ام؟ من که حتی دست نامحرمی به من نخورده بود؟ اما پدر، می‌دانی که وقتی به تهران آمدم چگونه زندگی کردم؟ می‌توانی تصور کنی که چگونه توانستم پاکدامنی خودم را نگه دارم؟ پدر، شما حتی تصورش را هم نمی‌توانی بکنی.

می‌دانی وقتی کیف پولم را در یکی از پارکها دزدیدند بر من چه گذشت؟ پدر، می‌دانی در پارکهای تهران چه خبر است؟ تا صبح نخوابیدن و دویدن و در این پارک و آن پارک بسر بردن و از دست نگاههای هرزه فرار کردن و از ترس لرزیدن و از هر سایه‌ای وحشت کردن را می‌دانی؟ تصور این شبها هم لرزه بر اندامم می‌اندازد. اما پدر، من مقاومت کردم. خیلی سخت بود اما مقاومت کردم. خدا کمکم کرد تا توانستم در مطب یک خانم دکتر کاری پیدا کنم از هشت صبح تا ۹ شب و چقدر خوشحال بودم اما مصیبت ۹ شب تا صبح روز بعد را نمی‌توانی تصور کنی. بسر بردن در مسجدها و امامزاده‌ها و پارکها و کوچه‌ها و گاه بیهوده اتوبوس سوار شدنها تا این شبهای لعنتی تمام شوند. اما این کار هم تمام شد، چرا که به دلیل زایمان خانم دکتر مطب تعطیل شد و منهم بیکار...

تا اینکه یک شب ناله‌ها و گریه‌هایم در مسجد جمکران به گوش جوان پاکی رسید. برایم خانه‌ای در ساوه اجاره کرد و خودش هم ضامن من شد تا در آن شهر کاری پیدا کنم. درست مثل یک برادر و یک فرشته به دادم رسید و بی‌آنکه حتی انتظار یک لبخند از من داشته باشد. فقط برای رضای خدا و به‌خاطر آن ضجه‌ها و گریه‌های خالصانه به من کمک کرد تا توانستم آرامشی را که همیشه از خدا خواسته‌ام به دست آورم. اما بعد از ماهها که بود و نبود من برایت فرقی نداشت، چرا حالا که فهمیده‌ای آرامشی یافته‌ام باز دوباره نشانی را که پیدا کردی تهدیدم کرده‌ای، چرا به صاحبخانه گفته‌ای من یک دختر فراری هستم؟ چرا حالا داری مجبورم می‌کنی فقط برای آنکه وسیله‌ای شوم برای بازگشت مادر به فرنگ رفته‌ام و رسیدن شما به خواسته جدیدت، تمام زندگی مرا می‌خواهی به آتش بکشی؟ و حتی اجازه نمی‌دهی با فرشته‌ای که عامل نجات و آرامش من بوده است، ازدواج کنم؟ من بخشی از زندگی و پاکدامنی‌ام را مرهون کمک برادرانه و بی‌چشمداشت او بوده‌ام.

پدر، من هیچ از شما نمی‌خواهم، بگذار زندگی پاکی داشته باشم. شما را به خدا دست از سر من بردارید. من هرگز نمی‌توانم شما را به‌خاطر درد و رنج شبهای پرهراسی که گذرانده‌ام ببخشم اما با همه آنها کاری ندارم، فقط از شما می‌خواهم بگذارید زندگی کنم. پاک و آسوده و با آرامش. این‌طوری به خدا نزدیکترم. بیش از این اذیتم نکنید.

توضیح: البته از این خانم نامه‌ای هم در راه است که هفته‌های آینده همراه با خواندنیهای فراوان، با قلم خودش و یا در قالب قصه‌ای پرکشش خواهید خواند.

وکیل
دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس :
۲۹۹۹۳۴۳۵

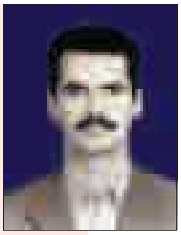

صاحبخانه‌ام دزدی کرده

○ سؤال:

اینجانب مستاءجر شخصی به نام محمد بوده‌ام. پس از بازگشت از مسافرت کوتاهی که به شهرستان داشتیم متوجه شدم که مالک بدون اخذ اجازه و با باز کردن قفل در به‌وسیله پیچ گوشتی و انبردست وارد منزل شده و تعدادی از وسایلم از جمله یک عدد ضبط صوت و یک دستگاه کامپیوتر را به سرقت برده است. بنده به علت ورود غیرقانونی و سرقت از ایشان اعلام شکایت کرده‌ام، پس از ارجاع پرونده به اداره آگاهی آقای محمد(...) ورود به منزل اینجانب را اقرار کرد، ولی گفت که سرقتی نکرده‌ام و فقط آنجا را برای نقاشی کردن به نقاش نشان دادم و فکر نمی‌کردم که مستأجرم ناراضی باشد. اداره آگاهی هم در گزارش خود به دادگاه تأیید کرده که در منزل من به وسیله آقای محمد و بدون استفاده از کلید باز شده است. با همه این احوال دادگاه با این استدلال که متهم در منزل مالکیت دارد و فقط جهت بررسی و برای انجام نقاشی وارد ساختمان شده و فاقد سوءنیت بوده، رأی بر برائت وی صادر کرده است. آیا این عمل مالک در ورود غیرقانونی و بدون اجازه به منزل استیجاری من قانونی و شرعی بوده است؟ برای برخورد با این تجاوز آشکار که به حقوق بنده به عنوان مستأجر وارد آورده چه باید انجام دهم؟

احمد شایق

سه سال زندان!

○ پاسخ:

عمل ایشان در ورود به منزل شما بدون کسب اجازه و با دستکاری قفل در جرم است. درست است که ایشان مالک می‌باشد، اما به موجب قرارداد اجاره، منافع منزل را به شما واگذار کرده و تا پایان موعد اجاره حقی بر منافع نداشته و طبیعتاً حق تصرف و یا رفت و آمد بدون اجازه در حریم شما را ندارند. اقدام وی در ورود به منزل شما از مصادیق جرم ورود به عنف به منزل دیگری است و با لحاظ استیجاری بودن منزل، مالکیت وی تأثیری در موضوع ندارد. ماده ۶۹۴ قانون مجازات اسلامی در این خصوص مقرر داشته است که: «هر کس در منزل یا مسکن دیگری به عنف یا تهدید وارد شود به مجازات شش ماه تا سه سال حبس محکوم خواهد شد و در صورتی که مرتکبین دو نفر یا بیشتر بوده و لااقل یکی از آنها حامل سلاح باشد به حبس از یک تا شش سال محکوم خواهد شد.»

بدین ترتیب بهتر است از حکم صادره تجدیدنظرخواهی کرده و با لحاظ اعمال زور موجر در باز کردن قفل و ورود بدون اجازه به منزل شما و دلایل مربوط به سرقت از دادگاه تجدیدنظر یاری بخواهید.

اگر می خواهی عاقل شوی، گوش کن

•مثل آفریقایی

فدراسیون قایقرانی بهترین مرکز نقل و انتقال پناهنده به اروپا

اگر پناهندگی می‌خواهید پارو بزنید

قلمسیاه:

ورزشکارانی که پناهنده شدند، آدمهای فقیری هستند و حاضرند در آلمان هر کاری انجام دهند

روز دوشنبه روز سرنوشت‌ساز و حیاتی برای ورزش قایقرانی و جامعه ورزش ما بود، چراکه ویزای دو قایقران ایرانی که در آلمان اعلام پناهندگی کرده بودند تا این روز مهلت داشت و مسوولان خوش‌خیال فدراسیون قایقرانی که تا بعدازظهر این روز هنوز پناهندگی این دو ورزشکار را مسجل نمی‌دانستند، هر لحظه چشم‌انتظار این بودند که با فرود هواپیمای مسافربری هامبورگ - تهران، «**حمید فرزام**» و «**محمدرضا زهریان**» از پلکان هواپیما پایین بیایند و در آغوش آنها قرار گیرند، اما زهی خیال باطل!

اصل خبر با این مضمون روی تلکس خبرگزاری D.P.A آلمان آمد:

«دو قایقران ایرانی در مسابقه‌های جهانی ۲۰۰۳ از آلمان درخواست پناهندگی کردند.»

خبر درخواست پناهندگی این دو ملی‌پوش را «**نیس کال**» رئیس فدراسیون قایقرانی آلمان نیز تأیید کرد و علاوه بر آن روزنامه برلین سایتونگ روزنامه سیاسی چاپ برلین در صفحه ورزشی خود، درخواست پناهندگی قایقرانان ایران را اعلام کرد و نوشت: «**امرالله مجدآبادی**» مربی تیم قایقرانی ایران با شنیدن این خبر دچار سکته قلبی شد!

این نخستین باری نیست که قایقرانان ایرانی در آلمان پناهنده می‌شوند. در مسابقه‌های جهانی ۲۰۰۱ آلمان هم چهار نفر از قایقرانان ایران در آلمان ماندگار شدند و دیگر به کشور برنگشتند.

عزل یا استعفا؟!

با تمام این حرفها خورشید در روز دوشنبه هم مثل سایر روزها غروب کرد، اما خبری از دو ورزشکار پناهنده تیم ملی قایقرانی نشد تا شاید بر همگان مسجل شود که این دو دیگر هیچ‌گاه به ایران برنمی‌گردند.

کفاشیان معاون ورزشی سازمان تربیت بدنی که از همان روز مخابره خبر، مسوولان فدراسیون قایقرانی بخصوص شخص رئیس را تهدید به برکناری کرده بود با طلوع آفتاب در روز سه‌شنبه حکم عزل «**قلمسیاه**» را روی میزش گذاشت و خودش به عنوان سرپرست موقت این فدراسیون قبول مسوولیت کرد، اما جالب اینجا بود که خود «**قلمسیاه**» خبر از عزل خود، نداشت و طوری در خبرگزاریها صحبت کرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

رئیس فدراسیون قایقرانی گفت:

«خیلی خوشحالم که پس از ۲۰ سال خدمت سرانجام سازمان تربیت بدنی با بازنشستگی من موافقت کرد! من در بهمن سال گذشته از مهندس مهرعلیزاده تقاضای بازنشستگی کردم و اعلام کردم این پست را به نیروی جوانتری واگذار کند، ولی ایشان در آن زمان با بازنشستگی من موافقت نکرد.»

وی ضمن ابراز خرسندی از پذیرش درخواست بازنشستگی خویش از سوی سازمان تربیت بدنی ادامه داد: **«هرچند در ماههای خرداد و تیر نیز به صورت کتبی بازنشستگی خود را مجدداً به سازمان اعلام کرده بودم، اما از دلایل تعلل سازمان اطلاعی ندارم!»**

توجیهات شنیدنی رئیس عزل شده

البته علی قلمسیاه که هنوز هم خبر پناهندگی دو ملی‌پوش ایرانی را باور ندارد، در آخرین اظهارنظر خود پیرامون این قضیه هیچ مسوولیتی را به گردن نگرفت و گفت:

«وظیفه فدراسیون اعزام ورزشکاران به عرصه‌های بین‌المللی است، حال اگر در این میان اتفاقی رخ بدهد، به دلیل این است که واقعاً نمی‌توان با وجود تمام کارهای فرهنگی افکار دیگران را مورد مطالعه قرار داد.»

قلمسیاه ادامه داد: **«اینگونه اتفاقها تنها خاص فدراسیون قایقرانی نیست و در جاهای دیگر نیز شاهد چنین اتفاقاتی هستیم، درحالی که می‌بینیم نوع برخورد برخی از مطبوعات با این مساءله، به‌مراتب بدتر از بنگاههای خبرپراکنی دشمنان این کشور است!»**

جالب اینکه هم قایقرانانی که دو سال پیش در آلمان پناهنده شدند و هم افرادی که در مسابقه‌های امسال در آلمان ماندند، بچه‌های انزلی بودند. قلمسیاه در این مورد نظر جالبی دارد:

«آنها خیلی فقیر هستند. حتی حاضرند در آلمان هر کاری انجام دهند. خانواده‌های آنها از قبل می‌دانند که بچه‌هایشان در آلمان می‌مانند و دیگر برنمی‌گردند. آنها در آلمان پایگاه درست کرده‌اند و از آن طریق کارهایشان را انجام می‌دهند.»

و سرآخر اینکه رئیس عزل شده فدراسیون قایقرانی، ضمن نپذیرفتن هیچ‌گونه مسوولیتی در این مورد، تنها راه جلوگیری از وقوع این اتفاقات را اعزام نکردن تیم به مسابقه‌های جهانی دانست!

با پناهنده شدن دو ملی‌پوش قایقرانی

هیچ تیمی به خارج اعزام نمی‌شود!

قلمسیاه که فکر نمی‌کرد به این زودیها کنار گذاشته شود، قصد داشت برای پیگیری هرچه سریعتر این مساءله کمیته کارشناسی و تحقیق را همچون دو سال پیش در فدراسیون قایقرانی تشکیل دهد تا خیلی زود در این باره به سازمان تربیت بدنی پاسخ بدهد، اما یک روز بعد، از سمت ریاست این فدراسیون کنار گذاشته شد، تا خود سازمان جواب قانع‌کننده‌ای برای خودش پیدا کند. ما هم این وسط مانده‌ایم حیران که بالاخره مسوول اصلی در روی دادن اتفاقات ناخوشایند این‌چنینی کیست؟ فدراسیون مربوطه، حراست سازمان تربیت بدنی مراکز فرهنگی و یا شاید هم مطبوعات و رادیو و تلویزیون!

با این وجود فعلاً قرار است هیچ تیم ورزشی از فدراسیون قایقرانی که سابقه سیاه‌تری نسبت به سایر فدراسیونها در فرستادن پناهنده به کشورهای اروپایی دارد، به خارج از کشور اعزام نشود. در این شرایط به احتمال فراوان، هم رقابتهای آسیایی هند را از دست خواهیم داد و هم دیگر سهمیه‌ای برای المپیک آتن نخواهیم داشت. پس جسارتاً تا سال ۲۰۰۴ در فدراسیون را گِل بگیرید!

مشاوره ازدواج و خانواده

والدین از مخالفت‌های بی‌دلیل و لجوجانه بپرهیزند

زهرا طرقیان

○○پسری ۲۴ ساله‌ام و در کارگاهی به کار مشغولم و درآمد ماهیانه نسبتاً خوبی دارم. در یک میهمانی خانوادگی با دختری آشنا شده‌ام و می‌خواهم با او ازدواج کنم. مدتی است که تلفنی با او صحبت می‌کنم. ما از بسیاری جهات به هم شبیه‌ایم و خانواده‌ها نیز از موضوع باخبرند. وقتی برای مراسم خواستگاری از پدر و مادرم خواستم که به منزلشان برویم، آنها بسیار متعجب شدند و مخالفت خودشان را اعلام کردند.

○چرا مخالفت می‌کنند؟

○○آنها می‌گویند هنوز زود است که ازدواج کنم. البته این فقط یک بهانه است. مادرم یکی از اقوام خودش را برای ازدواج با من درنظر گرفته، اما من به آنها تأکید کرده‌ام که خودم باید در این مورد تصمیم بگیرم. مدتی طول کشید تا راضی‌شان بکنم برای آشنایی اولیه به خانه دختر موردنظرم بروند و...

○و اکنون پس از دیدار با آن خانواده چه نظری دارند؟

○○آنجا همه چیز عالی بود. نمی‌توانستند بهانه‌ای پیدا کنند و در نتیجه بدون دلیل خاصی روی نظرات خودشان پافشاری می‌کنند. چرا آنها نباید به من حق تصمیم‌گیری در این مورد مهم را بدهند؟

○شما نیز صبور و شکیبا باشید و شتابزده تصمیم نگیرید. از تجارب بزرگترها و افراد با صلاحیت خانواده استفاده ببرید و با شناخت کافی و بررسی همه‌جانبه و با درنظر گرفتن معیارهای لازم برای انتخاب شریک زندگی‌تان تصمیم بگیرید.

○○من فکر می‌کنم ۲۴ سالگی آن هم با آمادگی شغلی و اقتصادی که دارم برای ازدواج سن مناسبی باشد. وضع مالی خانواده‌ام هم خوب‌است و می‌توانند در تهیه مسکن و مخارج عروسی به من کمک کنند، یعنی از این نظر والدینم نمی‌توانند دلیل قانع‌کننده‌ای برای مخالفتشان داشته باشند.

○همچنان که اشاره کردم به شما توصیه می‌کنم با بررسی و تفکر کافی برای وصلت با فرد موردنظرتان اقدام کنید. به پدر و مادرتان نیز فرصت فکر کردن و ارزیابی مجدد بدهید. می‌توانید طوری زمینه‌سازی کنید که خانواده‌ها بیشتر با هم آشنا بشوند و همه چیز از نزدیک مورد بررسی قرار بگیرد. شما می‌توانید موردی که مادرتان درنظر دارد و موارد دیگر را نیز بررسی کنید. آگاهانه و با چشمان باز انتخاب کنید و معیارهای مهم یک ازدواج موفق را هم درنظر بگیرید.

به پدر و مادرتان نیز فرصت فکر کردن و ارزیابی مجدد بدهید

☎ مشاوره تلفنی

ازخود توقع زیادی نداشته باشید

سهیلا خاضعی

◁ زنی ۳۶ ساله، فوق‌لیسانس، متأهل و شاغل هستم. دو فرزندم نوجوان هستند و از زندگی خانوادگی نسبتاً موفق و متعادلی برخوردارم. از دوران کودکی از توانایی، هوش و جذابیتم زیاد تعریف می‌کردند و محبوبیت خاصی بین خانواده، دوستان و آشنایان داشتم. اوایل این خصوصیات باعث دلگرمیم می‌شد و برایم دلچسب و امیدوارکننده بود، ولی کم‌کم متوجه شدم به فردی مغرور تبدیل شده‌ام که مدام به دنبال جلب توجه و تأیید دیگران هستم و به هر قیمتی حاضرم نقش بازی کنم تا غرورم جریحه‌دار نشود و در هر کاری از دیگران سبقت بگیرم و نفر اول باشم چه در زندگی خانوادگی و فامیلی و چه در محیط کار و حرفه‌ای، اما واقعیت این است که از این تلاش همیشگی و این سبک زندگی خسته شده‌ام؛ از اینکه مبادا اشتباهی از من سر بزند و دیگران را از خودم مأیوس کنم و... درحال حاضر روحیه‌ام را از دست داده‌ام و احساس سردرگمی می‌کنم.

◁◁ واقعیت این است که شما از توانایی‌ها و ظرفیت خودتان تاکنون به‌خوبی بهره برده‌اید و احتمالاً عملکرد خوبی هم داشته‌اید و بنابه همین دلایل ثابت کرده‌اید که فرد باکفایت و لایقی هستید و دیگران هم به این موضوع واقفند و حقیقت چیزی جز این نیست، بنابراین چرا فکر می‌کنید که نقش بازی می‌کنید؟

◁ چون هیچ‌کس نمی‌داند برای اداره زندگی و مسوولیتهایم چقدر کار و تلاش می‌کنم، چقدر خسته و گاهی عصبی و نگران می‌شوم. زندگی گاهی به نظرم بسیار پیچیده و غیرقابل تحمل می‌شود و دنیا برایم مثل گذشته ساده و آرام نیست. گاهی فکر می‌کنم که در حرفه‌ام آنقدرها باهوش و بااستعداد نیستم و کارآمدی لازم را ندارم ولی موظفم مثل همیشه کارم را در حد بسیار خوب ارائه بدهم و ظاهری شاد و موفق به نمایش بگذارم.

◁◁ بهتر است با خودتان صادق باشید. این واقعیت را درنظر بگیرید که انسان با سعی و تلاش می‌تواند در بسیاری موقعیت‌ها موفق باشد ولی اینکه همیشه و در همه حال نفر اول باشد توقعی کمال‌گرایانه، افراطی و غیرقابل دسترس است و درست به همین دلیل شما با توجه به موفقیت‌های خوبتان انتظار هیچ‌گونه کمبود و نقصانی را از خود ندارید، بنابراین دچار نوعی خستگی و سردرگمی و عدم اطمینان به توانایی‌ها و سایر موفقیت‌هایتان می‌شوید و آنها را نادیده می‌گیرید و این احساس زمینه مساعدی برای برداشت غلط شما از توانایی‌هایتان است.

◁ نمی‌دانم، شاید به خاطر خستگی و فشارهای کاری، این اواخر روحیه‌ام را باخته‌ام بخصوص از وقتی که مسوولیت جدیدی را پذیرفتم احساس می‌کنم هر قدمی که برمی‌دارم ممکن است زمین بخورم و محبوبیت و سابقه‌ام از بین برود.

◁◁ تا زمانی که انسان سعی می‌کند توانایی‌های خود را افزایش دهد و تا زمانی که هر بار به حوزه فعالیت و مسوولیت جدیدی قدم می‌گذارد به‌طور طبیعی دچار ترس و نگرانی می‌شود، ولی نباید فراموش کرد حتی اگر از هر لحاظ ویژگیهای مطلوب، جذاب و مهارتهای حرفه‌ای و ارتباطی خوبی هم دارا باشد باز به دلایل مختلف که از کنترلش خارج است نمی‌تواند همیشه شکست‌ناپذیر و مورد تأیید همگان باشد و چه‌بسا این عادت را در دیگران شکل می‌دهد که همه از او چنین انتظاری داشته باشند، بنابراین اینقدر به خودتان سخت نگیرید و آرامشتان را حفظ کنید و از توقعات زید از خودتان بکاهید.

با خودتان صادق باشید. این واقعیت را درنظر بگیرید که انسان با سعی و تلاش می‌تواند در بسیاری موقعیت‌ها موفق باشد

رفتارها و واکنش

مردی که به نجات کودکان فقیر و سیاهپوست دل بسته بود

اثر: روی دنزل

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

رینگ در میان درختان

امانوئل تامپسون دوازده ساله و سیاهپوست در میان خانه‌های محله‌ای فقیر در کانزاس درحرکت بود. او شنیده بود که در جایی و در محوطه پشت یکی از خانه‌ها، یک علاقه‌مند چهار درخت را به وسیله طنابی به هم وصل کرده و یک رینگ مشت‌زنی طبیعی ایجاد کرده است.

پس از آنکه امانوئل چند گامی طی کرد سرانجام به محوطه مذکور رسید. در آن عصرهنگام که گرمای ماه ژوئن کاملاً حس می‌شد، جانی پاپن با حدود ده تا دوازده کودک مشغول کار بود. همه آنها بین ده تا سیزده سال سن داشتند و جانی پاپن یک‌سری حرکات ورزشی دسته‌جمعی را به آنان آموزش می‌داد و بچه‌ها از یک‌سوی رینگ دست‌ساز به‌سوی دیگر می‌دویدند و هر بار که صدای سوت جانی پاپن به‌صدا درمی‌آمد، آنها ناگهان توقف کرده و در کف رینگ دراز می‌کشیدند. در همین لحظات جانی متوجه حضور امانوئل شد. او را خوب برانداز کرد. سالم و قدرتمند به نظر می‌رسید، اما چهره‌ای خشن و بی‌حوصله داشت و جانی در ذهن به خود می‌گفت که این کودک کاملاً و دقیقاً دارای خصوصیاتی بود که باندها و گنگ‌های شرور، به دنبال آنها بودند تا آنها را به داخل گروههای خود جلب کنند.

مشکلات امانوئل

جانی قبلاً امانوئل را در همسایگی دیده بود و درباره او سؤال کرده بود. تنها چند ماه قبل‌تر پدر و مادر این طفل سیاهپوست از یکدیگر جدا شده بودند و امانوئل نزد مادرش باقی مانده بود، مادری که در رستوران به کارگری مشغول بود و درآمد بسیار کمی داشت که برای اداره زندگی او و پسرش کفاف نمی‌داد. جانی شنیده بود که امانوئل چیزی نمانده بود که در کلاس پنجم دبستان رفوزه شود. با این حال از تمام مشکلات امانوئل آگاه بود و انتظار داشت که امانوئل سری هم به او بزند و اکنون که این اتفاق افتاده بود، جانی خونسردی خود را حفظ کرد.

او می‌خواست که اولین حرکت را امانوئل از خود نشان دهد و اولین گامها به سوی ورزش و دور بودن از خیابانها و مبارزه‌های باندی، توسط امانوئل برداشته شود. سرانجام امانوئل به طرف طناب رینگ آمد و جانی هم از داخل رینگ خود را در موقعیتی قرار داد تا امانوئل بتواند با او به آسانی سخن گوید. سرانجام این امانوئل بود که سکوت را شکست و با لحنی که سعی می‌کرد خونسردی کودکانه خود را با آن نشان دهد، پرسید: «شماها اینجا چکار می‌کنید؟» جانی درحالی که به حرکات بچه‌ها نگاه می‌کرد تا مطمئن شود دستورهای او را به‌درستی انجام می‌دهند، با خونسردی جواب داد: «بوکس»، سپس اشاره‌ای هم به کیسه بوکس بزرگی که از بالای درختی آویزان بود، کرد تا امانوئل دقیقاً متوجه منظور او شود. امانوئل نگاه دقیقی به جانی انداخت، شانه‌های ورزیده، سر از ته تراشیده، چند دندان طلایی و سمعک داخل یکی از گوشهای جانی نشان از تجربه سخت و طولانی جانی در ورزش مشت‌زنی می‌داد. امانوئل آنگاه گفت: «آیا به من هم می‌توانید مشت‌زنی یاد بدهید؟» جانی نگاهی توأم با سوءظن به امانوئل انداخت و سپس گفت: «شاید» و بعد هم بدون اینکه منتظر صحبتی از جانب امانوئل باشد ادامه داد: «اما ما اینجا به مشت‌زنی به عنوان یک ورزش نگاه می‌کنیم و نه وسیله‌ای که با آن به جان افراد دیگر افتاده و گردن کلفتی را پیشه سازیم، متوجه شدی؟» امانوئل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله»، جانی سپس درحالی که سعی می‌کرد به‌سوی بچه‌های دیگر در داخل رینگ بازگردد و تمرینات را از سر گیرد، امانوئل را مخاطب قرار داد و گفت: «برو و از مادرت اجازه بگیر». امانوئل سرش را پایین انداخت و از رینگ دور شد. جانی نگاهی به بچه‌ای که دور می‌شد، انداخت و به خود گفت: «اگر این بچه فردا بازگردد شاید بتوانم او را از خیابانها و از باج‌گیرها و گردن کلفت‌ها که در این همسایگی دردسر ایجاد کرده‌اند، دور نگهدارم.»

جانی پاپن

جانی پاپن در ۱۴ سالگی از خانه خود فرار کرده بود. او بیش از این نتوانسته بود پدر دائم‌الخمر خود را که هر شب مست و لایعقل به خانه بازمی‌گشت و مادر بددهانش را کتک می‌زد و سپس چند ظرف و در و پنجره را در خانه می‌شکست و باز هم برای مشروب‌خواری بیشتر از خانه خارج می‌شد، تحمل کند. پس از خروج از خانه جانی به یک لات و ولگرد تمام عیار تبدیل شد، او به کار بازی با تاس و بیلیارد و امثال آن پرداخت، ضمن آنکه مشروب‌خواری را نیز از پدرش به ارث برده بود. در هفده سالگی یکی از ترتیب‌دهندگان مسابقات مشت‌زنی به‌صورت زیرزمینی و غیرقانونی، هیکل سفت و سخت و عضلات درهم پیچیده او را پسندید و جانی پاپن را تشویق کرد که به لس‌آنجلس رفته و در مسابقات مشت‌زنی حرفه‌ای که جایزه آنها فقط چند دلاری بیشتر نبود، شرکت کند. او در سبک وزن و میان‌وزن مسابقات فراوانی را برنده شد و سرانجام به دایره مشت‌زنان حرفه‌ای که به‌صورت قانونی مبارزه می‌کردند، پیوست، اما مشت‌زنی برای او کافی نبود. او از قدرت جسمانی خود استفاده کرده و به کارهای غیرقانونی نیز می‌پرداخت، سرقت از فروشگاهها، دعوا و مرافعه در رستورانها و فروش موادمخدر از جمله اعمالی بود که جانی پاپن به آنها دست می‌زد. گویی او کاملاً فاقد پدیده‌ای به نام وجدان بود و هرگونه عملی را که باعث رسیدن منفعت به او می‌شد برایش آزاد و قابل انجام به‌شمار می‌رفت. در همین هنگام جانی ازدواج کرد و از همسرش صاحب یک پسر شد. این پسر تنها عنصر در زندگی جانی بود که در او چیزی به نام عاطفه را پیدا کرده بود. او به بدترین جنایات دست می‌زد اما وقتی که پسرش را در مقابل می‌دید چون موم نرم می‌شد و به‌دور پسرش چون پروانه

HONOR STUDENT

می‌گشت. او فقط یک آرزو داشت، می‌خواست قهرمان جهان شود و کمربند قهرمانی پدیده‌ای باشد که پسرش در تمام عمر به آن افتخار کند. این هدف سبب شد که بیشتر و سخت‌تر تمرین کند و خود را برای مسابقه قهرمانی جهان آماده کند. تمام کارشناسان ورزش مشت‌زنی بدون استثنا جانی پاپن را قهرمان جهان تلقی می‌کردند و تصور می‌کردند که او به آسانی حریف خود را شکست داده و عنوان قهرمانی جهان را در دسته میان وزن به دست می‌آورد، اما همه آرزوها در یک عصر بارانی به فاجعه تبدیل شد.

آغاز فجایع

چند روز قبل از مبارزه بر سر عنوان قهرمانی جهان، جانی پاپن با موتورسیکلت محبوب خود در یک غروب بارانی به گشت و گذار مشغول بود که براثر سرعت زیاد و لغزندگی جاده، دچار تصادفی هولناک شد، این تصادف که چند خودرو هم درگیر آن بودند به کشته شدن دو نفر و زخمی شدن چند نفر دیگر منتهی شد که درمیان مجروحین جانی پاپن قرار داشت که با چند استخوان شکسته و سر و صورت زخمی با خوش‌شانسی از مرگ حتمی نجات یافت، اما شدت جراحات وارده به حدی بود که جانی پاپن مجبور شد تا ورزش بوکس حرفه‌ای را برای همیشه کنار بگذارد. این تصادف و عواقب آن در روح و روان جانی تأثیر مخرب گذاشت و او حتی پرخاشگرانه‌تر از آنچه تاکنون نشان داده بود، عمل می‌کرد. براثر ضرب و جرحهای مداوم، سرانجام همسر جانی هم تقاضای طلاق کرد و از او جدا شد و جانی تنها پسرش را توانست حفظ کند. پسرش تنها نقطه لذت جانی پاپن بود. او دیگر نمی‌توانست کمربند قهرمانی جهان را به پسرش هدیه کند، اما می‌خواست ثروت قابل توجهی برای پسرش به‌جای بگذارد، بنابراین شروع به سرمایه‌گذاری در قمار و شرط‌بندی در مشت‌زنی کرد، اما در مدت کوتاهی قمار و شرط‌بندی هرچه که جانی پاپن داشت را از او گرفت و او دچار فقر مطلق شد، ضمن آنکه از پدرش مشکل الکلیسم را نیز به ارث برده بود و مشروب‌خواری به همراه قمار زندگی او را به قهقرای منجلاب کشاند.

آخرین امید هم برباد رفت

براثر فقر جانی مجبور شد خانه و کاشانه خود را در منطقه متوسط لس‌آنجلس رها کرده و به شرق لس‌آنجلس که محلی بسیار بد و مرکز جنگ‌های گروهی و خیابانی و پخش مواد مخدر بود، نقل‌مکان کند. هنوز چند هفته‌ای از نقل مکان جانی به محله پست نگذشته بود که طی یک جنگ و گریز خیابانی، پسر جانی که هفت سال بیشتر نداشت و در جلو در آپارتمان خود نشسته بود، تصادفاً هدف گلوله قرار گرفته و با اصابت گلوله به مغز، دردم جان بدهد. مرگ پسرکش جانی را به اوج دیوانگی رساند. او ابتدا تصمیم گرفت تا یک مسلسل خریداری کند و تمام اعضای گروهها و باندهای خیابانی را به رگبار گلوله ببندد، اما در آخرین لحظه که می‌خواست این نقشه را عملی کند، کشیشی که در کلیسای محله خدمت می‌کرد و مدتها بود که رفتار جانی پاپن را دنبال می‌کرد، جلوی او را گرفت و از او خواست تا به کلیسا بیاید و صحبت مفصلی با او داشته باشد تا شاید پس از مرگ پسرش قدری آرامش یابد.

هر آنچه که من بر سر دیگران آوردم، بر سر من آورده می‌شود، خداوند با انتقام کامل از من نگیرد دست بردارم نیست

بیداری

جانی پاپن گردن‌کلفت، جانی پاپنی که پای قهرمانی جهان بود، جانی پاپنی که زمین و زمان از دست او به فغان آمده بودند و جانی پاپنی که خود را نمادی از قدرت و مقاومت می‌دانست، وقتی که چشمش به محیط کلیسا افتاد و شمع‌هایی که کشیش برای مرگ پسر جانی روشن کرده بود را ملاحظه کرد، ناگهان درهم شکست و به گریه افتاد. گریه‌ای که شاید از کودکی تاکنون کسی از جانی پاپن ندیده بود. او مرتباً فریاد می‌زد: «تقصیر من است، گناه من است، هرآنچه که من بر سر دیگران آوردم، بر سر من آورده می‌شود، خداوند تا انتقام کامل از من نگیرد و مرا به جهنم نفرستد، دست‌بردار نیست.» کشیش دستش را روی شانه جانی پاپن گذاشت، شاید آخرین باری که دستی روی شانه جانی پاپن گذاشته شده بود، در هنگام پنج سالگی جانی بود. کشیش به جانی گفت: «اشتباه می‌کنی، خداوند به دنبال راهی است که اجازه دهد تو جبران کنی و دین خود را به بشریت بپردازی.» جانی پاپن پرسید: «چگونه؟» و کشیش گفت: «این یک محله پست و فقیر است و جوانان سیاهپوست در این محله هیچ امیدی به فردا ندارند، هیچ چیز بلد نیستند و هیچ حرفه‌ای را فرا نمی‌گیرند و خیلی زود هم ترک تحصیل می‌کنند، اما تو با یک ورزش در سطح عالی آشنایی داری و کودکان اسم و آوازه تو را شنیده‌اند، به آنها کمک کن و سعی کن تا آنها را از خیابانها و این منجلاب بیرون آوری.»

راه‌اندازی کلاس مشت‌زنی

برای راه‌اندازی کلاس مشت‌زنی جانی فقط به یک محیط باز، قدری کف‌پوش و چهار درخت تنومند نیاز داشت و وقتی آن را راه‌اندازی کرد، در همان دور اول پانزده کودک در کلاس حاضر شدند. جانی پاپن نگاهی به آنان انداخت و گفت: «بچه‌ها این یک ورزش است و برای اثبات گردن کلفتی نیست. البته قدری از خشونت و پرخاشگری خود را در اینجا تخلیه می‌کنید، اما مهم دوستی و رفاقت است که باید بین شما باشد تا روزی که از اینجا بروید، دوستان خوبی برای خودتان و انسانی مثبت برای اجتماع باشید.»

آنگاه جانی به یک مورد مهم دیگر اشاره کرد: «هر کس که می‌خواهد در کلاسهای مشت‌زنی من شرکت کند باید **اول** مجوز از اولیا و معلم‌های خود را در دست داشته باشد و **دوم** نباید معدل درسهای او کمتر از ۳/۵ (حداکثر ۴) باشد، در غیر این صورت از نامنویسی او خودداری خواهد شد.»

قوانینی که جانی پاپن برای حضور در کلاس مشت‌زنی خود گذاشته بود سبب شده بود که حتی پدرها و مادرها و مسوولان مدرسه نیز به یاری شتافته و دانش‌آموزان مستعد را به آن معرفی می‌کردند. بدین ترتیب وقتی که امانوئل تامپسون به کلاس مراجعه کرده بود، مدرسه مشت‌زنی جانی پاپن اشتهار فراوانی در آن محله بدنام به دست آورده بود.

کارنامه

امانوئل تامپسون متأسفانه از نظر درسی بسیار ضعیف بود، اما به جهت استعداد فراوانی که در مشت‌زنی داشت، جانی این استثنا را قائل شد که امانوئل چند ماهی را بدون حداقل معدل لازم در کلاس شرکت کند، با این شرط که آنقدر کوشش به‌خرج دهد تا معدل لازم را به دست آورد در غیر این صورت از کلاس اخراج می‌شد.

روزی که کارنامه‌ها پخش می‌شد، روز اضطراب‌آوری برای امانوئل بود، او به مادرش گفته بود که مطمئن است نتوانسته معدل لازم را به دست آورد، چراکه تنها در ترم قبل معدل او در حدود ۲ بود و چنین جهشی در معدل طی یک ترم کمتر اتفاق افتاده بود. سرانجام مادر امانوئل کارنامه را برای پسرش از دفتر مدرسه دریافت کرد چراکه پسرش بیش از حد مضطرب و ناراحت بود. مادر امانوئل درحالی که کارنامه را در دست گرفته بود، بدون اینکه کلامی را به زبان آورد، دست پسرش را گرفت و او را کشان کشان به‌سوی محوطه ویژه کلاس مشت‌زنی برد. امانوئل در ذهن خود مطمئن بود که معدل لازم را به دست نیاورده است و مادرش می‌خواهد به جانی اطلاع دهد که او حق شرکت در کلاس مشت‌زنی را نخواهد داشت. مادر امانوئل وقتی که به جانی رسید کاغذ زردرنگی را که حاوی نمرات امانوئل بود به دست جانی داد. دل در سینه امانوئل می‌تپید، سرانجام جانی پاپن نگاهی به کارنامه انداخت و سپس فریاد زد: «بچه‌ها توجه کنند، آنها که شرط‌بندی کرده بودند که امانوئل به معدل لازم دست پیدا نمی‌کند هم توجه کنند...» آنگاه با صدای بلندتر فریاد زد: «امانوئل تامپسون ۳/۵۲».

صدای هلهله از تمام بچه‌ها برپا شد و از جمله مادر امانوئل که اشک چشمانش را پوشانده بود، اما در این میان این جانی پاپن بود که قطره کوچکی از اشک را که زیر چشمش بود پاک کرد و به گوشه‌ای رفت و سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدای من تازه متوجه شدم که چگونه زندگی خود را تلف کرده‌ام و اکنون تمام زندگی را که برایم باقیمانده باید تلافی کنم، چرا که روح پسر کوچکم این را از من می‌خواهد.»

موفقیت هایت را به رخ دیگران نکش

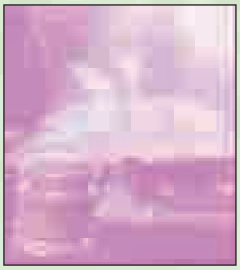

رویای زنی در فنجان

از: راشین مختاری

با چشمهای گریان و حال بد، به خانه پدرم برگشته بودم. می‌دانستم که آن ساعت روز هم پدرم و هم مادرم سر کار هستند ولی با وجود این از خانه شوهرم فرار کردم و آمدم خانه پدرم. کلید خانه را داشتم. رفتم تو و خودم را روی تخت انداختم. همان تختی که دوران مجردی‌ام از آن استفاده می‌کردم.

به خواب عمیقی فرو رفتم. انگار سالها بود که نخوابیده بودم. با صدای مادر از خواب پریدم. با تعجب از من می‌پرسید که آنجا چکار می‌کنم و من نای جواب دادن نداشتم. نمی‌دانستم چه بکنم. فکر کردم اول باید یک لیوان آب قند بخورم تا حالم سر جایش بیاید.

دو سال از ازدواجم با مهرداد می‌گذشت. ازدواجی که علی‌رغم میل خانواده‌ها انجام شده بود. مادرم اصرار داشت که من با پسردایی‌ام ازدواج کنم و پدرم مهرداد را به عنوان یک مرد زندگی هرگز نپذیرفته بود. از طرف دیگر خانواده شوهرم هم مرا لایق پسرشان نمی‌دیدند، ولی ما دوتا آنچنان مصمم بودیم که به هیچ مخالفتی اهمیت نمی‌دادیم.

مهرداد عاشقانه مرا دوست داشت و من خوب می‌دانستم که موقعیتی بهتر از او برای من پیش نخواهد آمد. زندگی مشترکمان برخلاف احساسهایمان، چندان هم خوب و پرانگیزه نبود. خیلی زود فهمیدیم که به درد هم نمی‌خوریم. مهرداد می‌خواست من یک زن کامل و رؤیایی باشم. دلش می‌خواست همه چیز من با بقیه فرق داشته باشد.

هر دو کار می‌کردیم. بعدازظهرها هر دو خسته و بی‌رمق به خانه می‌آمدیم. مهرداد دلش می‌خواست من مثل بقیه زنها به او برسم ولی من حال و روز خوبی نداشتم و خودم احتیاج به توجه و محبت او داشتم. بعد کم‌کم هر دو بداخلاق شدیم. تصمیم گرفتم کار را رها کنم. هرچند که می‌دانستم درآمد من در زندگی نقش مهمی دارد و به این پول احتیاج داشتیم، اما به هرحال مهرداد هم باید احساس مسوولیت بیشتری می‌کرد و یاد می‌گرفت که مرد خانه است و خودش به‌تنهایی باید مشکلات مالی خانه را حل کند.

زندگی سخت‌تر شده بود ولی من مصرانه روی حرف خودم ایستاده بودم و قصد کار کردن نداشتم. مهرداد هر روز بدخلق‌تر و بهانه‌گیرتر می‌شد. دعواهایمان دیگر جدی‌تر شده بود و بر سر هر موضوعی صدایمان بالا می‌رفت، تا اینکه یک روز مهرداد نیمه‌های روز بود که از سر کار آمد و گفت:

ـ از کار اخراجم کردند، با رئیسم دعوایم شد...

خیلی دلواپس شدم. بعید می‌دانستم که مهرداد بتواند شغل دیگری پیدا کند و این سرآغاز دردسرهای جدید بود. هر روز برای پیدا کردن کار از خانه بیرون می‌رفت ولی بی‌فایده بود. خیلی سعی کردم تا شغلی برایش پیدا کنم، تا اینکه یکی از دایی‌هایم پذیرفت که امور حسابداری شرکتش را به مهرداد بدهد. خیلی خوشحال بودم که بالاخره مهرداد کاری پیدا کرده، ولی او قلباً دلش نمی‌خواست با دایی‌ام کار کند و مدام مرا سرزنش می‌کرد که اگر شغلم را از دست نداده بودم، می‌توانستیم تا مدتی روی درآمد من حساب کنیم تا اینکه او کار مناسبی پیدا کند.

> **می گفت از من متنفر است و دیگر حاضر نیست حتی یک لحظه با من زندگی کند و از اینکه همه دوستانش متوجه حساسیت های من شده بودند، خجالت می کشید**

کار جدید مهرداد زندگی ما را جهنم کرده بود. هر روز که از سر کار می‌آمد، عصبی و دلخور بود. می‌گفت در آن شرکت مدام تحقیر می‌شود. حاضر نبود از پسردایی‌هایم حرف‌شنوی داشته باشد، ولی چاره چه بود؟! مهرداد باید احساس مسوولیت بیشتری می‌کرد. باید می‌فهمید که وقتی مسوولیت یک خانه را دارد باید با ناملایمات بیرون از خانه هم بسازد.

سه ماه کار کرد و بالاخره طاقتش طاق شد و از آنجا بیرون آمد. با یکی از دوستانش شروع به کار کرد. برخلاف تصور من این کار جدید خیلی زود رونق پیدا کرد و کارشان گرفت. درآمد مهرداد خیلی خوب بود ولی اخلاقش روزبه‌روز بدتر می‌شد. اصلاً مرا دوست نداشت و مرا مسبب تمام تحقیرهای گذشته می‌دانست. شبها دیروقت به خانه می‌آمد. با دوستانش به مسافرت می‌رفت و اصلاً اهمیتی نمی‌داد که آیا من نیاز به تفریح دارم یا نه!! او هیچ علاقه‌ای به من نداشت. برای همین وقتی موضوع بچه را پیش کشیدم، سرم داد کشید و قسم خورد که اگر یک بار دیگر اسم بچه را بیاورم، حتماً خانه را ترک می‌کند. من هم سکوت کردم و هیچ نگفتم تا اینکه چند وقت پیش متوجه شدم مهرداد جور دیگری شده. حس غریبی به من می‌گفت که موضوع زن دیگری در میان است. نمی‌فهمیدم چرا حالا که همه مشکلات ما حل شده بود، مهرداد باز کج خلقی می‌کند! رفتم سراغ یک فالگیر. شنیده بودم حرفهایش ردخور ندارد. وقتی فنجان قهوه مرا دید، چیزهایی به من گفت که همگی واقعیت داشت. نوبت به آینده رسید. دیگر مطمئن بودم که هرچه بگوید صحیح و درست است. او از حضور زنی گفت که بین من و مهرداد قرار گرفته. زنی زیبا با قامتی بلند. خوب می‌دانستم که مهرداد از زنهای قدبلند خوشش می‌آید و همیشه این موضوع را یکی از محاسن زنها تلقی می‌کرد. وارفته بودم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. خیلی شنیدن این حرفها برایم سخت بود.

از فردای آن روز کارهای مهرداد را زیرنظر گرفتم. گاهی تعقیبش می‌کردم و یا به مکالمه‌های تلفنی‌اش گوش می‌دادم. دلم می‌خواست سر از همه چیز دربیاورم. ولی فایده‌ای نداشت. هیچ چیز دستگیرم نشد. در عوض مهرداد متوجه این کنجکاویهای من شد و غوغایی به‌پا کرد. تا اینکه آن روز صبح زود از خواب بیدارم کرد و از من خواست از خانه‌اش بیرون بروم. می‌گفت از من متنفر است و دیگر حاضر نیست حتی یک لحظه با من زندگی کند. از اینکه همه دوستانش متوجه حساسیت‌های من شده بودند، خجالت می‌کشید، اما نه، این خجالت و شرم نبود که او را وادار کرده بود تا از خانه بیرونم کند، بلکه او دیگر مرا دوست نداشت.

به خانه پدرم رفتم و او هرگز سراغ من نیامد تا اینکه احضاریه دادگاه به دستم رسید. هنوز این شک در من وجود دارد که پای زن دیگری درمیان است. هر دفعه که سراغ فالگیر رفتم رؤیای زنی غریبه را در فنجان من می‌دیدند و حالا...

انتظار می‌کشم تا ببینم قاضی چه قضاوتی در مورد من و مهرداد می‌کند...

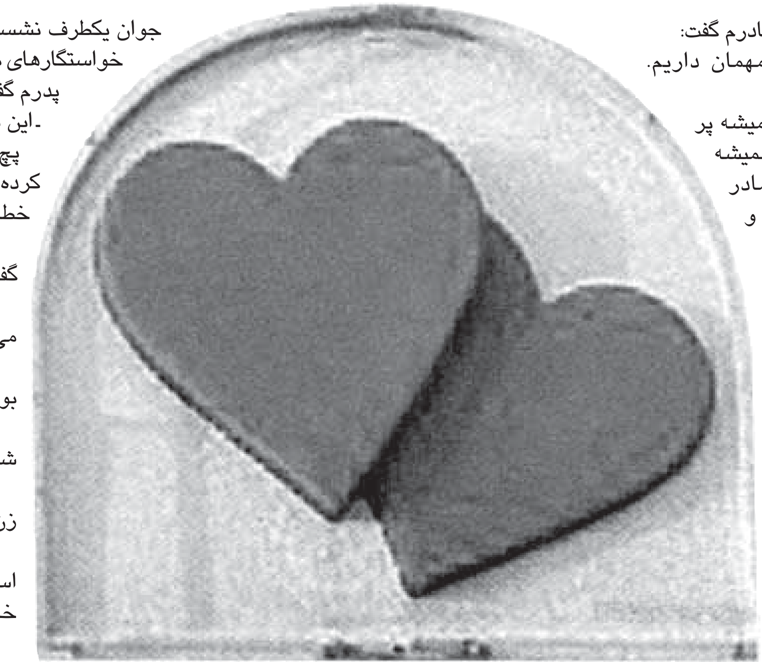

عجیب‌ترین شب زندگی!

از : کورش کاشانی

تازه از مدرسه برگشته بودم که مادرم گفت:

- لباست را عوض کن امروز مهمان داریم. بعدازظهر می‌آیند.

ذره‌ای کنجکاو نشدم. خانه ما همیشه پر بود از مهمان. پدرم اهل تبریز بود و همیشه کلی مهمان از شهرستان داشتیم. مادر دلش می‌خواست بچه‌هایش مرتب و منظم باشند.

اما این بار جدی‌تر بود. از من خواست لباس سبزم را بپوشم و من چقدر از آن لباس بدم می‌آمد. همیشه فکر می‌کردم مثل پیرزنها می‌شوم، وقتی آن لباس را می‌پوشم. ولی روی حرف مادر نمی‌شد حرف زد. با کج خلقی لباسم را عوض کردم. مادر ظرف میوه را دستم داد و گفت:

-میوه‌ها را بگذار روی میز بعد بیا اینجا کارت دارم.

وقتی برگشتم مادر هنوز جلو ظرفشویی بود. نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

- مهمانها برای خواستگاری تو می‌آیند. این اولین خواستگار توست. دیگه وقتش رسیده یک چیزهایی را یاد بگیری. توی آشپزخانه می‌مانی و تا من یا پدرت صدایت نزدیم بیرون نمی‌آیی. سینی چای را آماده کرده‌ام. مراقب باش موقع چای ریختن سینی خیس نباشد. نعلبکی‌ها را هم خشک کن. وقتی هم آمدی توی اتاق، سرت پایین باشد. فقط سلام بکن. چایی را که تعارف کردی...

خجالت می‌کشیدم. نمی‌توانستم تمام حرفهای مادر را یکی یکی به خاطر بسپارم. حسابی کنجکاو شده بودم. دلم می‌خواست بدانم خواستگار کیست؟

خلاصه توصیه‌های مادر تمام شد. پدر داشت باغچه را آب می‌داد. رفتم سراغ خواهر کوچکترم از او پرسیدم که مهمانها کی هستند؟ او هم خبر نداشت فقط می‌دانست که کلی بهش توصیه کرده‌اند که از اتاق بیرون نیاید.

دم غروب بود که مهمانها آمدند. از توی آشپزخانه نمی‌توانستم کسی را ببینم ولی درعوض صداها را خوب می‌شنیدم. همه ترکی حرف می‌زدند. فهمیدم که باید از فامیل‌های پدرم باشند. تا آنجا شنیدم که تعارف می‌کردند و از شلوغی شهر می‌گفتند. بعد صداها آرام شد. دیگه چیزی نمی‌شنیدم. گوشهایم را تیز کرده بودم که صدای مادر یا پدرم را بشنوم که برای چای آوردن خبرم کنند. اما هیچ خبری نبود. بوی هل آشپزخانه را پر کرده بود. صدای سماور مثل لالایی داشت خوابم می‌کرد. چشم‌هایم سنگین شده بود که یکدفعه صدای مادر مرا از جا کند. بالای سرم ایستاده بود:

-مگه کر شده‌ای دختر. چقدر صدایت بزنم؟ پاشو چایی را بیاور...

دست و پایم را گم کرده بودم. چین چین دامنم را مرتب و گره روسری‌ام را سفت کرده و رفتم به طرف سالن پذیرایی و بعد از سلام متوجه شدم که از روی کنجکاوی نمی‌توانستم چشمهایم را روی زمین بیاندازم. هفت، هشت نفری حضور داشتند. نمی‌دانستم کدام یکی داماد است. فقط دوتا پسر جوان یکطرف نشسته بودند که هر دو می‌توانستند خواستگارهای من باشند. نشستم روی صندلی. پدرم گفت:

-این هم مریم خانم دختر من...

پچ پچی به راه افتاد. مادرم حول کرده بود. خودم که فکر می‌کردم حتماً خطایی از من سر زده.

مادرم خنده معناداری کرد و گفت:

- بفرمایید چایی‌ها سرد می‌شوند.

یکی از زنها که از همه مسن‌تر بود، گفت:

- پس این دختر بزرگ شماست؟!

مادرم با اخم جواب بله را داد. زن با وقار خاصی گفت:

- دختر بسیار متین و زیبایی است. اما من فکر می‌کردم دختر خانم شما...

او من، منی کرد و توضیح داد که دختر دیگری را دیده بوده و همسایه‌ها آدرس خانه ما را به آنها داده‌اند. مشخصات آن دختر را که دادند فهمیدم دختر عمه‌ام، دختر موردنظر بوده و چون او مدتی در منزل ما زندگی می‌کرد بعضی از همسایه‌ها تصور می‌کردند که او هم یکی از دخترهای این خانه است.

بعد از شنیدن این حرفها مادرم کمی دلخور شد ولی پدر با صدای بلند می‌خندید و به آنها قول داد که حتماً یک روز تدارک خواستگاری دخترعمه‌ام را می‌دهد. درواقع ستاره، پدرش را خیلی سالها قبل از دست داده بود و پدرم مسوولیت او را به عهده گرفته بود.

در این حین تا به خودم آمدم دیدم که مجلس صمیمانه‌تر شده و من غافل از اینکه نظر آن خانواده تغییر کرده، با خیال راحت حرف می‌زدم و از این پیشامد به عنوان خنده‌دارترین موضوع زندگی‌ام یاد می‌کردم.

به اصرار پدر مهمانها برای شام ماندند. زنها آمدند توی آشپزخانه تا به مادرم کمک کنند. من مثل همیشه تند تند کار می‌کردم. به مهمانداری عادت کرده بودم و از بچگی کمک مادرم بودم. شام را که خوردیم زن مسن که اسمش شمسی خانم بود، موضوع خواستگاری را دوباره پیش کشید و این دفعه واقعاً منظورشان من شدم!!

هاج و واج مانده بودم. چند روز قبل وقتی دخترعمه‌ام برای خرید به بقالی رفته بود، شمسی خانم شیفته متانت و دقت نظر او در خرید شده بود. از همسایه‌ها پرس‌وجو کرده بود و به خانه ما آمدند ولی حالا رفتار من را زیر ذره‌بین گذاشته بود و تصور می‌کرد من می‌توانم عروس خوبی برای آنها باشم.

آن شب عجیب‌ترین شب زندگی من بود. در یک آن هم از من و هم از ستاره خواستگاری شده بود. اما آن خواستگاری به سرانجام نرسید، چون پدرم دلش نمی‌آمد دختر شانزده ساله‌اش را شوهر دهد و از طرف دیگر ستاره هم حاضر نشد با این خانواده وصلت کند و...

اما این خاطره عجیب همیشه در یاد من و خانواده‌ام باقی ماند...

■

> خجالت می کشیدم. نمی توانستم تمام حرفهای مادر را یکی یکی به خاطر بسپارم. حسابی کنجکاو شده بودم. دلم می خواست بدانم خواستگار کیه؟

امروز، فرزندان وحشت کجا هستند؟

برگردان: بهروز بهرامی

بدن آبکش شده!

سرانجام بدنهای سوراخ شده «عدی» و «قصی» دو فرزند «صدام» که در قساوت و شهوت‌رانی دست‌کمی از پدر خود نداشتند، در یکی از ویلاهای صدام در موصل پیدا شد.

با کشته شدن این دو نفر باز هم فصل دیگری از تاریخ معاصر عراق که بیش از هر پدیده دیگری با فجایع همراه است، به پایان رسید، اما حتی پس از مرگ آنها هم، مردم عراق به موضوع با شک و تردید می‌نگریستند، چراکه آنها به دو دسته‌ای که درگیر این ماجرا بودند، ابداً اعتماد نمی‌کردند. در یکسوی ماجرا، آمریکایی‌ها بودند که مردم عراق، همیشه با شک و تردید به ادعاهای آنها توجه می‌کردند و در سوی دیگر، فرزندان صدام قرار داشتند که آنها نیز مانند پدرشان، هیچ‌گاه نتوانسته بودند اعتماد مردم عراق را به دست آورند، به همین سبب پس از شادمانیهای اولیه، پایکوبی در خیابانها، جای خود را به شایعه‌های گوناگون داد. آیا آنها واقعاً مرده بودند؟ آیا کشته شده‌ها، درواقع بدلهای عدی و قصی نبودند؟! بخصوص هنگامی که اولین عکسهای مربوط به اجساد عدی و قصی انتشار یافت، به دلیل تغییرات عمدی که این دو در چهره خود ایجاد کرده بودند، شباهت چندانی به عدی و قصی که مردم عراق تصاویر آنها را در تلویزیون و یا روزنامه‌ها مشاهده کرده بودند، نداشتند، چهره‌های خونین و ریشهای انبوه و سایر علائمی که تقریباً می‌توانست شامل هر فرد عراقی شود! از این‌رو بلافاصله در روز بعد، آمریکایی‌ها به تمیز کردن اجساد پرداختند تا چهره‌های واقعی عدی و قصی نمایان شد.

دوران ترور و وحشت

حتی در زمان حکومت صدام هم ماجراهای وحشتناک درباره شرایط و وضعیت زندگی این دو برادر، نقل محافل مردم عراق بود، اما حتی این قصرها هم نمی‌تواند با آنچه پس از سقوط صدام، راجع به اعمال شیطانی این دو برادر توسط نزدیکان و یا عمال صدام فاش شده است، برابری کند.

«عدی» در بین این دو فرزند، از دیگری غیرعادی‌تر و بیمارتر بود. یکی از عادتهای بیمارگونه عدی این بود که به فرزندان دختر سایر مقامات عالیرتبه عراق که برخی از آنها دوستان و یاران صدام هم به‌شمار می‌رفتند، تجاوز می‌کرد. و سپس روی بدن آنها به شیوه داغ کردن گاوها حرف (U) را که حرف اول اسم عدی برطبق حروف لاتین بود، حک می‌کرد.

تیم ملی فوتبال عراق در شکنجه‌گاه

اعضای تیم ملی فوتبال عراق، ترس و وحشت عجیبی از عدی داشتند. عدی علاوه بر آنکه رئیس کمیته المپیک عراق بود، با حفظ سمت ریاست فدراسیون فوتبال عراق را نیز به عهده داشت. هرگاه که تیم ملی فوتبال عراق نتیجه می‌گرفت، عدی در برابر عموم به آنها مدال و جایزه می‌داد، اما امان از وقتی که تیم فوتبال عراق دچار شکست می‌شد، بخصوص در برابر حریفان سنتی خود مانند عربستان یا ایران، آنگاه بعد از مسابقه، عدی آنها را فرامی‌خواند و ابتدا در زیرزمین قصر خود که شکنجه‌گاه بود، تنبیه می‌کرد. این تنبیه بیشتر شامل فلک کردن بود، به این ترتیب که یکی، دو نفر از محافظان عدی که تنومند و قدرتمند بودند با ضربات چوب خیزران کف و ساق پای فوتبالیست‌ها را مورد ضرب و جرح شدید قرار می‌دادند، آنگاه بلافاصله درحالی که جای بریدگیها و زخمها هنوز باقی و خون از آنها جاری بود، آنها را از آب انبار مخصوصی که در زیرزمین قصر خود دایر کرده بود، به داخل فاضلاب شهر که در زیر قصر جریان داشت، می‌فرستاد تا نه‌تنها این بازیکنان نگونبخت دچار سوزشهای شدید شده و فریادهای جگرخراش سر دهند، بلکه عفونتهای موجود داخل آب به درون زخمهای آنان نفوذ کند و تا مدتها باعث بیماری شدید فوتبالیست‌ها گردد! دو تن از محافظان عدی که در جنگ عراق دستگیر شده بودند، در اعترافات تکان‌دهنده خود از اقدامات مذکور گفته بودند.

علاقه صدام!

صدام خود بیشتر به «قصی» علاقه داشت. قصی اگرچه کم و بیش دچار حالتهای مالیخولیایی برادرش بود، اما در زندگی هدفمند بود و سادیسم خود را در راه معقولتری (البته به‌زعم صدام!) به‌کار می‌گرفت!

او خیلی زود ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد و این بیشتر به مذاق صدام خوش می‌آمد!

کشتار همراهان

در اواخر کار و در آغاز جنگ عراق «عدی» که دچار مشکلات روحی ناشی از امراض مقاربتی شده به شدت بر این تصور بود که همه خیال خیانت به او را دارند. به همین خاطر در یک اقدام

وحشتناک ۱۷ نفر از نزدیکترین یاران و محافظان خود را قتل‌عام کرد. نه اینکه آنها به او خیانت کرده باشند، بلکه برای اینکه از احتمال خیانت آنها در آینده جلوگیری کند.

سرانجام در روزهای پایانی «عدی» دستور داد که یک خودروی ویژه جمع‌آوری زباله را از داخل به صورت لوکس و مدرن تزیین کنند و دیوارهای آن را با جواهر پوشش دهند و سپس او و برادرش از انظار ناپدید شدند!

به مدت سه ماه تمام این فرار ادامه داشت تا اینکه دو تن از محافظان آنها که بیشتر از همه مورد اعتماد عدی و قصی بودند، آمریکایی‌ها را از مخفیگاه آنها در موصل آگاه کردند و سرانجام آنها بدنهای سوراخ سوراخ شده از گلوله بود، سوراخهایی که به نظر می‌رسید هر کدام نمایانگر یکی از جنایات این «فرزندان وحشت» باشد. ■

«عدی» و «قصی» هر کدام بخشی از خصوصیات صدام را به ارث برده بودند، یکی ریاکاری، دروغ و استفاده از ماسک نجیبانه! و دیگری ترور، وحشت و خونریزی...

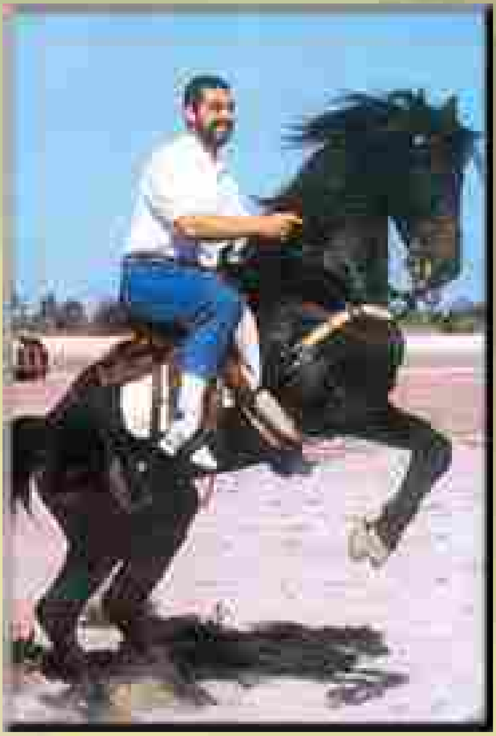

سلسله گزارشهای زندان

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای‌دل عبرت بین ...»

این هفته:
زندان قصر

تهیه : مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای

شماره تماس ۲۹۹۹۳۳۴۷

وقتی تنها ماندم!

قسمت اول

سالن ورزش اندرزگاه هفت، مکان جدید مصاحبه‌های ما در این اندرزگاه شده است. اواخر تیرماه هم که برای تهیه مصاحبه به زندان قصر رفتیم، در همین سالن با مرد میانسالی صحبت کردیم که حرفهای زیادی برای گفتن داشت.

مرد قدی متوسط داشت، اما درشت هیکل و فربه بود. با موهای جوگندمی مرتب و صورتی اصلاح شده. پیراهن خوش‌رنگی پوشیده بود که با شلوار تیرۀ مخصوص زندان، بدجوری در تضاد بود.

گوشه مناسبی از سالن ورزش را انتخاب و همانجا مصاحبه‌مان را آغاز کردیم. طبق معمول روال مصاحبه‌ها ابتدا به سالها قبل برگشتیم و او از دوران کودکی و مشکلات و مسائل آن زمانش سخن گفت:

-پنجاه و دو سال دارم. متأهل و دارای سه پسر و دو دختر هستم. تحصیلاتم را هم تا مقطع دیپلم ادامه دادم، اما موفق به گرفتن دیپلم نشدم و درحال حاضر آخرین مدرک تحصیلی‌ام دیپلم ردی است.

این پنجمین سابقه‌ام است و اگر بخواهید علتش را بدانید، باید به سالها قبل برگردیم. پدرم سبزی‌فروش بود. ما شش خواهر و برادر بودیم؛ یک خواهر و پنج برادر. من بچۀ ماقبل آخر بودم. بعد از من هم برادر کوچکم به دنیا آمده بود. وضع مالی پدرم خوب نبود، اما مشکل مالی هم نداشتیم. به اندازه‌ای که خوب بخوریم و خوب بپوشیم درمی‌آورد. مادرم زن خوبی بود، اما به سختی بیمار! بالاخره هم تاب نیاورد و وقتی من فقط چهار سال داشتم از دنیا رفت. بعد از مرگ او، من و برادر کوچکم دربه‌در شدیم. چون کسی نبود تا از ما نگهداری کند. برادر بزرگم، به پیشنهاد خودش، برادر کوچکم را به خانه خودش برد و پدرم هم مرا به مغازه سبزی‌فروشی‌اش برد و من در مغازه بزرگ شدم! چون کسی نبود که از من مراقبت کند، پدرم همانجا مرا نگه می‌داشت و ناهار و شام را هم همانجا می‌خوردیم. در این میان رفت و آمد مردم و نگاه ترحم‌آمیز آنها و نیز نگاه تحقیرآمیز کودکان بازیگوش دیگر که اغلب مسیر منزل تا مدرسه‌شان از جلو مغازه پدم بود، مرا به شدت آزار می‌داد و زیر این نگاهها به تدریج خرد و تحقیر می‌شدم. با اینکه کم‌سن و سال بودم، حس حقارت تمام وجودم را دربر می‌گرفت. تا اینکه... تا اینکه پدرم مجدداً ازدواج کرد. نامادری‌ام زن خیلی خوبی بود. او دوباره کانون خانوادگی ما را گرم کرد و دوباره زندگی، جریان عادی خودش را پیدا کرد، تا من به سن مدرسه رسیدم. اما بزرگترین مشکل من، در همان زمان شکل گرفت. مسأله این بود که من به درس خواندن علاقه نداشتم. دوران ابتدایی را با هر مصیبتی بود، پشت‌سر گذاشتم، اما دبیرستان برایم زجرآور شد. تنها چیزی که مرا به دبیرستان می‌کشاند، ورزش بود، چرا که علاقه خاصی به ورزش داشتم، ضمن آنکه به جای درس خواندن، دوست داشتم کار کنم. به شغلهای فنی و صنعتی خصوصاً مکانیکی و تراشکاری علاقه خاصی داشتم، اما پدرم به شدت مخالف ورزش و کار بود. او اصرار داشت که من درس بخوانم و پزشک شوم تا حداقل سرخوردگیهای او را جبران کنم! اما من فقط ساعتهای ورزش به مدرسه می‌رفتم. اغلب درسهایم را بدون آنکه در کلاس، حضور داشته باشم، امتحان می‌دادم و بالاخره کار به آنجا رسید که سال آخر دبیرستان مردود شدم و بعد از آن درس را برای همیشه رها کردم و قبل از انجام هر کاری به خدمت سربازی رفتم، اما گویی شانس فقط در همین یک نقطه زندگی‌ام حضور داشت، زیرا به علت قرعه‌کشی از خدمت معاف شدم که ای‌کاش نمی‌شدم!

بعد از آن، وارد صنف لوسترسازان شدم. چون به کارم علاقه داشتم و خوب کار می‌کردم، شغلم زود گرفت و درآمدم خیلی زود، زیاد شد. در همان زمان با همسرم آشنا شدم. آشنایی خیابانی که خیلی زود به ازدواج کشید، اما... اما علت این تصمیم‌گیری سریع این بود که او قبل از آشنایی با من، مشکلی برایش پیش آمده بود و چون مسأله را صادقانه با من در میان گذاشت، من تحت تأثیر شدید احساساتم قرار گرفتم و به قول خودم، تصمیم گرفتم قبل از آنکه برای او مشکل دیگری به وجود بیاید و خدای ناکرده به فساد کشیده شود. با او ازدواج کنم.

اما مشکل دیگری که بر سر راه ازدواج ما قرار داشت، این بود که او از خانوادۀ سطح بالا و به لحاظ فرهنگی باز بود و من از طبقه سه جامعه با بافت فرهنگی مذهبی بودم، و به همین دلیل، هر دو خانواده هم به شدت مخالف این ازدواج! تنها کسی که با ازدواج ما موافق بود، مادر این خانم بود و علت هم آن بود که من خیلی رک و راست در مورد مشکلی که برای دخترش پیش آمده بود، با او صحبت کردم و او هم طبعاً با ازدواج ما موافقت کرد. به هرحال ما با کش و قوسهای فراوان و درگیریها و کشمکشهای آنچنانی و مخالفت شدید هر دو خانواده ازدواج کردیم. البته برای مراسم ازدواج هم، هیچ کس کمک‌مان نکرد. خودم چون کار کرده بودم و پس‌انداز داشتم، تمام مخارج عروسی را پرداختم و زندگی مشترکم را آغاز کردم، به امید اینکه همسرم به خاطر لطفی که در حقش کردم، بنشیند و زندگی کند.

دو سال اول زندگی‌مان را در خانه پدر همسرم گذراندیم. تا اینکه وضع مالی من خوب شد، خانۀ مناسبی خریدیم و از خانوادۀ همسرم جدا شدیم. حالا دیگر فرزند اولم که پسر بود هم به دنیا آمده بود و همه چیز آن‌طور که می‌خواستیم پیش می‌رفت. خانوادۀ همسرم وقتی دیدند، وضع مالی ما بهتر شده کم‌کم ما را پذیرفتند و دوره‌ها و میهمانیهای خانوادگی رونق گرفت. من با اینکه نسبت به آنها هنوز در وضعیت پایین‌تری بودم، اما پابه‌پای آنها پیش می‌رفتم و اجازه نمی‌دادم که آنها نسبت به ما احساس برتری کنند و یا همسرم در مقابلشان احساس حقارت داشته باشد. اوضاع خیلی خوب داشت پیش می‌رفت که دوران انقلاب فرا رسید. مدتی بعد، تمامی کارخانه‌ها تعطیل شد. وضع اقتصادی، ناگهان دچار افت شدیدی شد و ما هم که جز کارخانه‌های خرده‌پا و کوچک بودیم دچار همان مشکلاتی شدیم که کارخانه‌های بزرگ با آن دست به گریبان بودند. حدود یک سال بیکار بودیم تا اینکه انقلاب پیروز شد و بعد از مدتی کارخانه‌ها دوباره فعالیت خود را آغاز کردند، اما... اما حالا دیگر دید مردم نسبت به زندگی عوض شده بود و دیگر تجمل‌گرایی سابق از میان رفته بود. طبیعی بود در چنین شرایطی، کسی تمایل به خرید لوستر نداشته باشد، و به این ترتیب شغلی که زمانی دارای رونق فراوانی بود، به سرعت از رونق افتاد. حدود یک سالی با این وضع سر کردیم و هرچه موجودی و پس‌انداز بود، خوردیم، به طوری که دیگر برای شروع مجدد هیچ نداشتیم. از طرفی، بازاری که قبلاً با یک تلفن تا صد هزار تومان ـ آن زمان ـ جنس به طرف معامله خود می‌داد، دیگر اعتباری کار نمی‌کرد و نتیجه این شد که کارخانه‌های بزرگتر که تاب مقاومت داشتند، خرده‌پا را از میان برداشتند و تعداد زیادی کارخانه مثل ما، از هم پاشید و عدۀ زیادی بیکار شدند.

در این میان رفت و آَمد مردم و نگاه ترحم آَمیز آَنها و نیز نگاه تحقیر آَمیز کودکان بازیگوش دیگر که اغلب مسیر منزل تا مدرسه‌شان از جِلو مغازه پدم بود، مرا به شدت آَزار می داد و زیر این نگاهها به تدریج خرد و تحقیر می شدم

در همین زمان، بگومگوهای خانوادگی ما شروع شد. همسرم همچنان توقع داشت که مثل سالهای قبل از انقلاب، ما درآمد داشته باشیم و او بتواند هر روز چیز جدیدی بخرد و به دیگران نشان دهد و با آن فخر بفروشد. دوباره در دوره‌های خانوادگی‌شان، او بهترین پذیرایی را بکند و هزاران توقع نابجایی که با شرایط آن زمان ما اصلاً هماهنگی نداشت! هر قدر شرایط را برایش توضیح دادم، زیر بار نرفت و حداقل نخواست برای مدتی کوتاه هم که شده، سطح توقعات خود را پایین بیاورد، و در نهایت هم بدون آنکه حداقل مقابله به مثلی کرده باشد و همان‌گونه که من در آن شرایط بحرانی‌اش، او را یاری کردم و به عنوان همسر در کنارش آمدم، - در آن شرایط سخت - نه تنها مرا یاری نکرد که با قهر کردن و رفتن به منزل مادرش! کانون خانوادگی مرا هم مثل کارخانه‌ام از هم پاشید!

شما تصورش را بکنید، من دچار چه شرایط سخت و بحرانی شده بودم. بیکاری از یک طرف و بی‌پناهی و از دست دادن سر و همسر از سوی دیگر باعث

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

شد تا دچار سرخوردگی شوم و به خاطر کاری که کرده بودم، خودم را سرزنش کنم. دست یاری هم به طرف هیچ‌کس نمی‌توانستم دراز کنم، چرا که تحمل سرزنش آنها را نداشتم، مسلماً همه می‌خواستند، بگویند که خودت کردی! ما که گفتیم نکن! و... از طرف دیگر می‌دانستم که اگر این موضوع را بگویم، سرکوفت دختردایی‌ام را که برایم در نظر گرفته بودند مثل پتک به سرم می‌کوبیدند که می‌خواستی با او ازدواج کنی که پدرش بازاری بود و در این شرایط کمکت می‌کرد و...

به هرحال رفتن همسرم باعث شد که من هم از زندگی مشترک سرخورده شوم و دوستانی که هیچ وقت آدم نمی‌فهمد، دوست هستند یا دشمن، ناگهان دورم را گرفتند و وضع به گونه‌ای شد که اغلب شبها را بیرون از خانه می‌گذراندم و کم‌کم گریز زدم و نیازهایم را نزد این و آن جستجو کردم تا اینکه...

تا اینکه بالاخره یک شب، وقتی در خانه‌ای بودیم و عده‌ای زن و مرد آنجا جمع بودند و بساط عیش و نوش مهیا، مأموران وارد خانه شدند و همگی را دستگیر کردند. من بعد از محاکمه به جرم مسائل منکراتی به دو سال حبس محکوم شدم و این اولین سوءسابقه‌ام شد. وقتی به زندان قصر آمدم، چون سنم خیلی کم بود، مرا به قسمت قرنطینه فرستادند و در آن قسمت مشغول کار شدم. بعد از مدتی، چون قبلاً اهل ورزش بودم و در جوانان تاج آن زمان بازی می‌کردم، مسؤولان ورزشی زندان مرا شناختند و شرایط مناسبی را برایم فراهم کردند و عضو تیم والیبال زندان شدم و بیشتر وقتم را با ورزش پر کردم.

از سوی دیگر، در زندان با افراد دیگری هم آشنا شدم، خصوصاً چون تمامی زندانیان باید ابتدا چند روزی را در قرنطینه بگذرانند، بنابراین من در همان مبداء ورودی با همه کس و همه جور جرمی آشنا شدم. شبها هم داخل بند، با خیلی‌ها صحبت می‌کردم کاملاً مشخص است که صحبت‌ها حول چه محوری می‌چرخید! همه از جرمشان و شگردهایشان و راههای پول درآوردن آسان می‌گفتند و خلاصه چیزی طول نکشید که دروس تئوری را در زندان با نمرات بالا طی کردم!

از طرف دیگر، همسرم در همان ماههای اول، تقاضای طلاق کرد که با توجه به نوع جرم من و مدت محکومیتم که دو سال بود، حکم طلاق خیلی زود صادر شد و او که باعث تمامی مشکلات من بود، ناگهان مرا با تمامی مشکلاتی که با آن دست به گریبان بودم، تنها رها کرد و رفت بدون آنکه حتی لحظه‌ای به این بیندیشد که شوهری که تا آن حد متعصب و غیرتمند بود که به خاطر او در برابر همه ایستاد، چرا خودش آلوده شد، چرا به هرزگی تن داد و حداقل با دلجویی، یک بار دیگر زندگی را برای هر دومان، رنگ دیگری بزند. من سرپرستی تنها فرزندمان را هم به خودش واگذار کردم، چرا که خودم از مهر مادر محروم بودم و سالها با نامادری بزرگ شده بودم، دلم نمی‌خواست فرزندم از مهر مادری محروم باشد. ضمن آنکه خودم هم در زندان بودم و نمی‌توانستم او را زیر چتر حمایتم بگیرم. بی‌انصافی بود برای زجر دادن همسرم، فرزندم را هم از پدر و هم از مادر محروم کنم.

بیکاری از یک طرف و بی‌پناهی و از دست دادن سر و همسر از سوی دیگر باعث شد تا دچار سرخوردگی شوم و به خاطر کاری که کرده بودم خودم را سرزنش کنم

بعد از اینکه همسرم طلاق گرفت، دیگر امیدی در زندگی برایم نمانده بود، واقعاً نمی‌دانستم بعد از دو سال که از زندان آزاد شدم، چه باید بکنم. شش ماه از دوران محکومیتم را گذرانده بودم که به لطف مسؤولان زندان، مابقی حبسم بخشیده شد و مورد عفو قرار گرفتم و آزاد شدم.

البته، نتیجه این شش ماه حبس فقط این نبود که راههای خلاف جدید را یاد بگیرم، بلکه فهمیدم که خانواده‌ام، به دلیل تعصبات خاصی که به آن معتقدند، چقدر برایم اهمیت قائل هستند! آنها هیچ کدام به خود زحمت ندادند، در این مدت حتی یک بار به ملاقاتم بیایند. زندان آمدن من، برای آنها عار و ننگ بود و شاید هم در آن زمان مرا نداشته فرض کردند که هیچ کدام حتی تلفنی حال مرا نپرسیدند. این کار آنها، دوباره آن حس حقارت نهفته دوران کودکی را در من زنده کرد. دوباره سرخوردگی و انزواطلبی در درونم ریشه دواند. از همه کنار کشیدم و به گوشه‌ای دنج و خلوت خزیدم. همسرم که برای همیشه رفته بود. خانواده‌ام که بنا به دلایل متعدد طردم کرده بودند، دیگر هیچ امیدی به زندگی نداشتم. از طرف دیگر از لحاظ شرایط مادی، سخت در مضیقه و تنگنا بودم. نه پس‌اندازی، نه کاری، نه سرمایه‌ای و نه اعتباری! به شدت از خودم و شرایطی که در آن قرار داشتم ناامید بودم که...

که دیدن دوباره یک دوست دوران زندان، جرقه‌ای را در من ایجاد کرد و شعله‌ای را در درونم برافروخت. تصمیم گرفتم از همه انتقام بگیرم، حتی از خودم! برای عملی شدن این تصمیم، فقط یک درددل ساده کافی بود تا او پیشنهادش را مطرح کند و من هم بپذیرم!

چرا نباید قبول می‌کردم؟! چه کسی برایم مانده بود؟ برای چه کسی باید ملاحظه می‌کردم؟ چه داشتم که برایش تلاش کنم؟ قرار بود چه کسی دستم را بگیرد؟ در مدتی که زندان بودم، چه کسی سراغم را گرفته بود و از وقتی که آزاد شده بودم، چه کسی حالم را پرسیده بود؟ اصلاً مگر من برایشان وجود داشتم که اهمیت داشته باشم، چه می‌کنم یا چه نمی‌کنم؟ وقتی من برای آنها مهم نبودم، آنها چه اهمیتی برای من داشتند؟

تمام این افکار باعث شد که پیشنهاد کیف‌قاپی او را قبول کنم. موتورسیکلتی تهیه کردیم و گاهی من و گاهی خودش ترک می‌نشستیم و پس از شکار سوژه، کیفش را می‌دزدیدیم.

اولین سرقت را در خیابان طالقانی انجام دادیم. ماشینی را پنچر کردیم و وقتی صاحب ماشین رفت پنچری آن را بگیرد، سی‌هزار تومان پولی را که در ماشین بود، سرقت و به طور مساوی تقسیم کردیم.

بالاخره این سرقتها آنقدر ادامه پیدا کرد تا اینکه شش ماه بعد از آزادیم، در یکی از سرقتها گیر افتادیم و برگشتیم زندان. از آنجایی که دیگر قبح و ترس از زندان بعد از سابقه اولم، ریخته بود، ترس و واهمه و نگرانی از اینکه چقدر حبس خواهم گرفت را نداشتم. بالاخره پس از محاکمه به تحمل دو سال حبس محکوم شدم و از آنجا که سابقه دومم هم بود، دوران محکومیتم را کامل گذراندم و باز همان چرخهٔ معیوب! دوباره با تعدادی خلافکار جدید آشنا شدم و دوباره شگرد جدید و کار جدید و بعد از دو سال تحمل حبس، دوباره روز از نو، روزی از نو!

بعد از آزادی، دوباره کار سرقت و کیف‌قاپی را شروع کردم. راستش را بخواهید، احساس می‌کردم دیگر به این نوع زندگی عادت کرده‌ام. این بار بعد از پنج ماه از آزادی‌ام، گیر افتادم و پس از محاکمه، دوباره به تحمل دو سال حبس محکوم شدم. دیگر زندان برایم حکم خانه را پیدا کرده بود، چرا که بیشتر زندگی‌ام در آنجا می‌گذشت تا در آزادی! به هرحال دو سال دیگر را هم در زندان گذراندم و بعد از دو سال وقتی آزاد شدم، پذیرفته بودم که زندگی همین است و خواه‌ناخواه، من باید دوباره خلاف کنم و دوباره مدتی را در زندان بگذرانم! زندان دیگر برایم مفهوم زندان را نداشت، بلکه به جایی تبدیل شده بود که در آن با افراد جدید و راههای جدید سرقت و خلاف آشنا می‌شدم. پنج یا شش ماه بعد از سومین سابقه‌ام، دوباره موقع خلاف گیر افتادم، دیگر چهره‌ام برای قضات آشنا بود و این بار با توجه به سابقه‌های قبلی‌ام، به مجازاتی بالاتر، یعنی پنج سال حبس محکوم شدم و تمام پنج سال را بدون حتی یک روز عفو تحمل کیفر کردم.

البته در این مدت در زندان، کار هم می‌کردم و مسؤولیت سلف سرویس زندان را به عهده داشتم و به همین خاطر پنج‌شنبه‌ها را به مرخصی می‌رفتم و جمعه بعدازظهر برمی‌گشتم. در همان سالهای اول آخرین پرونده‌ام، بر حسب اتفاق با مردی آشنا شدم که جریان زندگی‌ام را تغییر داد و از من انسان دیگری ساخت و شاید اگر او نبود، من الان سرنوشت دیگری داشتم، اما او که بود و چرا به زندان آمده بود و چرا باعث تغییر سرنوشت من شد؟...

ادامه ماجرا در شماره آینده

شجاع بی تدبیر زود فریب می خورد

• فردریک کبیر

خواندنی‌های تاریخی

سرگذشت سکاکی دانشمند

علامه سراج‌الدین ابویعقوب یوسف‌بن ابی‌بکر سکاکی خوارزمی (متولد ۵۵۵، وفات ۶۲۶ ه'.ق) در ابتدای جوانی صنعتگر و فلزکار بود و امورات خود را از طریق ساختن اشیا ظریف می‌گذرانید. روزی کارد اسرارآمیزی ساخت که در دسته پنهان می‌شد و ضمناً به شکل قیچی و موچین و چنگال درمی‌آمد.

سکاکی کارد مزبور را به بغداد برد و به خدمت خلیفه وقت تقدیم کرد و درقبال این خدمت و اثر نفیس خود انتظار همه‌گونه تشویق و تحسین داشت. او در ابتدا همان‌طور که توقع داشت مورد لطف و توجه خلیفه قرار گرفت، اما حادثه‌ای اتفاق افتاد که مسیر زندگی‌اش را عوض کرد.

در آن هنگام که خلیفه غرق تماشای اثر نفیس و شاهکار چیره‌دستی سکاکی بود، پیشخدمت مخصوص اعلام کرد که فلان فقیه و دانشمند وارد می‌شود. خلیفه وقتی این را شنید، سکاکی را رها کرد و به تجلیل و بزرگداشت دانشمند تازه‌وارد پرداخت. دیدن این صحنه در روح و جان سکاکی چنان مؤثر واقع شد که به محض بیرون آمدن از نزد خلیفه درپی تحصیل دانش برآمد و در محضر یکی از علمای شافعی به تلمذ پرداخت، ولی چون در فقه شافعی موفق نشد، رو به صحرا آورد و راه کوه و بیابان را درپیش گرفت تا جای دیگری به مقصود برسد.

سکاکی در ضمن سیر آفاق و انفس، گذرش به دامنه کوهی افتاد که چشمه خوشگواری در آن جریان داشت. در پای چشمه کمی نشست تا سر و رویی صفا دهد و رنج سفر را با نوشیدن آب زلال از خاطر بزداید.

در این موقع، چشمش به یک بلندی افتاد که قطره قطره آب از آن بر روی صخره‌ای می‌چکید و چون صخره سنگی با آن عظمت و سرسختی، در مقابل ریزش مدام آب، تاب مقاومت را نداشت، در محل برخورد قطره آب سوراخی به‌وجود آمده بود و آب از درون سنگ جاری شده بود.

سکاکی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد زیرلب زمزمه کرد که: «عجبا قطرات آب با ریزش مداوم خود دل سنگ را سوراخ کرده‌اند، دل من هرچقدر هم که سخت باشد از این سنگ سخت‌تر نیست و دانش و معرفت هم از این قطرات آب رقیق‌تر نخواهد بود. محال است مداومت و پشتکار بی‌اثر بماند.»

پس به سوی خوارزم شتافت و آنقدر تلاش و فعالیت کرد تا در زمره مهمترین علمای علوم بلاغت و فصاحت و صاحب کتاب مشهور «مفتاح المعلوم» گردید که جامع علوم صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق و شعر و فروع این علوم است و این کتاب را فضلای بعد از سکاکی مکرراً خلاصه و یا شرح کرده‌اند.

سکاکی علوم طبیعی و ریاضی و فنون عجیب و دانشهای مرموز از قبیل نیرنگ و طلسم و سحر و جادو را نیز در خوارزم تحصیل کرد و دوباره راه بغداد را درپیش گرفت و در حضور خلیفه و بزرگان درباری اعمال عجیب و کارهای اعجازآمیز نمود، ولی چون دریافت که وزرای عباسی با نظر بغض و حسادت به او می‌نگرند و فقهای حنفی هم درباره او سخنانی می‌گویند، ناگزیر عراق را ترک کرد و در شهر «بش بالغ» که پایتخت ترکستان بود به حضور جغتای فرزند چنگیز رسید. او نیز وزیری لایق و کاردان به نام «حبش عمید» داشت.

سکاکی در حضور جغتای از علوم پنهانکاری (شعبده‌بازی) نمایشهایی داد، از جمله می‌گویند روزی پادشاه مغول در جلو خیمه خود، دسته‌ای پرنده موسوم به کلنگ را در آسمان دید و تیر و کمان خواست تا یکی از پرنده‌ها را شکار کند. سکاکی پرسید که «کدام یک از کلنگان را برای شکار درنظر دارید؟» پادشاه گفت: «اولین و آخرین و یکی که در میان آنهاست.» سکاکی بر زمین خط گردی کشید و افسونی خواند و هر سه پرنده که پادشاه به آنها اشاره کرده بود، بر زمین افتادند.

این واقعه حیرت انگیز باعث شد که جغتای بیش از پیش به او احترام بگذارد، اما غرور و خودخواهی و بی‌اعتنایی سکاکی نسبت به وزیران و بزرگان دربار باعث شد که عمید به او حسادت کند و کینه‌اش را به دل بگیرد.

تا اینکه یک روز سکاکی با استفاده از شعبده‌بازی و تردستی لشگریانی آتشین با اسباب و اسلحه آتش در مقابل چشمان حیرت‌زده جغتای نمایش داد. همین موضوع برای وزیر مدرک و دلیل کافی بود که خطر وجود سکاکی را به پادشاه ساده‌دل مغول اثبات کند. خلاصه عمید با لحن دلسوزانه و خیرخواهانه‌ای فهماند که اگر مولانا سکاکی روزی به فکر سلطنت بیفتد، با وجود آن سپاه آتشین که در برابر چشمان ما نمایش داد، هیچ عاملی مانع پیشرفت او نخواهد شد.

این سخنان هول‌انگیز در جغتای اثر کرد و فرمان داد سکاکی را دستگیر کردند و او را زندانی کرد و پس از مدت سه سال در همان زندان به دیار باقی شتافت.

از نوادر تاریخ

پادشاهی که با خواهر خود ازدواج کرد

سابقاً در پارس معمول نبود که کسی با خواهر خود ازدواج کند، ولی کمبوجیه دومین پادشاه سلسله هخامنشی عاشق یکی از خواهران خود شده، خواست او را به نکاح خود درآورد.

چون میل او برخلاف عرف و اخلاق و عادت بود، قضات شاهی را خواست و پرسید: «آیا قانونی نیست که ازدواج خواهر را اجازه داده باشد؟» جواب دادند: «قانونی که چنین اجازه‌ای داده باشد نیافتیم، ولی قانون دیگری هست که به شاه اجازه می‌دهد آنچه می‌خواهد بکند.» پس کمبوجیه با خواهری که دوست داشت ازدواج کرد و بعد از چندی خواهر دیگر را گرفت.

پیمان‌شکن

در سال ۳۰ هجری زمان خلافت عثمان، سعیدبن عاص قصد کرد طبرستان را فتح کند. او بعد از فتح گرگان شهر طمیسه را که مردمش سخت مقاومت می‌کردند، در محاصره گرفت. مردم طمیسه امان خواستند و سعیدبن عاص به آنها امان داد به شرط آنکه یک تن از آنها کشته نشود. یعنی همه در امان باشند. دروازه شهر را باز کردند و او همه را کشت غیر از یک نفر را، چرا که او در شرط صلح نیرنگ زده بود. به این معنی که یک نفر کشته نشود و یک نفر کشته نشد و بقیه همه به قتل رسیدند.

و پیمان‌شکنی از نوع دیگر

پس از آنکه منصور دوانیقی دومین خلیفه عباسی براثر کفایت ابومسلم خراسانی بر عمویش عبدالله بن علی که در شام قیام کرده بود، پیروز شد و او را که به بصره نزد برادرانش سلیمان و عیسی رفته بود، امان داد، عبدالله بن علی به اعتماد و اعتبار آن امان‌نامه به قلم ابن‌مقفع که در بعضی فصول آن نوشته بود: «اگر امیرالمومنین به عموی خود عبدالله نیرنگ زند، زنان او را بدون طلاق، جدا و اسبان او وقف و خدمه او آزاد و مسلمانان از بیعت او رها شوند» پیش منصور رفت.

منصور برای آنکه خلاف امان‌نامه رفتار نکرده باشد، فرمود تا خانه‌ای بنا کردند که اساس آن همه از نمک بود و عبدالله را در آن خانه حبس کرد و در شب، به دیوارهای خانه آب بست و خانه روی عبدالله خراب شد و او مرد!

او عموی بیچاره را در خانه نمکی جای داد و بر دیوارهای آن آب بست تا خانه، عامل قتل عبدالله‌بن علی شود نه نیرنگ و حیله خلیفه!

ضمناً چون ابن‌مقفع امان‌نامه مزبور را آنچنان غلیظ و شدید نوشته بود، بر او خشم گرفت و سفیان والی بصره را که کینه ابن‌مقفع را به دلایلی که در کتب تاریخی آمده، در دل داشت، دستور داد او را به قتل برسانند.

سفیان، منتقم کینه‌توز، آن برجسته‌ترین نماینده تفکر علمی در قرن سوم هجری را به وضع فجیعی به قتل رساند. به این ترتیب که: «فرمان داد تا تنوری روشن کرده و اندامهای او یک یک قطع کردند و در پیش چشم او داخل تنور انداختند تا تمام اعضای بدنش تمام شد. سپس سر تنور را بستند. برخی می‌گویند او را به چاه آبریزگاه انداختند و چاه را با سنگ پر کردند و نیز گفته‌اند که او را داخل حمام کرد، او با گرمای حمام به نفس نفس افتاد و با حالت خفگی مرد!

ابن‌مقفع هنگام مرگ سی و شش سال داشت.

فرهنگ مردم

زیر نظر :
ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: سبیلش آویزان شد

ضرب‌المثل فوق کنایه از پکر بودن و بیچارگی است که در مورد افراد سرخورده، وارفته و ورشکسته به‌کار می‌رود. اکنون ببینیم چگونه سبیل آویزان می‌شود و از طرف دیگر آویزان شدن سبیل چه ارتباطی با عدم رضایت و ناخشنودی دارد؟

سلاطین صفوی به علت انتساب به شیخ صفی‌الدین اردبیلی، چون خود را اهل عرفان و تصوف می‌دانستند و به همین دلیل لقب مرشد کامل را برگزیده بودند، اغلب سبیل‌های کلفت و چخماقی می‌گذاشتند و تمامی سرداران و قزلباشها و افراد منتسب به دستگاه سلطنت هم از این رویه پیروی می‌کردند، چرا که می‌دانستند میزان علاقه و محبت سلطان با طول و تراکم سبیل ارتباط دارد! و از این رهگذر می‌توانند به مقصد و مقصود دست یابند.

در اوایل سلطنت صفویه ریش بلند و انبوه خریدار داشت، اما شاه عباس کبیر ریش بلند را خوش نداشت. در عصر او، بازار ریش تا آن اندازه کساد شد که هر کس ریش داشت مجبور شد بتراشد، اما گذاشتن سبیل بزرگ و درشت و چخماقی و از بناگوش دررفته آزاد بود و شاه عباس سبیل را آرایش صورت می‌شمرد و برحسب بلندی و کوتاهی آن بیشتر و کمتر حقوق می‌پرداخت. پیداست وقتی که بازار سبیل تا این حد گرم و پررونق باشد کمتر کسی ریش می‌گذاشت و یا به ساحت سبیل دست درازی می‌کرد! بلکه سبیل را پرپشت و متراکم می‌کردند و به اندازه توانایی و استطاعت مالی، هر روز آن را با روغن مخصوصی جلا و مالش می‌دادند تا هم شفاف شود و هم به علت چسبندگی از زیر دو سوراخ بینی و لب بالا به سوی بناگوش متمایل گردد.

رعایت نظافت و جلا و شفافیت سبیل به آن طریقی که گفته شد کار واقعاً پرزحمتی بود و هر روز نزدیک یک ساعت وقت صرف می‌شد تا به صورت مطلوب درآید و در عالی‌قاپو مورد بی‌اعتنایی و احیاناً غضب سلطان واقع نشود. سبیل درباریان و ملازمان دستگاه سلاطین و حکام صفوی برای ایرانیان هوشمند بخصوص اصفهانیهای زیرک و باریک بین - درواقع در حکم میزان سنجش بود که از شکل و ظاهر آن به میزان لطف و مرحمت سلطان و مافوق نسبت به صاحب سبیل پی می‌بردند. مثلاً سبیل پرپشت و شفاف که تا بناگوش می‌رفت و در پایان چند پیچ می‌خورد و به سوی بالا دایره‌وار حلقه می‌زد دلیل بر شدت علاقه و مرحمت سلطان بود که هر روز صاحب سبیل را به حضور می‌پذیرفت و با او به مکالمه و مشاوره می‌پرداخت.

هرقدر که تعداد حلقه‌ها و شفافیت سبیل کمتر جلوه می‌کرد، به همان نسبت معلوم می‌شد که میزان لطف و عنایت سلطان یا حاکم وقت کاهش پیدا کرده است. چنانچه سبیل‌ها به کلی از رونق و جلا می‌افتاد و به علت نداشتن چربی و چسبندگی به سمت پایین متمایل و یا به‌اصطلاح «سبیل آویزان می‌شد» این آویزان شدن سبیل‌ها را بر بی‌مهری مافوق و کم‌پولی و احیاناً مقروض و بدهکار بودن صاحب سبیل تلقی می‌کردند که به‌تدریج براثر تکرار به صورت ضرب‌المثل درآمد.

دوبیتی کرمانی

سر کوه بلند دیگی به باره
برنج قل می‌خوره، دل بی‌قراره
برنج قل می‌خوره با شیر میشون
طمع از ما بریدن قوم و خویشون

◆ ◆ ◆

سر کوه بلند نی می‌زنم من
شتر گم کرده‌ام، پی می‌زنم من
شتر گم کرده‌ام با بار کاشی
گلی گم کرده‌ام شاید تو باشی

فرستنده: مصطفی سلیمانیان میمندی از تهران

باورهای عامیانه مردم گناباد

- اگر گربه سیاهی در خانه کسی دیده شود. برای صاحب خانه حادثه پیش خواهد آمد.
- اگر کسی ته دیگ بخورد، شب عروسی‌اش باران می‌آید.
- لباسی که بر تن است، نباید دوخت و دوز شود، چون ممکن است برای صاحبش کفن شود.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از: گناباد

واژه‌نامه بیرمی

- **فیشکه:** سوت / **پاچه:** پیژامه / **مخ:** درخت خرما / **لمر:** شن / **کلم:** کلوخ

فرستنده: یاسر کهنسال از لارستان فارس

چیستانهای ترکمنی

- اکین لری یاش گوردوم
دو زسیر بیشن آش گوردوم!
برگردان: زمینی دیدم انباشته از سبزه /آش دیدم بی‌نمک می‌پختند!
پاسخ: (سِمنی) سمنو
- داغدان بییَک، داشدان پس!
برگردان: از کوه بزرگتر است، اما از سنگ پست‌تر است!
پاسخ: (یول) جاده
- من قاچیارین، اول قاویار.
برگردان: من می‌گریزم و او کنارم می‌تازد!
پاسخ: (کوُلگه) سایه

فرستنده: حسن چراغیان
از روستای کوشه بردسکن خراسان

ضرب‌المثل های مردم ابیانه

- هر کس کاری به دس مردمونه
دومنی آرد وی منی نونه
برگردان: هر کس کارش به دست مردمان است / دو من آرد و یک من نان دارد.
(کنایه از کاردانی و صرفه‌جویی و اقتصاد در زندگی.)
- هر وقت دم شتر به زمین برسد.
(کنایه از وعده‌ای که انجام نمی‌شود.)
گاو دومن شیرده و لگد زن.
(کنایه از آدمهایی که با بدخویی و عصبانیت اثر کار خود را از بین می‌برند.)

فرستنده: مستانه همایونی از کاشان

نفرین نامه لری

- شو یارت شیم وا.
برگردان: شب تو، به شیون و واویلا تبدیل شود. (آرامش و قرار از تو گرفته شود.)
شارت بشیوی.
- برگردان: اوقات و روزگار تو، همراه با پریشانی و شیون شود.
- بخت سوار و تو پیاده دَ دُمیش.
برگردان: بخت سواره باشد و تو پیاده دنبال آن بدوی.

فرستنده: نرگس میرعالی از قلعه لور - اندیمشک

باورهای عامیانه مردم نمین

- مردم نمین معتقدند که:
- شب نباید زیر درخت گردو خوابید.
- شب نباید آب داغ در حیاط ریخت؛ چون جن‌هارا می‌سوزاند.
- سوزاندن پوست پیاز در خانه دعوا ایجاد می‌کند.
- وقت اذان نباید گریه کرد.

(فرستنده: جعفر بابایی از: نمین)

واژه‌نامه کردی

باوک: پدر / **دایک:** مادر / **بایه‌خ:** قیمت / **نیشتمان:** وطن / **ره‌زگار بون:** نجات پیدا کردن / **وریا:** آگاه بودن / **ریبوار:** عابر / **گه‌لاویژ:** مردادماه.

فرستنده: محمدرضا غفاری از بیجار

دست فرزندت را بگیر، چون آینده این فرصت را از تو می گیرد

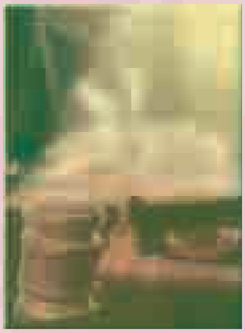

پاورقی بلند ایرانی

پس کوچه‌های تردید

داستانی براساس حقیقت

به قلم: دکتر محمود توانا - روانپزشک

خلاصه آنچه گذشت: مردی به نام نیکپور در جوانی با دختر عمویش ازدواج می کند، اما در شب وضع حمل زنش می‌میرد و نوزاد هم مرده به‌دنیا می آید. نیکپور نوزاد را که خال بزرگی بر گردن دارد برای دفن در اختیار گورکن قرار می‌دهد. او بعدها هرگز نتوانست گور فرزندش را پیدا کند، چون پیر مرد گورکن را پیدا نکرد. فراموشی این خاطره تلخ به تهران رفته و در رشته حقوق به دانشگاه می‌رود و با زن دیگری ازدواج می کند. تا اینکه روزی در دادگاه جوانی را می‌بیند با همان خال فرزندش! که او را به زندان می فرستد و سپس آدرس منزل پدر جوان زندانی را یافته و به سراغ او می‌رود و پس از صحبت با پدر عباس، با توجه به نشانه‌هایی که از آن پیرمرد می گیرد، متوجه می‌شود که آن جوان خال بر گردن به احتمال زیاد فرزند اوست! ولذا از رفیقش آقای اعتماد که وکیل است می خواهد با پدر مقتول تماس بگیرد و در این بین ناگهان سروکله مردی شیاد به نام کریم - که عموی جوانیست که توسط عباس جوادی به قتل رسیده - پیدا می شود که از ماجرای قاضی نیکپور مطلع است و از وکیل اعتماد تقاضای یک میلیون تومان حق‌السکوت می کند و در همین گیرودار انقلاب اسلامی به نقطه اوج خود می‌رسد و درگیری مسلحانه و آزادی زندانیان در سطح تهران و شهرستانها پیش می آید عباس جوادی از زندان آزاد می شود و ضمن درگیری مجروح شده و توسط قاضی نیکپور به بیمارستان منتقل می گردد و ... و اینک ادامه ماجرا:

قسمت ششم

وکیل اعتماد هنوز مخالف بود:

-ببین حسین، آخه تو که مطمئن نیستی که اون پسرته.

قاضی با قاطعیت گفت:

-من مطمئنم. هیچ شکی هم ندارم و یک فکرهایی توی سرم دارم. می‌تونی یک کاری برام بکنی؟

وکیل به آرامی پرسید:

-چه کار؟

قاضی ادامه داد:

-یادته می‌گفتی که یک دوست خلافکار داری که مدرک جعل می‌کنه؟

-آره چطور مگه.

-می‌تونی ازش بخواهی که یک شناسنامه برام جور کنه؟

وکیل با شوخی گفت:

-برای خودت؟ نکنه می‌خواهی دوباره زن بگیری؟

قاضی جدی بود:

-نه شوخی نکن. برای عباس می‌خوام.

- دست بردار مرد. می‌خواهی براش شناسنامه بگیری که لابد پسر تو بشه و بعد هم بری و بهش بگی آقاپسر، شما پسر من هستید و این هم مدرک؟

قاضی به آرامی گفت:

-نه اشتباه می‌کنی. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم حق با تو بود و فعلاً مصلحت نیست که اون بفهمه که پدر اصلیش کیه. ببین من قاضی دادگاهی بودم که عباس‌رو به جرم قتل غیرعمد و تا حدودی دزدی محاکمه کرده و اون‌رو به زندون انداختم، بنابراین شاید حق داشته باشه که از قاضی اون دادگاه دل خوشی نداشته باشه. از طرفی من نمی‌دونم اون چه وضعی پیدا می‌کنه؟ شاید بعداً دوباره به کارهای خلاف‌رو بیاره. شاید اصلاً من رو به پدری قبول نکنه و هزار تا شاید دیگه، خلاصه دلم می‌خواد مدتی اون‌رو بطور ناشناس زیرنظر داشته باشم و راجع به گذشته‌اش اگر تونستم تحقیق بیشتری بکنم و در مورد آینده‌اش هم با تفکر بیشتری عمل کنم.

-پس حالا این شناسنامه‌رو برای چی می‌خوای؟

- برای عباس می‌خوام با یک هویت دیگه، فقط می‌خوام عکسش توی اون شناسنامه باشه. اون هنوز یک زندانی فراریه و هر لحظه احتمال داره که کسی اون‌رو شناسایی کنه ولی وقتی شناسنامه درست و حسابی داشت احتمال خطر کم می‌شه.

○

وکیل اعتماد، قاضی را خوب می‌شناخت و اطمینان داشت که او هرگز کار خلافی نمی‌کند. بنابراین از اینکه قاضی از او درخواست «سند جعلی» می‌کرد تعجب کرد و پرسید: «مطمئنی که به سرت نزده؟»

نیکپور حوصله جر و بحث نداشت:

- تو کاری به این کارها نداشته باش، فقط یک شناسنامه پدر و مادردار براش درست کن خرجش هم هر چقدر باشه ایرادی نداره.

اعتماد شانه بالا انداخت و گفت: مسئولیتش با خودته‌ها؟ من مطمئنم که براساس یک مشت خیالات واهی داری برای خودت دردسر درست می‌کنی.

نیکپور با خونسردی گفت: مسؤولیتش با خودم، تو فقط این شناسنامه‌رو درست کن به بقیه‌اش کاری نداشته باش.

قاضی عکسی را که از پرونده عباس جوادی برداشته بود به اعتماد داد و با وکیل خداحافظی کرد و برای اطمینان خاطر از وضعیت پسرش مجدداً به بیمارستان برگشت.

عباس روی تخت نشسته بود و آب میوه می‌خورد. قاضی از اینکه می‌دید حال عباس بهتر شده احساس رضایت می‌کرد، ولی یک اتفاق ساده فکر اورا مشوش کرد. و آن این بود که وقتی خواست از بخش خارج شود، با پرستاری که یکی، دو روز قبل او را جلوی در اتاق عمل دیده و از او راجع به حال عباس پرسیده بود برخورد کرد. پرستار فوراً او را شناخت و پرسید:

«به ملاقات پسرتون اومده بودید؟»

قاضی هول شد و من و من کنان پاسخ مثبت داد. پرستار بیش از این کنجکاوی نکرد و دنبال کار خود رفت ولی قاضی نفهمید که چرا از این دیدار نگران شده است؟ از قضا آن روز، پرستار برای کاری به اتاق عباس جوادی رفت و برای خوش و بش کردن با بیمار از او پرسید:

-خوشحالی که پدرت برای ملاقاتت اومده بود؟

عباس با تعجب پرسید: ولی کسی برای ملاقات من نیومده بود.

پرستار هم متعجب شد: ولی من خودم پدرتون رو دیدم.

پسر جوان شانه بالا انداخت و گفت: حتما اشتباهی گرفته‌اید.

خانم پرستار اما، با قاطعیت بر نظرش اصرار می‌کرد: نه... من مطمئنم. من یک بار دیگه همون‌روز که شما تیر خورده بودید اونو دیدم که پشت در اتاق عمل منتظر بود و حتی چند بار از من سؤال کرد «حال پسرم بهتر شده؟»

عباس که مطمئن بود پرستار اشتباه می‌کند، موضوع را با شوخی خاتمه داد، ولی کنجکاوی هر دوی آنها به شدت تحریک شده بود تا ببینند این مرد ناشناس کیست که پنهانی سراغ عباس را می‌گیرد و بیش از عباس، این پرستار بود که دلش می‌خواست او را بشناسد و از حقیقت ماجرا سر در بیاورد!

○

چند روزی گذشت. قاضی نیکپور گاهی به بیمارستان سر می‌زد و گاهی هم به سراغ اکبر اعتماد می‌رفت تا از امور مربوط به شناسنامه باخبر شود. در این مدت او یک کار تازه را هم دنبال می‌کرد و آن این بود که بدنبال آپارتمانی برای عباس می‌گشت! قاضی نیکپور با این کار می‌خواست هم برای فرزندش سرپناهی و سروسامانی درست کند و هم اینکه بتواند بهتر او را زیرنظر داشته باشد تا مبادا یک مرتبه دیگر اورا گم کند.

قاضی نیکپور به چند دلیل تصمیم داشت که فعلاً با عباس برخورد نکند و هویتش را برای او فاش نسازد و فقط دورادور با او در ارتباط باشد. دلیل اولش این بود که چون خودش قاضی دادگاه عباس بود، می‌ترسید که شاید عباس کینه‌ای از او به دل داشته باشد! بنابراین نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند و تلاشش این بود که ابتدا نظر عباس را در مورد خودش جویا شود و بعد کم‌کم و آرام آرام به او نزدیک شود.

دوم آن که هر چند مطمئن بود عباس فرزندش است، ولی -به قول اعتماد- چون هنوز دلایل محکم و محکمه‌پسندی برای اثبات این موضوع نداشت، دلش می‌خواست باز هم کمی صبر کند تا شاید از طریقی

اطلاعات بیشتری در مورد عباس بدست آورد و اطمینانش بیشتر شود.

دلیل بعدی نیز آن بود که در گذشته‌های عباس نکات ناخوشایندی هم وجود داشت و قاضی هرچند می‌خواست به عباس کمک کند تا گذشته‌هایش را جبران کند، ولی ترجیح می‌داد قدری بیشتر صبر کند و ببیند که عباس چقدر می‌تواند تغییر کند؟

بنابر دلایل فوق و مسایل دیگری ـ از جمله وجود همسر و دخترش ـ و عدم ظرفیت احتمالی آنها برای پذیرش این واقعیت، همه و همه باعث شدند که او تصمیم بگیرد که فعلاً این راز را در سینه خود نگه دارد و بجز با وکیل اعتماد که به او هم اطمینان کامل داشت، باکس دیگری درباره این موضوع صحبت نکند.

قصد او این بود که بدون آنکه عباس متوجه شود برایش شناسنامه جدید با هویتی تازه درست کند و او را در راهی سالم هدایت نماید. قاضی تصمیم داشت همه این کارها را از طریق اعتماد انجام دهد. وکیل اعتماد هم با قبول تهیه شناسنامه جدید برای عباس، فعلاً خود را درگیر این مسائل کرده بود و قاضی نیکپور می‌خواست پس از تهیه شناسنامه او را در جریان بقیه نقشه خود قرار دهد.

اوضاع مملکت در آن روزها به گونه‌ای بود که قاضی نیکپور به سرعت به اهدافش رسید. ثبت احوال به هم ریخته بود و وکیل اعتماد از طریق دوستش موفق شد شناسنامه جوان ۱۸ ساله‌ای بنام امیر کیهانی که تازه فوت شده بود و هنوز شناسنامه‌اش در اداره ثبت باطل نشده بود را بخرد و عکس او را با عکس عباس جوادی عوض کند و پس از انجام سایر امور ثبتی، شناسنامه عباس جوادی را بنام امیر کیهانی عوض کند. آپارتمان هم توسط قاضی به سرعت پیدا و اجاره شد.

روزی که وکیل اعتماد شناسنامه جدید و صورت حساب را در اختیار قاضی نیکپور قرارداد، قاضی هم او را در جریان یافتن آپارتمان گذاشت. اعتماد که هنوز از نقشه‌های آینده قاضی خبر نداشت، از اجاره آپارتمان توسط قاضی تعجب کرد و علت آن را پرسید. قاضی هم تمام نقشه‌های خود را مبنی بر ساختن زندگی جدیدی برای عباس با حوصله و وسواس زیاد برای اعتماد توضیح داد.

اعتماد که تا همین جای کار را هم با تردید جلو آمده بود علاقه‌ای به شنیدن داستانهای قاضی نداشت و برای اینکه حرف را کوتاه کند گفت:

پس بالاخره تصمیم گرفتی که باهاش روبرو بشی و داستان رو براش تعریف کنی؟

قاضی تبسمی کرد و پاسخ داد: اتفاقاً برعکس تصمیم دارد که همه کارها رو به واسطه تو انجام بدم.

وکیل اعتماد که رویش نمی‌شود دلخوری خود را از این درخواست دوستش به وضوح نشان دهد، به آرامی گفت:

ـ باز هم شروع کردی؟ حسین ازت خواهش می‌کنم من‌رو دیگه بیش از این توی این کار احمقانه قاطی نکن!

قاضی نیکپور که می دانست جز اعتماد کس دیگری را برای این کار ندارد، با لحنی دوستانه گفت:

ـ گوش کن رفیق، تو لازم نیست کار خیلی مهمی بکنی. عباس دو، سه روز دیگه از بیمارستان مرخص می‌شه. یک روز برو بیمارستان و دعوتش کن که بعد از ترخیص بیاد اینجا یعنی دفتر تو، بعد بهش بگو که یک فرد خیری که از سوابق اون خبر داره تصمیم گرفته که بهش کمک کنه تا گذشته‌رو جبران کنه. یک جوری قانعش کن که با این هویت جدید، زندگی تازه‌ای رو شروع کنه. من هم ماهی ۲ هزار تومن بهش کمک هزینه می‌دم تا بعد ببینم چی می‌شه.

اعتماد نمی‌خواست بیشتر از این درگیر این ماجرا شود، بنابراین با کلافگی و عصبانیت گفت: اینها همه‌اش خواب و خیالهای توئه!. برای من این پسره با دیگران هیچ فرقی نداره، حالا برای تو هرکسی می‌خواد باشه پسرت باشه یا یک قاتل فراری!

نیکپور هنوز خونسرد بود: خیالات نیست اکبر، خودت هم می‌دونی که همه شواهد به نفع منه؟ همه چیز گواهی میده که اون پسر منه.

اعتماد پرخاش کرد: حسین، عاقل باش. حداقل یک کمی بیشتر تحقیق کن.

ـ باشه تحقیق می‌کنم. حالا تو می‌گی چیکار کنم؟ فعلاً که پسره آزاد شده یا بهتره بگم به دست خودم نجاتش دادم! بیام و شانسم رو از دست بدم! تازه فکر می‌کنی چطور باید تحقیق کنم.

اصلاً فکر کن این بچه بچه من نیست، در این که کمک به اون، یک کار خیره شک داری؟

اعتماد کوتاه نمی‌آمد:

ببین، برای من این حرفها دو زار نمی‌ارزه. من رو توی این ماجرا وارد نکن. این حرف آخرمه.

قاضی کمی دلخور شد: د نمی‌شه. تو که کاررو شروع کردی خودت هم باید تا آخرش همراه من بیای.

بالاخره پس از مباحثات و مشاجرات زیاد، قاضی نیکپور مثل همیشه حرف خود را به کرسی نشاند و وکیل اعتماد به اکراه قبول کرد که نقش رابط را بین پسری که از هویت خود کاملاً بی‌اطلاع بود و پدری که نمی‌خواست پسرش او را بشناسد، بازی کند.

○

یکی دو روز به ترخیص عباس جوادی از بیمارستان مانده بود که وکیل اعتماد در بیمارستان به سراغ او رفت و خود را معرفی کرد:

من وکیل دادگستری، اکبر اعتماد هستم.

عباس وقتی شنید کسی که به دیدار او رفته وابسته به دادگستری است، احساس بدی پیدا کرد و ترسید که شاید این فرد برای دستگیریش آمده باشد. ولی به روی خود نیاورد و صبر کرد تا ببیند این وکیل دادگستری از او چه می‌خواهد. اعتماد خیلی جدی ولی تلویحاً به عباس فهماند که از پرونده دزدی و قتل غیرعمد او خبر دارد، ولی بعد با لحنی کمی مهربانتر به او اطمینان داد که فعلاً خطری او را تهدید نمی‌کند. اینطور وانمود کرد که مسائل قبلی او تا حدودی حل شده و تنها مشکلات مختصری وجود دارد که عباس برای رفع آنها باید پس از ترخیص از بیمارستان به دفتر وکالت خصوصی او برود تا در جزئیات امر قرار گیرد.

قبل از آن که وکیل اعتماد در بیمارستان به دیدار عباس برود، او تصمیم داشت که پس از بهبودی و مرخص شدن از بیمارستان فرار کند و برای همیشه درگوشه‌ای به صورت ناشناس زندگی کند ولی حرفهای وکیل او را در تصمیمش کمی متزلزل کرد. از یک طرف فکر می‌کرد که ممکن است وکیل دامی برای او گسترده باشد! و از سوی دیگر در صحبتهای وکیل برای خود راه فراری را می‌دید که ممکن بود در زندگیش خیلی مؤثر باشد.

عباس تمام شب را به وکیل ناشناس و حرفهایش فکر کرد و به این نتیجه رسید که اگر وکیل می‌خواست برای او خطری داشته باشد، می‌توانست مثلاً درهمان بیمارستان باعث دستگیری او شود و یا عمل خطرناک دیگری انجام دهد. بنابراین تصمیم گرفت که پس از مرخص شدن از بیمارستان، سری به وکیل اعتماد بزند.

حوالی ظهر بود که عباس جوادی زیر نگاههای شاد و تبریک پرسنل، از بیمارستان مرخص شد. قاضی نیکپور هم خوشحال‌تر از دیگران، در گوشه‌ای دور با دلی سرشار از رضایتمندی او را با نگاه بدرقه می‌کرد. ناگهان دستی از پشت بر شانه قاضی خورد و بلافاصله صدای زنی شنیده شد: ببخشید.

قاضی هراسان برگشت. خانم پرستار بخش که با او قبلاً در روز جراحی عباس صحبت کرده بود پشت سرش ایستاده بود، قاضی کمی خیالش راحت شد: «سلام خانم».

پرستار با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «سلام شما چطور برای بدرقه پسرتون شرکت نکردید؟»

قاضی نتوانست اضطراب خود را پنهان کند: «چرا... چرا... همین الان میرم.»

زن که مطمئن بود قاضی چیزی را پنهان می‌کند، با شیطنت بیشتری گفت: «پس چطور اینجا ایستاده‌اید؟» بیایید تا باهم پیش پسرتون بریم.

زن ول کن نبود: نه شما بفرمایید. من بعداً میام.

زن برای اینکه تیرخلاص را شلیک کند گفت: «شما پدرش نیستید. درسته؟»

قاضی سرش را پایین انداخت. او نمی‌دانست در جواب این زن مزاحم چه باید بگوید. از طرفی عباس را واقعاً پسرش می‌دانست و از طرف دیگر نمی‌توانست مثل یک پدر جلو برود و فرزندش را در آغوش بگیرد! برای لحظاتی افکارش را متمرکز کرد و بهترین راه نجات از دست آن زن را در این دید که حرفهای او را تائید کند.

ـ حق با شما است.

زن لبخندی فاتحانه به لب نشاند: من از اولش هم متوجه شدم. پس چرا گفتید که پدرش هستید؟

قاضی به‌طور ناخود آگاه گفت: این فقط یک احساسه.

زن منظور قاضی را نفهمید، ولی پیش خود فکر کرد که این هم شاید نوعی احساس انسان دوستی باشد. او راجع به رابطه این دو نفر خیلی کنجکاو نبود، بلکه بیشتر از آن دلش می‌خواست به قاضی بفهماند که او زرنگ‌تر از آن است که کسی بتواند به سادگی سرش کلاه بگذارد و همین که توانسته بود این مطلب را به قاضی حالی کند، برایش کافی بود بنابراین با لبخند مرموزی از قاضی خداحافظی کرد و به سوی عباس جوادی رفت. قاضی هم که از حیله‌گری این زن به وحشت افتاده بود قبل از آن که بیشتر دچار مشکل شود در حقیقت از بیمارستان فرار کرد.

عباس از بیمارستان تلفنی به دفتر اعتماد زد و از ترس اینکه مبادا کسی او را شناسایی کند یک راست به دفتر وکالت او رفت.

اعتماد که اعتقاد داشت قاضی نیکپور عجولانه تصمیم گرفته و ممکن است روزی از کرده خود پشیمان شود، تصمیم گرفت که با عباس خیلی صمیمی نشود. به همین خاطر با لحنی جدی به او تعارف کرد. عباس روی مبلی نشست و وکیل اعتماد در همان حال ایستاده با لحنی خشک شروع به صحبت کرد:

ببینید آقای جوادی، من نسبت به گذشته‌های شما، منظورم پرونده دادگستری شما است، آگاهی کامل دارم و حتی در مواردی بیشتر از خود شما درباره شما می دونم. شما فعلاً آزاد هستید و تا اوضاع سروسامانی نگیره فعلاً کسی دنبال شما نخواهد آمد. ولی مطمئناً این دوره تموم می‌شه و پرونده‌ها مجدداً بررسی می‌شه و دیر یا زود به سراغ شما خواهند اومد.

ادامه دارد

عینکی برای فضا!

تولیدکنندگان آدیداس به کمک تجربیاتی که توسط ناسا در مورد اشعه ماورای بنفش به دست آورده است، موفق به طراحی عینکی شده که چشم را به بهترین شکل ممکن در برابر نور آفتاب محافظت می‌کند. برطبق محاسبات دقیقی که انجام شده، لنزهای این عینک فقط به ۵/۵ درصد از اشعه ماورای بنفش اجازه عبور می‌دهد، که این مقدار حتی از میزان مجاز که شش درصد تخمین زده شده کمتر است.

عینک مذکور ویژگی دیگری هم دارد و آن اینکه در مناطق مرتفع که اشعه مضر ماورای بنفش به‌مراتب قویتر و بانفوذتر عمل می‌کند، خودبه‌خود سپر محافظ اضافی را فعال کرده، و در برابر اشعه افزایش یافته نیز مقاومت می‌کند.

آدیداس این عینک را به قیمت ۱۳۰ دلار عرضه کرده است. شایان توجه است که سازمانهای فضایی ناسا و آژانس فضایی اروپا نیز همین نوع لنز را برای فضانوردان خود به آدیداس سفارش داده‌اند.

بدون دخالت دست!

می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید، اما بخوانید: هم موسیقی و هم تلفن همراه، بدون دخالت دست! سانی اریکسون باطراحی مدل HBM-۳۰ تلفن همراه و پخش دیجیتالی را به بازار عرضه کرده است که برای فعال کردن آن به دستهای خود نیاز ندارید. در این وسیله از تکنولوژی بدون سیم رابط استفاده شده است. جالب اینکه مثلاً اگر شما مشغول شنیدن موسیقی باشید و کسی بخواهد با شما تماس تلفنی برقرار کند، موسیقی به صورت خودکار قطع می‌شود.

ضمناً دستگاه مذکور تماس گیرنده را نیز به شما معرفی می‌کند.

سانی اریکسون پانصد دلار قیمت برای این مدل پخش موسیقی و تلفن همراه خود تعیین کرده است.

بزرگترین کانال جهان شبها ساخته می شود

کشور مصر برای مشروب ساختن بخش عظیمی از صحرای بی‌آب و علف خود، به جهت ازدیاد جمعیت و کمبود مواد غذایی، دچار نقصان آب به‌شکل جدی شده است و بدون آب هم بارور کردن چنین صحرایی محال است، از این‌رو این کشور به یکی از متهورانه‌ترین کانال‌کشی‌ها در تاریخ جهان دست زده است.

برطبق این پروژه که «توشکا» نام دارد، از رود نیل، کانالی عظیم و طولانی به طول ۳۱۰ کیلومتر حفر می‌شود که تکمیل کردن آن در حدود پانزده سال طول خواهد کشید. عمق این کانال شش متر خواهد بود و سی متر عرض خواهد داشت. این کانال پس از تکمیل قادر خواهد بود تا ۲۲۶۸ کیلومتر زمین لم‌یزرع را مشروب کرده و به زمین‌های زراعتی تبدیل کند. به علت گرمای فراوان، ساختن این کانال در روز و در صحرا امکان‌پذیر نیست و خطر جانی برای کارگران دارد، به همین علت بخش عمده کار در شب انجام می‌گیرد. همان‌گونه که در تصویر مشاهده می‌شود.

آرزوی دیرینه بشر

سرانجام سفری که بشر در انتظار آن بود، به‌وقوع پیوسته است. یک بالن با دو سرنشین به ارتفاعی پرواز کرد که تاکنون هیچ بالنی به آن دست نیافته است. «کینه تک ۱» که نام این بالن است به مدت پنج سال در تدارک این سفر بود و سرانجام در بیم و امید فراوان به سفر مذکور دست زد، البته سرنشینان بالن از لباسهای مخصوص فضانوردان استفاده کردند تا از بادهای خورشیدی و یا سایر خطرات در امان باشند. تصویر بسیار زیبایی را که مشاهده می‌کنید و از رصدخانه فضایی هابل گرفته شده، بالنی را در فاصله‌ای شگرف از زمین نشان می‌دهد.

کوچکترین پیشرفتها هم موفقیت هستند

از موزه بشقاب پرنده ها چه خبر؟

مصادیق و شواهد مختلفی که از بشقابهای پرنده یا UFO دیده شده‌اند، از آنجا که از نظر علمی مورد تائید قرار نگرفته‌اند، همیشه پراکنده بوده و آنها را به صورت مجموعه حفظ نمی‌کرده‌اند. تا اینکه در انگلستان موزه‌ای ایجاد شده که در آن از آثار و شواهد بشقابهای پرنده نگهداری می‌شود. آنچه را که در تصاویر مشاهده می‌کنید، یکی از مشهورترین این شواهد است، چراکه یکی از موجودات فضایی را نشان می‌دهد که قسمت‌های مختلف بدن او در اثر برخورد با بشقاب پرنده‌ای که هدایت آن را به عهده داشته در سطح زمین پراکنده شده است. این قسمت‌ها پس از جمع‌آوری در موزه مذکور به نمایش گذاشته شده است.

چشم توفان

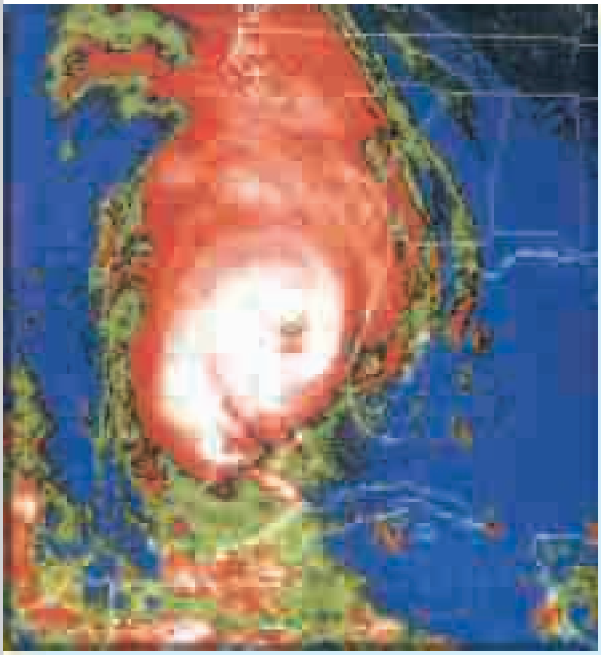

این تصویر بسیار زیبا و رنگین، یک تصویر ماهواره‌ای از طوفانی عظیم به نام فلوید است که در اقیانوس اطلس متولد شد و به سواحل جنوبی آمریکای شمالی حمله کرد. همان‌گونه که در تصویر می‌بینید، این طوفان مانند یک چرخ می‌چرخد و حرکت می‌کند، اما اگر لبه‌های این چرخ به منطقه‌ای برخورد کرد، آن منطقه را عملاً روی هوا بلند می‌کند. در مرکز طوفان، پدیده‌ای است که چشم طوفان نام دارد و برخلاف آنچه تصور می‌رود، داخل چشم طوفان که خود مساحت عظیمی دارد، بسیار آرام، آفتابی و زیباست،به همین خاطر پژوهشگران با وسایل مجهز مانند هواپیماهای مقاوم، سعی در ورود به داخل چشم طوفان دارند تا از آرامش داخل چشم استفاده کرده و قدرت، میزان تخریب احتمالی و علل پیدایش طوفان را تجزیه و تحلیل کنند. بدترین شرایط جوی در طوفان، قسمت‌های سفید و قرمز است و در بخش سبز رنگ که متأثر از طوفان است، قسمت‌های بارانی دیده می‌شوند. توفان فلوید جمعاً مساحتی در حدود پنجاه هزار کیلومتر مربع را دربر می‌گیرد.

یك مینی رادیو با سه خاصیت

اندازه این رادیو از یک نوار کاست هم کوچکتر است، اما با همین جثه کوچک دارای سه خاصیت برجسته است. نخست اینکه این دستگاه یک رادیوی دیجیتال است، دوم اینکه دارای قابلیت پخش MP۳ است و سوم اینکه قابلیت پخش ایستگاههای F-M را هم دارد.

البته با توجه به اینکه رادیوی آن دیجیتال است به روی صفحه‌اش چهار گرافیک طی چهار خط مجزا نشان داده می‌شود. روی همین خطوط ایستگاههایی که به آن گوش داده می‌شود، طرف را می‌توان مشخص کرد.

در قسمت MP۳ می‌توان تا میزان یکساعت موسیقی را در حافظه آن ضبط کرد. این رادیوی بسیار کوچک با تمام قابلیت‌هایش به قیمت نه‌چندان اندک چهارصد و پنجاه دلار به بازار عرضه شده است.

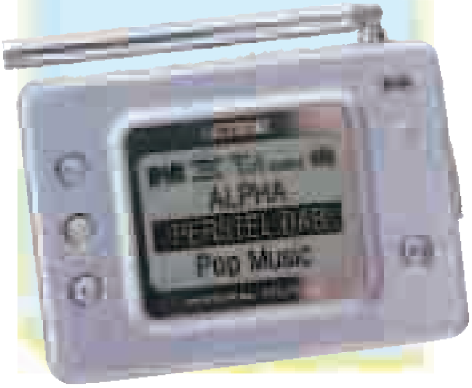

تصویری کلاسیك از زمین

شاید باور نکنید، اما این تصویر در روز هفتم دسامبر ۱۹۷۲ یعنی بیش از ۳۰ سال قبل از داخل «آپولوی ۱۷» آخرین سفینه سرنشین‌داری که در سطح ماه فرود آمد، گرفته شده و هنوز هم بهترین و گویاترین تصویر از زمین شناخته می‌شود. هم‌اکنون پس از سی سال، دانشمندان در ژاپن با استفاده از این تصویر و به کمک سوپرکامپیوتر، درصدد انجام تحقیقات دامنه‌داری پیرامون پیدایش زمین و همچنین تغییرات آینده در این کره هستند.

در تصویر چهره مشهور زمین به روایت آپولوی ۱۷ و همچنین در گوشه‌ای از آن، سوپر کامپیوترهای مورد استفاده توسط دانشمندان ژاپنی را مشاهده می‌کنید.

زندگی رنگین

ر میرزایی

خوانندگان گرامی با عرض سلام

لازم به توضیح است که برای کم کردن مدتهای نوبت در پی راه‌حلهای مناسب می‌باشیم و برای هرچه بهتر اجراء کردن این راه‌ها همکاری شما عزیزان و خوانندگان گرامی صفحهٔ «زندگی رنگین» مورد انتظار می‌باشد.

در قدم اول خواهشمندیم هرکدام از خوانندگان عزیز اصل فرم مشخصات را ـ که در همین شماره در صفحه ۴۱ چاپ شده ـ از صفحه جدا کرده پس از پر کردن اطلاعات، آن را همراه با نمونه رنگ خود داخل پاکت گذاشته ارسال نمایند و از فرستادن چند اسم و نمونه رنگ داخل یک پاکت و بدون اصل فرم پیوست خودداری فرمایند.

شما با این کار علاوه بر ایجاد نظم جهت رعایت نوبت، توان من را برای ارائه پاسخهای کامل و خصوصی‌تر علاوه بر چاپ در مجله (به‌صورت کوتاه) به صورت مکاتبه‌ای به آدرس خودتان نیز بالا خواهید برد و به این ترتیب اگر شما بخواهید، با فرستادن رنگ مورد علاقه و فرم شناسایی، پاسخ نامه‌تان به نشانی شما پست خواهد شد و همچنین می‌توان برای هر فرم ارسالی آرشیوی کامل فراهم نمود.

ارادتمند شما خوانندگان گرامی ـ میرزائی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

خطرپذیر هستید

ب. ترابی از تهران با رنگهای

۱ـ کرم مایل به قهوه‌ای

۲ـ زرد پرتقالی

۳ـ زرشکی مایل به عنابی و شعر:

الا یاایهاالساقی ادرکاساً وناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

دوست عزیز شما شجاع و خطرپذیر هستید، اهل تجربه و کنجکاوی می‌باشید و با ذهن تحلیل‌گر خود به دنبال یافتن جواب برای سؤالات متعدد خود می‌باشید و در این راه از هیچ کوششی دریغ ندارید و اهل کار و مطالعه و تحقیق برای رسیدن به هدف می‌باشید، کار و فعالیت اجتماعی را در هر نوع آن دوست دارید، ولی سعی در گزینش بهترین و مناسب‌ترین شغل ممکن برای خود می‌باشید. از نظر جسمی سالم به‌نظر می‌رسید و تنها ممکن است از ناحیه سینه با مشکلی روبرو شوید که انشاءالله با مراقبت و مشورت پزشک متخصص این ضعف خود را نشان ندهد. از رنگهای آبی ـ سبز و بنفش بیشتر استفاده کنید. خبرهای خوش... انشاءالله... همه خبرهایی که در راهند برای شما خوب باشد.

مشکلی کوچک

خانم لیلا عارف تولایی از کاشان با رنگهای

۱ـ سبز

۲ـ نارنجی

۳ـ آبی آسمانی و شعر:

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق
عاشقم به عشق هرگز نشکنم پیمان عشق

خانم تولایی شما به مادیات و پول اهمیت می‌دهید و آن را در زندگی بسیار تأثیرگذار می‌دانید، نسبتاً باهوش و دارای قدرت یادگیری خوبی هستید و بسیار صادق و مهربان می‌باشید، مخصوصاً در جمع دوستان که قرار می‌گیرید علاقه و توجه همه را به‌خود جلب می‌کنید. از نظر جسمی مستعد و شاید مبتلا به ناراحتی گوارشی می‌باشید و در مورد وزن خود دارای مشکل کوچکی هستید که گاهی به آن فکر می‌کنید. از نظر شنوایی نیز ضعف دارید. از رنگهای زرد پرتقالی، صورتی و طلایی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش‌یمن شما فیروزه است. از آن به عنوان انگشتر و یا گردن‌آویز استفاده فرمایید. به‌زودی تغییرات کوچکی در زندگی شما پدید می‌آید که برای شما خوشایند نخواهند بود ولی بهتر است با این تغییرات جزئی کنار بیایید. موفق باشید.

نیاز به تغییر و تحول

خانم منیژه قوچالو از قزوین با رنگهای

۱ـ سفید

۲ـ لیمویی

۳ـ زرد و شعر:

قسم خوردی که این جور غافل از حال من نباشی
تو این غربتی که هستم دارم می‌میرم حالیت نیست

خانم قوچالو شما گاهی ترسو، خجالتی و کمرو می‌شوید، البته ترس شما بدون علت خاص است و ریشه در گذشته شما دارد. باهوش هستید و قدرت یادگیری و تجزیه و تحلیل شما بالا می‌باشد، ولی باید بدانید اگر از این استعداد درحال حاضر استفاده کافی نبرید، آن را به فرزند خود منتقل خواهید نمود. نیاز به تغییر و تحول در شما وجود دارد و باید حداقل تغییری در محل زندگی خود ایجاد کنید و به یک مسافرت کوتاه بروید و با ورزش و تفریح خود را از افسردگی برهانید. از نظر جسمی سالم هستید، فقط گاهی اوقات در نقاطی از بدن احساس درد و سوزش موقتی دارید که با استفاده از نور آفتاب درمان خواهد شد. از رنگهای لاجوردی و قرمز هم استفاده فرمایید. در انتخاب خود با دقت و وسواس عمل کنید و به شنیده‌ها اکتفا نکنید، تا بعداً پشیمان نشوید و کسی را مقصر ندانید. موفق باشید.

کمی دیر ولی...

خانم فاطمه قوچالو از قزوین با رنگهای

۱ـ زرد

۲ـ سبز فسفری

۳ـ آبی آسمانی و شعر:

وقتی نباشی انگار که هستم و گویا که نیستم
روزی که رفتی من با تمام وجودم گریستم

خانم قوچالو شما خوش ذوق و باهوش هستید و سلیقه خوبی دارید، علاقه‌مند به کار و کسب درآمد نیستید ولی پول جمع کردن و پس‌انداز را دوست دارید. مهربان و خونگرم هستید و از مصاحبت با دوستان خوشحال می‌شوید. کمی بازیگوش و سربه‌هوا به نظر می‌رسید ولی استعداد یادگیری شما ذاتی است و باعث می‌شود در اکثر موارد تحصیل موفق باشید. زودرنج و حساس نیستید ولی اگر از شما ایرادی گرفته شود به شما برمی‌خورد و ناراحت می‌شوید. از نظر جسمی کاملاً سالم هستید ولی در مورد تغذیه و گوارش خود بیشتر دقت کنید. از رنگهای صورتی و گل‌بهی هم استفاده کنید و برای مدتی در منزل فقط سفید بپوشید. چیزی را که این اواخر ذهن شما را بسیار به‌خود مشغول کرده کمی دیر ولی به‌راحتی به دست خواهید آورد، نگران آینده نباشید و اراده خود را تقویت کنید. سلامت و موفق باشید.

دروغ نگویید!

آقای بهزاد خمسه‌ای از قزوین با رنگهای

۱ـ مشکی

۲ـ سورمه‌ای

۳ـ زیتونی و شعر:

جستم از دام، به دام آر گرفتار دگر
من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر

آقای خمسه‌ای شما غمی در دل دارید که آن را با صبوری تحمل می‌کنید، شاید عاشق شده‌اید!؟ سعی کنید به خودتان دروغ نگویید و خود را سرزنش نکنید. احتمالاً مشکل مالی هم دارید و مجموعه عواملی که دور و برتان وجود دارد شما را خسته و افسرده کرده است، ولی به ظاهر خود را شاد و سرحال نشان می‌دهید. از نظر جسمی نسبتاً سالم هستید و شاید کلیه و کبد شما ضعیف شده باشد. با پزشک مشورت کنید! از رنگهای زرد، آبی آسمانی و قرمز بیشتر استفاده کنید. یک انگشتر کوچک با نگین همراه داشته باشید. برای رسیدن به اهداف خود، صبر و تحمل خود را بالا ببرید و از برخوردهای غیرمنطقی و عجولانه با مسائل بپرهیزید و به خدا توکل داشته باشید، اخباری می‌شنوید که شاید غیرمنتظره باشد. انشاءالله شما را خوشحال خواهد کرد. موفق باشید.

کدبانوی تمام عیار

خانم نگین ـ گ از تهران با رنگهای

۱ـ آبی

۲ـ قرمز

۳ـ سبز و شعر:

زندگی رسم خوشایندی است
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ و...

خانم شما مهربان، راستگو و مؤمن هستید، هنرمند و صاحب سلیقه می‌باشید و در کار خانه یک کدبانوی تمام عیار می‌باشید ولی به کار بیرون از منزل هم فکر می‌کنید. محبت و صفای قلبی شما دور و بریهایتان را به‌سوی شما می‌کشاند و شما نیز جمع را به تنهایی و انزوا ترجیح می‌دهید. از نظر جسمی تنها مستعد ناراحتی گوارشی هستید که ظاهراً در اکثر دوستانی که مکاتبه می‌کنند شایع است!!؟

از رنگهای زرد لیمویی، صورتی روشن و نارنجی بیشتر استفاده کنید. برای رسیدن به آرزوهای خود عجله نداشته باشید، حداقل به یکی از آنها به‌زودی خواهید رسید. موفق و سلامت باشید.

از قصرها صرف نظر کنید

خانم مهناز جلال یزدی از مشهد مقدس با رنگهای

۱. گل‌بهی روشن
۲. نارنجی روشن
۳. سبز روشن و شعر:

یار با ماست چه حاجت که زیارت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خانم جلال یزدی شما حساس، مهربان، خجالتی با روحی لطیف و ذهنی سراسر رؤیایی می باشید. معمولاً کارهایتان را با شور و علاقه آغاز می کنید ولی اگر بیش از آنچه انتظار دارید طولانی شود دلزده می شوید و از آن کار دست می کشید (مثل درس خواندن) ولی تا به‌حال با خوش اقبالی مواجه بوده‌اید و در کاری شکست را متحمل نشده‌اید که اگر چنین شود، روحیه خود را کاملاً از دست می دهید و خود را می بازید. از دوستان خود خوب استقبال نمی کنید و شاید قدر دوست خوب را نمی دانید! ولی سعی کنید همراهی دوستان خوب خود را بپذیرید و از الان به مادیات فکر نکنید و در رؤ یاهایتان از قصرها، ماشین های مختلف و شاهزاده های سوارکار! صرف‌نظر فرمایید. البته شما آنقدر واقع بین هستید که به تحصیل و پیشرفت اجتماعی اهمیت بدهید ولی باید به انگیزه‌های واقعی‌تری فکر کنید. از نظر جسمی کاملاً سالمید ولی بد غذا می‌خورید! و باید در مورد تغذیه دقت بیشتری داشته باشید. از رنگهای آبی لاجوردی، زرد پرتقالی و سرخابی بیشتر استفاده فرمایید. سنگ خوش یمن شما یشم می باشد. به زودی امتیازات مناسبی کسب می کنید که باید قدر آنها را بدانید و از موقعیت های بوجود آمده بعد از آن کمال استفاده را ببرید.

کج خلقی نکنید

آقای مجید جلال یزدی از مشهد مقدس با رنگهای

۱. قهوه‌ای
۲. سبز
۳. آبی و شعر:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ جان برافروزی

آقای یزدی شما مغرور، با تعصب و غیرتمند هستید! ولی شاید همه آن را در خانه و گاهی نابجا خرج می‌کنید! درحالی که مهر و محبت شما نیز در خانواده زبانزد است. پس در خانه کج خلقی نکنید! زیاد حرف پول می‌زنید حتی وقتی موضوع صحبت پول نباشد، نقشه‌های بزرگی در سر دارید تا پولدار شوید! بعضی از آنها را مخفی نگهدارید وسعی کنید به دست نااهلان نیفتد! و ترجیحاً خودتان هم به آنها عمل نکنید و دوراندیشی بیشتری داشته باشید. از نظر جسمی سالمید و فقط مستعد ضعف شنوایی می‌باشید و اگر در غذا خوردن دقت بیشتر نداشته باشید دستگاه گوارش خود را هم به خطر می‌اندازید! از رنگهای زرد و قرمز هم گاهی استفاده کنید. سنگ خوش یمن برای شما یاقوت است ولی از عقیق تیره هم می‌توانید استفاده کنید و انگشتر کوچکی با این نگین همراه داشته باشید. کمی خبر بد و کلی خبر خوش همراه با هدایایی انتظار شما را می‌کشد. موفق باشید.

شما می توانید

خانم منصوره جلال یزدی از مشهد مقدس با رنگهای

۱. زرد
۲. سبز کمرنگ
۳. قهوه‌ای خیلی روشن و شعر:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

خانم عزیز شما نشانه‌هایی از نبوغ همراه با جاه‌طلبی و غرور ذاتی در خود دارید که از شما انسانی خودساخته، باهوش و احتمالاً موفق بوجود آورده که متأسفانه با غرور خود موقعیت‌های مناسب را از خود گرفته‌اید و باعث عقب افتادن خود در مسیر رسیدن به اهداف بزرگ‌تان شده‌اید، ولی با یک بازنگری می‌توان گذشته را خیلی سریع جبران کرد و شما می‌توانید! برای این کار اول از بعضی مسائل مادی باید بگذرید. از نظر جسمی استعداد زخم معده و ناراحتی گوارشی در شما مشهود است. با پزشک متخصص مشورت کنید. از رنگهای سبز چمنی، سبز آبی و صورتی بیشتر استفاده کنید. برای موقعیت‌هایی که به‌زودی بوجود خواهد آمد ارزش قائل شوید و به‌راحتی از هر کدام نگذرید.

دوستان گرامی نامه‌های پرمهرتان رسید، از بذل توجه شما عزیزان بسیار متشکر و ممنونم.

الف ـ دوستانی که نمونه رنگ خود را نفرستاده‌اند و باید دوباره مکاتبه کنند:

راضیه دهقانی از بهاران ـ مرضیه دهقانی از بهاران ـ پگاه شفیعی مؤمن از لرستان ـ زهرا شفیعی مؤمن از لرستان ـ عبدالمحمد شفیعی مؤمن از لرستان ـ نرگس احمدی از تهران ـ بهمن انتظار از تبریز.

ب ـ دوستانی که به ترتیب تاریخ دریافت نامه می توانند منتظر چاپ پاسخهایشان باشند:

آزاده نخیلی از دزفول ـ فرج نادکی از دزفول ـ فاطمه اویسی از قم ـ مرضیه صباغیان از بهبهان ـ سحر قلیخانی از ایلام ـ نازنین آذری از دامغان ـ کبری حاجی‌زاده از رامهرمز ـ شهناز رادمنش از مشهد مقدس ـ وهاب مشایخی از تهران ـ نسیم نخیلی از دزفول ـ نوذر یزدانی از سی‌سخت ـ خانم م.ص از سی‌سخت ـ خانم ز.ص از سی‌سخت ـ خانم س.ز.ص از سی‌سخت ـ ندا دوستدار صنایع از لاهیجان ـ ویدا دوستدار صنایع از لاهیجان ـ لیلا کیوان‌تبار از شیراز ـ آزاده خوئی از شیراز ـ نجمه خویی از تهران ـ سینا شهاب از گنبدکاووس ـ خانم ف.الف از تهران ـ خانم ن.ک از هفت تپه خوزستان ـ احمد قاسمیان از جهرم ـ صمد جعفری از تهران ـ بهمن شفیع‌زاده از تهران ـ فرزانه شیری از تهران ـ رخساره سراجی از بندرگز ـ احمد حبیبی از مسجدسلیمان ـ امیرحسین صادقی از مسجدسلیمان ـ زینب میرزایی از ارومیه ـ خانم پ.م از ارومیه ـ فریده مهرآیی از ارومیه ـ زهرا میرزایی از ارومیه ـ صدیقه نظریان از خراسان ـ سیده گل نورسرشت از بندرانزلی ـ حدیث جهانی از بندرانزلی ـ خانم حدیث از تهران ـ علی حضوری از گنبدکاووس ـ طاهره غیوری اردهایی از گنبدکاووس ـ معصومه اسدی از املش ـ نرگس.ج از شهرکرد ـ سوالی برزار از ملوران نیکشهر ـ فاطمه زارعی از همدان ـ فلور سیما از همدان ـ محدثه اسدی کرم از پاکدشت ـ فاطمه گداریان از بندرعباس ـ معصومه مشفق از شیراز ـ آقای ر.ش از سیرجان ـ مریم قاضی تبریزی از رجایی‌شهر ـ سهیلا مختاری از علی‌آباد کتول ـ ریحانه مختاری از علی‌آباد کتول ـ سمیه مرجانی از زنجان ـ نظیر احمد رئیسی از ساربوک ـ محمد بخش رئیسی از ساربوک ـ صفیه شهسوار از خورموج ـ ذکریا آقابابایی از گلستان ـ عبدالله دهقانی از ساربوک.

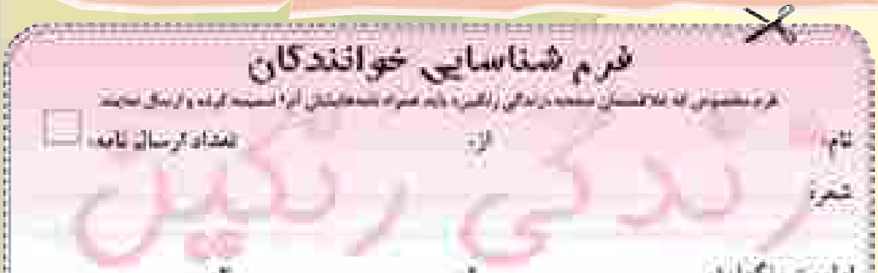

فرم شناسایی خوانندگان

[illegible]

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐

شعر:

اولویت رنگها: ۱. ۲. ۳.

پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

وقتی به دیدن دوست بیمار خود می‌روی به او امید بده که بهترین داروست

نویسنده : جفری آرچر
ترجمه : کورس جهانبگلو

«شرافت در بین دزدان»

قسمت هفدهم

در جستجوی مدیر موزه ملی!

در جستجوی مدیر موزه ملی!

خلاصه آنچه گذشت:

در بهار سال ۱۹۹۴، زمانی که کاخ سفید درگیر ماجرای افتضاحات جنسی کلینتون بود، صدام حسین به تلافی شکست مفتضحانه لشکرکشی به کویت درصدد بود تا با ربودن مقاومه‌نامه استقلال آمریکا به تحقیر آمریکا بپردازد.

آل عبیدی، معاون سفیر عراق در آمریکا برای بدست آوردن سند موردنظر صدام با آنتونیو کاوالی یک وکیل متنفذ قراردادی در ازاء یک‌صد میلیون دلار منعقد می‌کند و کاوالی از مکنزی بزرگترین جراح پلاستیک می‌خواهد با جراحی صورت هنرپیشه‌ای را به شکل کلینتون درآورد و از طرفی معاون «سیا» آقای هاچین از اسکات برادلی می خواهد به پاریس برود وبا هانا کوپک سکرتر سفارت اردن در پاریس دوست شود، و از طرف دیگر آل عبیدی در بغداد گزارش مفصلی به صدام می‌دهد و ربودن مقاوله نامه به روز ۲۵مه موکول می‌شود و در همان زمان اسکات برادلی با هانا آشنا می‌شود و کاوالی به اتفاق دستیارانش عازم ماموریت می‌شوند و با «باترورث» مشاور رئیس جمهور و رئیس موزه ملی تماس گرفته و اطلاع می‌دهد کلینتون قصد بازدید از اعلامیه استقلال را در موزه دارد و مقاوله‌نامه معروف استقلال آمریکا توسط کلینتون قلابی از موزه ملی ربوده می‌شود و به‌جایش طرح مقاوله‌نامه قلابی گذاشته می‌شود و سپس دزدان هر یک به راهی می‌روند و «آل‌عبیدی» و «کاوالی» دو طرف معامله قرار ملاقاتی برای رد و بدل کردن مقاوله و پول مورد قرارداد می گذارند و اسکات برادلی بالاخره به هانا کوپک در مورد مشخصات خود و نیاتش اعتراف می کند، اما قبلا هانا او را مسموم کرده است و با تلاش پزشکان به دنیای زندگانی برمی گردد و پیوسته نامی را زیر لب زمزمه می کند ...

و اینک به دنباله ماجرا توجه فرمایید:

وقتی که شروع به گفتن اولین کلمات کرد، و مرتب اسم «هانا» را می‌آورد، یکی از آقایان پزشکان که اونیفورم سفید بلندی به تن داشت روی او خم شده و گوشش را نزدیک دهان او آورده بود تا کلماتی را که بکار می‌برد، بشنود.

آخرین چیزی را که متوجه شد این بود که خانم جوان بسیار زیبائی در حال تزریق یک سرنگ به لوله‌ای بود که مسقیماً وارد رگ دست او میشد، هر دو بروی هم لبخند زدند، از خانم پرسید:

ـ ساعت چنده؟ خودش هم تعجب کرد که چنین سؤالی کرده است، برایش چه تفاوتی می‌توانست داشته باشد؟ او که جائی نمی‌توانست برود و از وضعیت جسمانی‌اش مشخص بود که لااقل چند روز دیگر باید بهمان صورت در رختخواب باقی بماند، بهرحال خانم پرستار با لحنی مؤدبانه جواب داد:

ـ چند دقیقه‌ای از ساعت ۳ صبح گذشته. سعی کنید استراحت کنید!

دوباره پرسید: چند وقته که شما پهلوی من هستید؟

پرستار جواب داد: حدود پنج دقیقه!

اسکات که دست بردار نبود، پرسید:

ـ چه مدتی است که مرا به اینجا آورده‌اند؟

جواب شنید:

ـ فعلاً وقت این حرفها نیست. باید خوشحال باشی که تا چند قدمی مرگ رفتی و برگشتی. برای اینکه سؤالت بی جواب نمونده باشد، می‌گم، دقیقاً یکهفته گذشته. ضرب‌المثلی داریم که میگه «از نزدیک شقیقه‌ات رد شد» در مورد تو هم اگر دوستت کمی دیرتر رسیده بود، و یا در راه بیمارستان به ترافیک بر میخوردی، کارت تموم بود.

با شنیدن حرفهای پرستار، «اسکات» برای اولین بار پس از مدتها لبخند بر لبانش ظاهر شد حالا می‌توانست که دوباره «هانا» را دیده و به زندگی امیدوار شود. اگر مرده بود، دیگر هرگزاین فرصت را پیدا نمی‌کرد که در حالیکه چشم در چشم هانا دوخته است، دستهای او را بین دستهایش بگیرد و در باره زندگی آینده‌اش با او حرف بزند. از پرستار پرسید:

ـ آیا خانمی به اسم «هانا» به سراغ او آمده و یا تلفنی کرده است؟

پرستار لوح فلزی بالای سر بیمار را کنترل کرد و جواب داد که او فقط دو نفر ملاقات کننده داشته است که هر دو نفر مرد بوده‌اند. طبق گزارش ثبت شده در لوح بالای سرش آنها هر روز به دیدن او آمده‌اند. اسکات دوباره بیهوش شد.

صبح روز بعد، وقتی چشم‌هایش را باز کرد، آن دو مردی که مرتب از او ملاقات کرده بودند، بالای سرش ایستاده و انتظار می‌کشیدند که بتوانند با او صحبت کنند.

یکی از آنها رئیسش در C.I.A و به نام (دکستر هاچین Dextr Hatchin) که از قیافه‌اش معلوم بود که اگر اسکات چشم هایش را باز نمی‌کرد به گریه می‌افتد. آنوقت رویش را به طرف مرد دیگر برگردانید. صورت آن مرد شرم زده و مثل اینکه بزرگترین گناهان عالم را مرتکب شده باشد، حتی حاضر نمی‌شد که چشم در چشم‌های اسکات بدوزد.

* * *

قسمت امور بازرگانی؟ با مدیرکل می‌خواستم صحبت کنم.

ـ چه کسی تلفن می‌کند؟ لطفاً!

ـ اسم من مارشال کالدر و رئیس موزه ملی هستم!

ـ آیا ایشان منتظر تلفن شما هستند؟

ـ خیر، اینطور فکر نمی‌کنم!

متصدی تلفن با لحنی آرام گفت: آقای فیلدینگ فقط به تلفن‌هایی پاسخ می‌دهند که قبلاً رزرو شده باشد.

مارشال نومیدانه پرسید: منشی ایشان چطور؟

ـ منشی گرفتاری زیادی دارد. به همین علت تلفنخانه جواب تلفن‌ها را می‌دهد.

مارشال با لحنی مسخره‌آمیز گفت: من چطوری می‌تونم وقت رزرو کنم؟

ـ لطفاً با قسمت رزرواسیون تماس بگیرید.

مارشال از شدت عصبانیت نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. با لحن مسخره‌آمیزی که داشت پرسید:

ـ آیا می‌توانید تلفن را وصل کنید به قسمت رزرو مکالمات یا اینکه باید از دیگری وقت بگیرم!

متصدی تلفن با ناراحتی جواب داد: احتیاجی نیست ما را دست بیاندازید. من دارم کارم‌رو انجام میدم!

ـ متاءسفم! مدت زیادیه که می‌خوام تماس بگیرم و مرتب منو به قسمت‌های مختلف حواله میدن!

بالاخره منشی قسمت رزرو مکالمات گوشی را برداشت:

ـ چه‌کاری از دست من برمیاد؟ قربان!

مارشال گفت: در یک مورد خصوصی می‌خواستم با مدیرکل صحبت کنم!

ـ آیا ایشان شما را می‌شناسند؟

ـ خیر. فکر نمی‌کنم.

ـ در اینصورت کاری از دست من برنمی‌آید!

مارشال متوجه شد که وقتش رسیده که روش خودش را تغییر دهد. اگر تا ابد هم می‌خواست بدین‌ترتیب با مدیرکل صحبت کند، هرگز تشریفات اداری اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

* * *

کاوالی اسمش را در دفتر هتل تاپیز ژنو (سوئیس) نوشت و یک سوئیت اجاره کرد که از پنجره آن منظره دریاچه «لمان» به‌خوبی دیده می‌شد.

وقتی وارد اتاق شد، لباسش را بیرون آورد، دوش گرفت، و وارد تختخواب شد و تلویزیون را روشن کرد تا به اخبار بین‌المللی که توسط خبرگزاری سی.ان.ان پخش می‌شد گوش کند.

طبیعت هرکدام از این خبرگزاریها و وابستگی به گروههای مختلف کاملاً مشخص بود و سی.ان.ان هم ضمن طرفداری شدید از رژیم اشغالگر قدس و قرار داشتن در باند مافیایی انتشارات تایم و نیوزویک بیشتر به اخباری نظیر کوتاه کردن موی سر کلینتون در هواپیمای شماره یک (هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری آمریکا) اهمیت می‌دهند تا اینکه صدها هواپیمای عراقی توسط نیروهای اشغالگر هدف قرار گرفته و سقوط کنند.

به هرحال رئیس جمهور تازه انتخاب شده یعنی آقای کلینتون تصمیم داشت

که ثابت کند در گردن کلفتی، یکدندگی و حماقت چیزی کمتر از جورج بوش (پدر) ندارد و دقیقاً همان سیاستهای تعیین شده در مراکز اقتصادی خیابان پنجم نیویورک را موبه‌مو اجرا می‌نماید.

وقتی صبح روز بعد، کاوالی از خواب بیدار شد، پرده‌های اتاق خواب را کشید تا مسحور فوران فواره‌های رنگی دریاچه شود.

ناگهان یک پاکت توجهش را جلب کرد که از زیر در اتاق به داخل انداخته بودند. چون قبل از خواب علامت مخصوص «مزاحم نشوید» را روی در قرار داده بود، متوجه شد که نخواسته‌اند برای تحویل پیام او را بیدار کنند.

> صورت آن مرد شرم زده و مثل اینکه بزرگترین گناهان عالم را مرتکب شده باشد، حتی حاضر نمی شد که چشم در چشم های اسکات بدوزد

وقتی پاکت را گشود متوجه شد که جلسه دعوت از او برای صرف چای تأیید شده است و باید در بانک موردنظر حضور پیدا کند.

وقتی به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت، متوجه شد که تا ساعت یازده که برای ملاقات در بانک تعیین شده بود، هنوز فرصت باقیست.

پس از حمام گرفتن و صرف صبحانه مختصر، چمدانش را بست تا از هر لحاظ آماده مراجعت باشد. از دربان هتل که معمولاً چندین زبان را بسیار سلیس صحبت می‌کند، آدرس بانک موردنظر را گرفت. در کشور سوئیس دربانهای هتل‌ها کلیه بانکها را می‌شناسند. درست مثل اینکه از دربان یک هتل در انگلیس آدرس یکی از باشگاههای فوتبال را سؤال کنید.

وقتی به طرف آدرس موردنظر به راه افتاد، حس کرد چیزی سر جایش قرار ندارد و موضوعی او را آزار می‌دهد. بالاخره متوجه شد که خیابانها خلوت و آرام و تمیز است، درست برعکس خیابانهای نیویورک که دائماً شلوغ و بسیار کثیف و غیرقابل تحمل بود.

وقتی به مقابل در بانک رسید، در مقابل زنگ طبقات ایستاد و دگمه طبقه یازدهم را که روی آن اسم مدیر بانک آقای «فرنچارد» نوشته شده بود را فشار داد. توسط اینترکام صدایی شنید که از او خواسته شد مستقیماً به طبقه یازدهم برود. همانجایی که مدیرکل در مقابل در ورودی آسانسور انتظار او را می‌کشید.

قبلاً او فقط طی سالیان گذشته، دو بار به این بانک مراجعه کرده بود، ولی به‌قدری همه چیز مرتب و منظم بود که او را می‌شناختند و انتظارش را داشتند.

با باز شدن در آسانسور، مدیر بانک به او خیرمقدم گفت و او را به دفتر کارش هدایت کرد. روی میز کنفرانس دفتر یک بسته مقوایی بزرگ قرار داشت. وقتی چشم کاوالی به آن خیره شد، رئیس بانک گفت: این بسته امروز صبح برای شما رسیده است. من چون فکر کردم که مربوط به جلسه ملاقات امروز ما می‌باشد، آن را نگه داشتم و برایتان نفرستادم.

هر دوی آنها به کمک یک کارد مخصوص باز کردن در پاکتها، شروع به باز کردن کاغذ لفاف جعبه شدند. وقتی در جعبه باز شد، «کاوالی» دست در جعبه کرد و یک یادداشت بیرون آورد که روی آن نوشته شده بود سرویس مخصوص «صرف چای» در جلسه کنفرانس. برای کاوالی چند دقیقه‌ای طول کشید تا تمام ست کامل ظروف چایخوری را از داخل کارتن مقوایی خارج سازد. رئیس بانک با چشمانی که از شدت تعجب نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید، تمام مدت چشم از صحنه برنمی‌داشت.

روی ورقه‌ای که در دستش قرار داشت، نوشته شده بود:

«این نسخه کپی شده درست نظیر همان سرویس صرف چای می‌باشد که در سال ۱۷۷۷ جهت جلسه صرف چای در شهر بوستون تهیه شده است.

به همراه هر ست چایخوری یک نسخه از «اعلامیه استقلال» ضمیمه می‌باشد که خاطره آن جلسه را برای شرکت‌کنندگان زنده نماید. این سری چایخوری و اعلامیه ۲۰۹۱۷ سری می‌باشد که تاکنون به مناسبت‌های مختلف برای اشخاص به صورت هدیه ارسال می‌گردد.»

کاوالی بلافاصله متوجه شد که چگونه اعلامیه اصلی استقلال به دور از چشم مأمورین گمرک از آمریکا خارج شده است.

○

مدیر موزه ملی، اسم وزیر بازرگانی را از دفترچه اسامی اعضاء هیأت دولت و کابینه کلینتون پیدا کرد، گوشی تلفن را برداشت و شماره ۲۰۰۰-۴۸۲ را در تلفن برنامه‌ریزی کرد. بدین‌ترتیب تلفن می‌توانست این شماره را آنقدر بگیرد تا ارتباط برقرار شود. معمولاً تماس با این نوع تلفن‌ها به خاطر اینکه تعداد درخواست‌کنندگان ارتباط مستقیم با وزرا بسیار زیاد بود، به آسانی صورت نمی‌پذیرفت، ولی مارشال بسیار خوش‌شانس بود که توانست با اولین شماره‌گیری موفق شود.

ـوزارت بازرگانی؟ لطفاً آقای دیک فیلدینگ.

ـ لطفاً یک دقیقه صبر کنید! پس از چند لحظه صدایی شنیده شد:

ـ دفتر مقام وزارت، لطفاً مطلب خودتان را بفرمایید.

مدیرکل موزه گفت: با آقای وزیر بازرگانی آقای «براون» می‌خواستم صحبت کنم. پس از چند لحظه ارتباط برقرار شد:

ـ صبح بخیر جناب وزیر. اسم من کالدر مارشال و مدیرکل موزه ملی ایالات متحده آمریکا هستم.

وزیر پرسید: چه کمکی از دست من برمی‌آید آقای مارشال؟

ـمن پیگیر یکی از کارکنان سابق وزارتخانه شما هستم. آقای رکس باترورث.

وزیر جواب داد: در این مورد متأسفانه من نمی‌توانم کمکی به شما بکنم.

مارشال پرسید: چرا؟ آیا شما هم ناچارید از لحاظ ایمنی مسائل خصوصی را تحت نظر داشته باشید؟

وزیر خندید: ایکاش فقط اینطور بود! متأسفانه در این مورد به‌کلی تفاوت دارد. هفته گذشته، برای آقای باترورث مبلغی پاداش فرستادیم، توسط پست برگشت داده شد، بدون اینکه از ایشان آدرسی داده شده باشد.

مارشال با اعتراض گفت: ولی ایشان ازدواج کرده و همسر دارد!

وزیر گفت: همسر ایشان هم وقتی برای شوهرش نامه نوشته، همین وضع ما را پیدا کرده است.

مارشال به‌این سادگی تسلیم نمی‌شد، پرسید: مادرش در ایالت کارولینای جنوبی است؟

وزیر با آرامش و خونسردی گفت: ایشان سالهاست که مرحوم شده‌اند!

دیگر بیش از این نمی‌توانست مزاحم وزیر بازرگانی شود: متشکرم جناب وزیر.

آنوقت گوشی را گذاشت. این بار می‌دانست چه کار باید بکند. باید به مقامات بالاتر مراجعه می‌کرد.

○

بانک «داموند» سوئیس یکی از قدیمی‌ترین بانکهاست که از سال ۱۷۸۱ به سرویس‌دهی به مشتریان اختصاصی خودش در سراسر جهان مشغول می‌باشد.

برخلاف اغلب بانکهای سوئیس، مقامات این بانک تلاش کرده‌اند که به مشتریان خودشان بدون درنظر گرفتن مسائل مذهبی، قومیت‌ها و ملیت‌ها خدمت نمایند. برای آنها چه دارنده حساب از مقامات آلمان نازی، بازرگان کلیمی، و یا صاحبان چاههای نفت عرب باشد، تفاوتی نداشته و به همه یکسان سرویس‌دهی می‌کردند. این رفتار بیشتر به‌صورت یک سنت و روش بانکی درآمده و هیچ‌یک از مقامات بانک جرأت نداشتند که آن را مراعات ننمایند.

این بانک عظیم در یک ساختمان دوازده طبقه و در خیابان «فوستری» در مرکز سوئیس که کشور بانکداران بود قرار گرفته و علاوه بر مدیرعامل بانک، رئیس هیأت مدیره و اعضاء آن در طبقه یازدهم بانک حضور مستمر داشته و به مسائل از نزدیک می‌پرداختند.

با اینکه در اتاق تشکیل جلسات هیأت مدیره صندلی برای شانزده نفر گذاشته می‌شد، در اطراف میز کنفرانس بزرگ فقط برای چهار نفر محل نشستن درنظر گرفته شده بود. تمام اعضاء شرکت‌کننده در جلسه یعنی دوطرف انجام دهنده معامله و وکلای بازرگانی آنها که همان مدیران بانکها بودند، لباس تیره رنگ رسمی به‌تن داشتند. از وضعیت ظاهر آنها نشان داده می‌شد که علاوه بر پیراهن و کراوات که اختصاصی از بوتیک‌های مشهور میلان تهیه شده بود، کت و شلوارها نیز فقط برای آنها دوخته شده و کسانی نبودند که از فروشگاههای معمولی خرید نمایند.

در طرف راست مدیرعامل بانک داموند، مشتری بانک آقای آل‌عبیدی، نشسته و درست مقابل آنها رئیس هیأت مدیره بانک طرف مقابل که اتفاقاً از دوستان نزدیک مدیرکل بانک بود و سالیان متمادی با هم تنیس بازی می‌کردند در کنار آنتونیو کاوالی نشست و صحنه جنگ بین «گلادیاتور»ها را به‌یاد می‌آورد. ساعت دیواری بالای سر مدیر بانک دوازده ضربه را نواخت. سینه‌اش را صاف کرد و شروع جلسه را اعلام نمود.

ادامه دارد

آلفرد هیچکاک

رعشه

«ماگرودر» با ناباوری به تخم مرغهای درون بشقاب صبحانه خود خیره شد. تخم مرغهای لعنتی! تخم مرغهای آب‌پز که سفت و سخت شده بود. این پنجمین روزی بود که درون بشقاب صبحانه خود چنان تخم مرغهایی را می‌دید. به نظر می‌آمد که تخم مرغهای جوشانده و سفت شده، به او چشم دوخته‌اند و مسخره‌اش می‌کنند!

«ماگرودر» ابروانش را درهم کشید. نگاهش را از بشقاب و تخم مرغها برگرفت و به همسرش دوخت:

-یک روزی بالاخره...

«ماگرودر» حرفش را خورد. همسرش شال خود را تنگتر بر بدن خود پیچید و با خونسردی پرسید:

-چی گفتی؟

«ماگرودر» غرید:

- خودت بهتر می‌دانی!... پس از سیزده سال زندگی مشترک چقدر از تخم مرغهای آب‌پز سفت شده بیزارم!

همسر «ماگرودر» خیلی خونسرد و بی‌اعتنا، آهسته گفت:

-این که غرولند ندارد!... لازم نیست غرولند کنی!

- اما من غرولند می‌کنم. فریاد هم می‌زنم!... می‌دانی چقدر تخم مرغ دوست دارم ولی چقدر از آن متنفرم اگر سفت شده باشد.

زن به آرامی راه بیرون را پیش گرفت. در همان حال گفت:

- اصلاً همسرهای دیگر، زنهای دیگر زحمت این را به خود نمی‌دهند که از خواب نازنین بیدار شوند، تختخواب را رها کنند و برای شوهرشان صبحانه درست کنند!... تو هیچ وقت متوجه این نکته نشده‌ای!! از این به بعد یا صبحانه‌ات را خودت درست کن یا بیرون از خانه صبحانه بخور!

دستهای «ماگرودر» به لرزه افتاد. نفس عمیقی کشید تا به خود آرامش دهد. او می‌دانست که بالاخره روزی این زن با رفتارهای سردش او را خواهد کشت!... اما او می‌بایستی پیشدستی کند. «ماگرودر» این پیشدستی را «دفاع از جان» می‌خواند. او می‌بایستی از جان خود دفاع کند!

ناگهان از جا برخاست و درپی همسرش -که به اتاق خواب رفته بود- به راه افتاد.

همسرش روی تخت بود. «ماگرودر» حس می‌کرد که همه وجودش از خشم می‌لرزد. کنار تختخواب زانو زد. متکا را برداشت و روی دهان زن گذاشت و آنقدر متکا را فشرد که همسرش آرام گرفت... آرام و بی‌حرکت با چهره‌ای کبود! «ماگرودر» همسرش را کشته بود! این پایان همه چیز بود! «ماگرودر» آرامش را کاملاً حس می‌کرد. آرامش و آزادی را که سیزده سال رنگ آنها را به خود ندیده بود!

حالا «ماگرودر» می‌بایستی در فکر یک نقشه باشد، نقشه‌ای که او را از اتهام به قتل تبرئه کند. مسلماً قادر نبود که جسد را از میان ببرد، پس تنها راه چاره در این بود، طوری صحنه‌سازی کند تا پلیس گمان کند همسر او را یک ناشناس به قتل رسانده است. مثلاً یک دزد! بله یک دزد! «ماگرودر» درنگ نکرد... کیف پولش را پس از خالی کردن روی زمین انداخت. اتاق خواب را به‌هم ریخت و یکی از پنجره‌ها را بازگذاشت. پنجره باز!... پلیس نتیجه‌گیری می‌کرد که دزد قاتل از راه پنجره وارد شده و خانم «ماگرودر» را کشته است. او می‌توانست مطابق معمول سر کار برود و بعد به همسرش تلفن کند و وقتی جوابی نشنید به پلیس خبر بدهد. پلیس آنگاه به خانه او می‌رود و جسد را می‌یابد. «ماگرودر» زیرلب با خود گفت:

-به‌راستی چه ساده! مسلماً نقشه‌ام می‌گیرد.

تنها یک خطر وجود داشت و آن اینکه کسی جسد را قبل از آنکه او به همسرش زنگ بزند، پیدا کند. اما این غیرممکن بود. آن هم در آن ساعت صبح که همه خواب بودند. دوستان همسر او همیشه دیروقت و حدود ظهر به او تلفن می‌زدند چون همسرش به دوستانش گفته بود که صبح‌ها می‌خواهد به کارهای منزل برسد. برای «ماگرودر» همه چیز آماده بود... اما برای تلفن کردن به خانه خود چه بهانه‌ای می‌توانست بیاورد؟... اگر پلیس می‌پرسید که چرا به منزل خود تلفن کرده است چه بگوید؟! «ماگرودر» لحظاتی چند فکر کرد. بعد ناگهان جواب را یافت: «من کیفم را در منزل جا گذاشته بودم. می‌خواستم مطمئن شوم که آن را در جای دیگری نینداخته‌ام! برای همین به همسرم تلفن کردم!»

«ماگرودر» یک بار دیگر نگاهی به اطراف انداخت و جوانب کار را برانداز کرد. نمی‌بایستی اشتباه کند! پس از آنکه اطمینان یافت با شتاب در سرمای صبحگاهی، خانه را ترک گفت. در ایستگاه اتوبوس با بی‌تابی منتظر ماند. سرانجام، اتوبوس از راه رسید. درهای اتوبوس به آرامی باز شد. «ماگرودر» با سرعت بالا پرید. همانطور که انتظار داشت، راننده اتوبوس عوض شده بود. برای همین اتوبوس پس از دو دقیقه تأخیر به ایستگاه رسید. چقدر وقت برای «ماگرودر» اهمیت داشت. آن هم در آن روز صبح! «ماگرودر» پس از آنکه با آشنایان خود در اتوبوس به وسیله تکان دادن سر احوالپرسی کرد، روی یکی از صندلیها جای گرفت و به فکر فرو رفت. تخم مرغها! بدون تردید، انگیزه همه چیز آن تخم مرغها بود. تخم مرغهای آب‌پز سفت شده که حتی یادآوری‌اش دل «ماگرودر» را به درد می‌آورد و حس می‌کرد دچار حالت تهوع شده است! او خیلی تحمل کرده بود، به هرحال می‌بایستی یک روز حوصله اش سر برود! کوشید فکر نکند و روزنامه‌اش را بخواند ولی آن درد لعنتی نمی‌گذاشت، دردی که نگاه کردن به آن تخم مرغهای سفت شده در دل او به‌پا ساخته بود. بدون اختیار - در آن حال - چهره کبود همسرش را در برابر چشمانش دید. اتوبوس، سخت گرم و داغ به نظر می‌آمد. «ماگرودر» حس کرد که در آن اتوبوس داغ با پنجره‌های کوچکش، مانند تخم مرغ می‌پزد، آنقدر که سفت شود. دوباره آن درد لعنتی به اوج خود رسید و چهره کبود همسرش در صفحه خیال او جان گرفت. اتوبوس لعنتی!... امروز آهسته‌تر از هر روز حرکت می‌کرد! «ماگرودر» فکر کرد: «آینده روشنی پیش‌رو دارم، اما اگر این اتوبوس راه برود!... لعنتی از لاک‌پشت هم آهسته‌تر حرکت می‌کند!» شبی را به یاد آورد که همسرش را بیمه عمر کرده بود! مبلغ بیمه عمر و پس‌اندازی که داشت برای یک عمر شادی او کافی بود... «ماگرودر» از خود پرسید: «وقتی همه چیز تمام شد، کجا برود؟» واقعاً جواب به این سؤال اهمیت نداشت. او می‌توانست به همه جا برود! «ماگرودر» دگمه‌های یقه‌اش را باز کرد. امیدوار بود که شاید به این ترتیب اعصاب متشنجش آرام بگیرد... راستی... راستی اگر مسافران اتوبوس می‌فهمیدند او همسرش را کشته است چه فکری می‌کردند؟! «ماگرودر» بی‌اختیار

لبخندی زد، اما لبخندش خیلی زود محو شد. دوباره آن تخم مرغهای لعنتی را در برابر نگاه خود یافت و چهره کبود یک زن را... چهره کبود همسرش را!

اتوبوس لعنتی! برو... برو... سریعتر... کم مانده بود «ماگرودر» فریاد بکشد یا حتی از جای خود بلند شود، راننده را بیرون بیندازد و خودش پشت فرمان بنشیند! او باید قبل از آنکه کسی جسد را پیدا کند، تلفن کند و به پلیس خبر بدهد. اما این اتوبوس آنقدر آهسته حرکت می‌کرد که گویی تا ظهر به ایستگاه نمی‌رسد. «ماگرودر» به ساعت مچی خود نگاه کرد و دگمه‌های بیشتری از پیراهن عرق کرده‌اش را گشود.

سرانجام اتوبوس به ایستگاه رسید. «ماگرودر» با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. و به زنی که روی صندلی روبرویی‌اش نشسته بود و با تعجب حالات او را زیرنظر داشت لبخند زد... «ماگرودر» لحظه‌ای بعد، خارج از فضای دم کرده اتوبوس بود. حس می‌کرد که از یک قفس آزاد شده است.

«ماگرودر» چند قدم جلوتر نرفته بود که دو مرد با بارانی‌های روشن راه را بر او بستند. یکی از آن دو لبخند بر لب داشت و دیگری ابروانش را درهم کشیده بود. آنکه قد بلندتر و خشن‌تر نشان می‌داد، پیش آمد و پرسید:

ـ آقای «ماگرودر»... «نورمن ماگرودر»؟...

«ماگرودر» سر تکان داد و مرد افزود:

ـ ما منتظر شما بودیم.

سپس کارت شناسایی‌اش را که نشان می‌داد او یک کارگاه است، به «ماگرودر» نشان داد:

ـ آیا اتفاقی افتاده است؟

ـ درباره همسرتان آقای «ماگرودر»؟

ـ همسرم؟... برای همسرم چه اتفاقی افتاده است؟

ـ مرده است!

«ماگرودر» لبهایش را مرطوب کرد. آنها چطور آنقدر زود جسد را یافته‌اند؟... «ماگرودر» همچنان که می‌کوشید، بهت‌زده نشان دهد، پرسید:

ـ چطور... چطور مرده؟

کارآگاه اخمو نگاه تیز و قاطعش را به او دوخت:

ـ فکر می‌کردیم شما می‌توانید به ما بگویید که چرا و چطور همسرتان را کشتید؟

ـ چرا من؟

ـ خیلی ساده است... کسی شما را هنگام خروج از خانه می‌بیند. وقتی رفتید زنگ می‌زند. چون جوابی نمی‌شنود، با کلید در را باز می‌کند و داخل می‌شود و جسد را می‌بیند.

ـ او چه کسی بوده؟

ـ او یک زارع بود که برای خانه‌ها تخم‌مرغ تازه می‌برد و همسر شما به او اجازه داده بود در صورت نبودن او، وارد خانه شود و تخم مرغها را در آشپزخانه بگذارد! گویا شما تخم مرغ خیلی دوست دارید... تا امروز که... بهتر است بقیه حرفهایمان را در اداره پلیس بزنیم.

«ماگرودر» به زانو افتاد. رنگش کبود شد. حالا درد یادآوری آن تخم مرغهای سفت آب‌پز، بیشتر خود را نشان می‌داد. بیشتر... بیشتر... آن‌قدر که دیگر «ماگرودر» دردی را حس نمی‌کرد!

■

پاسخ‌های باهوش خودکلنجاربروید

بقیه از صفحه ۴۹

معادله عجیب

فروردین ـ اردیبهشت ـ خرداد ـ تیر ـ مرداد ـ شهریور ـ مهر ـ آبان ـ آذر ـ دی ـ بهمن ـ اسفند معادل ۳۶۵ روز سال!

این خطها چه معنی می دهند

شماره (۱) یک مکزیکی سوار بر اسب درحال عبور است. ۲ـ تعدادی جوخه سرباز با سرنیزهای خود از پشت دیواری عبور می‌کنند. ۳ـ یک فیل درحال حرکت است!

قلم‌موهای استاد نقاش

تعداد قلم‌موهای استاد نقاش (۱۸) عدد است.

سه داستان تاریخی

از سمت چپ: «نیوتون» و کشف در قانون، ۲ـ «ارشمیدوس» و معمای وزن مخصوص، ۳ـ جنگ «دیو» با «گریلیت».

آیا می دانید؟

۱ـ در نمایشنامه «تاجر ونیزی» یک زن قاضی بود. ۲ـ در ساحل کشور شیلی در اقیانوس کبیر. ۳ـ در کتاب «ایلیاد» اثر «هومر» شاعر یونانی، در سه تفنگدار «الکساندر دوما»، در کتاب «کارس» اثر «مریمه». ۴ـ ژوزف کزاد. ۵ـ نروژی ـ آمریکایی ـ فرانسوی.

از «ایران ۱۴۰» دفاع کنیم

آقای سردبیر! ظاهراً چند باری است که در رابطه با هواپیمای ایران ۱۴۰ در مجله محترمتان مقاله‌هایی چاپ می‌کنید که دوبار آن را شخصاً خوانده‌ام و به نظر می‌رسد شما هم در صف مخالفان این اولین هواپیمای وطنی قرار گرفته‌اید. مطمئنم که این دیدگاه مخالف و اشتباه شما ناشی از عدم اطلاع از مراحل ساخت و مشکلات عدیده آن است.

جناب آقای جوادی هیچ می‌دانید در جهانی که ۸۰٪ حکومتها (و نه مردم) مخالف انقلاب اسلامی هستند، هیچ دولت دارای تکنولوژی حاضر نیست ساده‌ترین ابزار مورد نیاز برای ساخت این هواپیما را به صورت قانونی و به قیمت واقعی به ما بفروشد و ما باید با هزار ترفند این وسایل را تهیه نماییم و در مقابل دشمن مجهز ما از هر دوز و کلکی برای جلوگیری از ساخت این هواپیما استفاده می‌کند؟

هیچ می‌دانید دشمن از چهار طرف ما را محاصره کرده است و هر روز و هر ساعت دندان تیزش را به ما نشان می‌دهد؟ مطمئنم شما جبهه‌ها را دیده‌اید و زمان جنگ را به‌یاد می‌آورید. به خاطر دارید هیچ کشوری حاضر نبود ماسک ضدگاز به ما بفروشد و مسوولین وقت با چه مصیبتی وسایل و ابزار جنگ را مهیا می‌کردند؟

متعجبم از شما، از اینکه منتظرید کارشناسان خارجی در جهان برای ساخت هواپیمای اول و دوم ما هورا بکشند و تشویقمان کنند. (لازم است بدانید وقتی با خارجیهای منصف صحبت می‌کنیم حداقل به صورت شفاهی ما را تشویق می‌کنند اما در داخل کشور...)

متعجبم از شما که بارها مطالبی درخصوص فرهنگ کار و تلاش همانند ژاپنی‌ها در مجله‌تان به چاپ می‌رسانید اما در عمل این چنین از صنعت نوپای داخل حمایت می‌کنید!

پل ورسک را مثال زده‌اید. باید به اطلاع شما برسانم، اولین پرواز آزمایشی ایران ۱۴۰ حامل ۵۰ نفر از کارشناسان زحمت‌کش و سازندگان آن بود و به مشهد رفت، پس ما کمتر از آن مهندس آلمانی به‌زعم شما نیستیم.

جناب آقای جوادی، ما در اول راه هستیم و راهی بس طولانی در پیش داریم تا بتوانیم تواناییهایمان را شکوفا کنیم و قیمت گزافی هم باید بپردازیم. از ابتدای انقلاب یاد گرفته‌ایم که با جنگ و مبارزه و خون باید راهمان را ادامه دهیم.

و در پایان یک اعتراف دیگر، بعد از خارج شدن از شوک حادثه، از هیچ چیز ترس نداشتیم، نه از تبلیغات خارجیها، نه از اوکراینی‌ها که شهروندانشان را از دست داده بودند و ممکن بود همکاریشان را با ما قطع کنند، بلکه از مسوولین مخالف این پروژه در داخل کشور وحشت کردیم که مبادا نگذارند راهمان را ادامه دهیم.

جمشید توکل

خوانندگان محترم مجله اطلاعات هفتگی

ضمن تشکر از علاقه‌مندان باذوق خانواده بزرگ مجله هفتگی که با برقراری تماس، کمبود مجله را در بعضی از دکه‌های مطبوعاتی به اطلاع روابط عمومی رساندند. از حضور دیگر خوانندگان مجله در تهران و همین‌طور در کلیه شهرستانها که در زمینه تهیه مجله مورد علاقه با مشکل روبرو هستند، خواهشمندیم با شماره ۲۲۲۶۲۲۶ و ۲۹۹۹۳۴۰۴ در ساعتهای ۱۰ تا ۱۴ تماس حاصل نموده و ما را در رفع این مشکل همیشگی یاری دهند.

دستپخت عدسی

محمد پورثانی

نبرد با جوانان!

«مجید شادمان‌نژاد» شکارچی صحنه نبرد دو نسل با استفاده از «تله» گفت: «اگر در سنوات قبل، موسفیدها روی نیمکت پارکها با رقبای موسفید مبارزه می‌کردند، تابستان اخیر دلشان به حال جوانان بیکار سوخته، آنها را هم در نبرد تن به تن شرکت می‌دهند!»

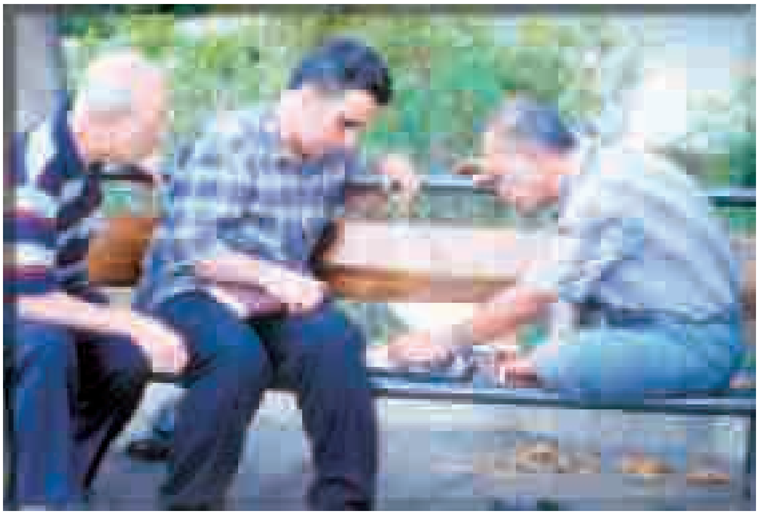

یك دسته گل دماغ پرور!

همسایه خوب نعمت است، ولی ما ایرانیان از این لحاظ شانس نیاوردیم! آن از روسها که در دوران ابرقدرتی هم همسایه معقولی نبودند، چه رسد به حالا که پس از فروپاشی نظام شوروی سابق، چون آه ندارند با ناله سودا کنند، نباید از آنها توقع صداقت داشت.

آن هم از عراق، که اخیراً براثر جهالتهای سران حزب بعث و در رأس آنها صدام حسین فراری «آمریکایی‌نشین» شده.

ترکیه هم که از قبل زیر بلیت آمریکا بوده. افاغنه نیز علاوه بر بیکار کردن هزاران کارگر ایرانی، چون تنها محصول کشاورزی مملکت‌شان خشخاش است، نقدینگی‌های خود را خارج می‌کنند، مواد مخدر وارد. چه به صورت تریاک و ناس و هرویین، چه به صورت گرز خشخاش شکار دوربین «مجید شادمان‌نژاد» تا اهل منقل با خرید آن در چهارراه مولوی مشهور به چهارراه «کابل» از دیدن و بوییدنش عشق کنند!

ضمناً ما خوبان قبل از سایر کشورها، کمکهای نقدی خود را تقدیم جناب «حامد کرزای» کردیم، بدون تقاضای استرداد قاتلان دیپلماتها و خبرنگار ایرانی در «مزارشریف» جهت محاکمه و تقاص!

دندانساز پیاده رونشین!

قبلاً دکترهای خارجی پیاده‌رونشین را داشتیم که پس از معاینه «درجا» داروهای مورد نیاز بیماران را ارائه می‌دادند. ساییده تخم لاک‌پشت و روغن جوجه تیغی و فقط همین!

توهین به هموطنان حکیم «بوعلی سینا» پدر علم پزشکی را در تهران بزرگ کم داشتیم که دندانسازان پاکستانی هم اقدام به تأسیس کلینیک سیار نموده‌اند!

البته به علت افزایش بی‌رویه دستمزد جراحان خودی، عنقریب طولی نخواهد کشید، میهمانان سفیدپوش توی پیاده‌رو، اقدام به بیرون آوردن آپاندیس عابران ظاهراً محترم بنمایند و ایضا تعویض دریچه «آئورت» قلب بدون بیهوشی!

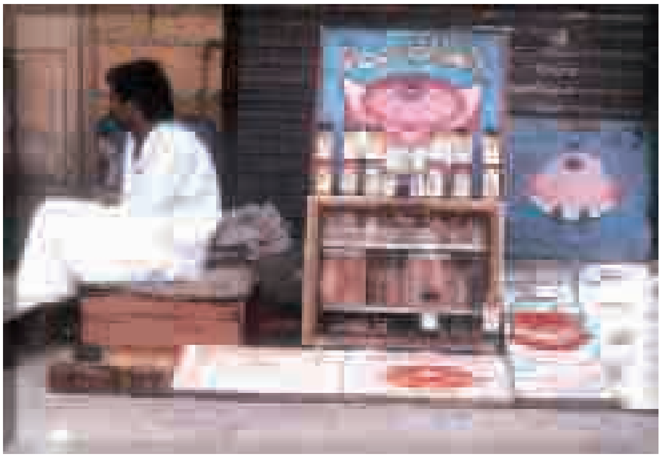

نشستن از نوع دگر!

سرکار خانم «مریم جعفرپور» همکار افتخاری مجله، در شرح شکار دوربین خود، مرقوم فرموده: خانمهای حاضر در صحنه، مثل بچه آدم! همان جایی که برایشان درنظر گرفته شده نشسته‌اند (آفرین بر هر دو نفرشان) ولی به قسمت انتهای کفش آقای ازخودراضی توجه بفرمایید! ایشان برای اثبات مردسالاری بالاتر از خانمها جلوس فرموده، غافل از اینکه مراجعان بعدی پارک، جایی خواهند نشست که قبلاً کف کفش‌های ایشان سطح آن را لمس کرده است!

نتیجه اخلاقی: بعضی از آقایان طرز نشستن را هم بلد نیستند!

سیستم حسینقلیخانی ترافیک با اعمال شاقه!

از آنجا که اخیراً در مورد صادرکنندگان چک بی‌محل صحبت تعیین مجازات دیگری به جای زندان مطرح شده است (راحت شدن دولت از تهیه جا و تقبل هزینه خوراک) وقتی چشم حقیر عدسی‌نویس به این صحنه افتاد، پیش خودم گفتم: اگر خلافکاران مزبور در گرمای تابستان، محکوم به بازکردن راه برای عبور خودروهای گره خورده در ترافیک شوند، یعنی جایگزین ماٌموران راهنمایی با غلتیدن چکه‌های عرق پیشانی داخل چشم، نه‌تنها خودشان متنبه می‌شوند، بلکه به وراث توصیه خواهند کرد به فکر صدور چک بی‌محل نیفتند.

اعمال شاقه که حتماً نباید کار اجباری بدون دستمزد داخل معادن و جاده‌های صعب‌العبور باشد. گیج گیجی خوردن میان دهها خودرو که نه راه پس دارند و نه راه پیش، پدر جد اعمال شاقه است!

نفرین: خدا لعنت کند کسانی را که کشاورزی ما را نابود و مثلا صنعت خودرو و فرهنگ مصرف را رونق دادند.

رانندگان محترم، لطفاً از مسافران پول نگیرید!

چون در محاورات کنونی که هیچ ربطی هم به اصالت زبان شیرین فارسی ندارد، افراد خاطی و خلافکار با پسوندهای محترم، عزیز و ارجمند (درواقع متلک محترمانه!) مخاطب قرار می‌گیرند، حقیر عدسی‌نویس هم پس از رویت نوشته کنار«در» اتوبوس شرکت واحد شکار دوربین عکاس مجله تصمیم گرفتم آن دسته از رانندگان خاطی و فرصت‌طلب را که به جای بلیت وجه نقد دریافت می‌کنند، و بعضاً دیده شده بقیه اسکناس مسافر را بلیت پاره نشده تقدیم می‌نمایند، با همان شیوه طعنه‌آمیز و متلک‌مآبانه «محترم» خطاب کنم!

این به آن جمله توهین‌آمیز «مسافر محترم عدم ارائه بلیت نشانه چیست» در!

○ ضرب‌المثل بامسما: چیزی که عوض داره ـ گله نداره.

تعلیم و تربیت از طریق قطع جیره غذایی

همکار عکاسمان در شرح این تصویر گفت: چون روی قفس، خطاب به عابران نوشته شده بود: «فال حافظ توسط پرندگان تربیت شده» از مجریان مربوطه پرسیدم: «ببخشید، چه جوری این زبان بسته‌ها را تربیت می‌کنید؟»

یکی از آن کارشناسان تعلیم و تربیت که معلوم بود بر دیگری سمت استادی دارد! پاسخ داد: «با گرسنگی دادن به «سهره»ها کم‌کم عادتش می‌دهیم که اگر با منقارش، تکه کاغذ حاوی اشعار حافظ را بیرون بیاورد و به مشتری تقدیم کند، یک دانه «شاهدانه» جایزه خواهد گرفت!

نتیجه اخلاقی: از موجود دوپا ملقب به اشرف مخلوقات، هر کاری بگویید، برمی‌آید! وقتی شیر و پلنگ را رام می‌کند، «سهره» که عددی نیست!

«آب» ارزان ترین وسیله شل کردن شیر و ماست!

خداوکیلی، آب (H_2O) نقش مهمی در زندگی دارد. چه جهت نوشیدن و رفع عطش که همکار عکاس ما، تابلوی سازمان مربوطه را با همین مضمون به تصویر کشیده، چه برای پربارتر کردن شیر و ماست و داستانهای دنباله‌دار جراید و سریالهای آبکی تلویزیون! البته ناگفته نماند که جماعت مرغ فروش نیز با غوطه‌ور کردن آن زبان بسته‌ها درون آب یخ، بر وزنشان می‌افزایند که همین خاصیت هم یکی دیگر از فواید آب است!

هیچ بدی نرفته که جای آن خوب بیاید!

تیتر انتخابی حقیر عدسی‌نویس، گفتار بزرگان است. در هرکدام از ضرب‌المثل‌های فارسی یک دنیا معنا وجود دارد. انصافاً در دوران ریاست جمهوری «بیل کلینتون» آرامش بیشتری بر جهان حاکم بود. خصوصاً در فلسطین اشغالی، منتها طفلکی در زمینه چشم‌چرانی و اعمال نکوهیده ویژگیهای خاص خود را داشت که از نظر «حاجعلی» متصدی آرشیو اطلاعات هفتگی و ناخنک زننده به تصاویر مجلات خارجی، عین معلم اخلاق سابق خودمان بود!

فکر نکن همیشه قیمت بالا نشان مرغوبیت است

زیر باران

زهرا دهقان - ۱۷ ساله از تهران

تنها بود. هواسرد. آسمان ابری! دلش گرفت.

پنجره را گشود. نسیم سردی به صورتش خورد و پلکهایش را نوازش نمود. دلش می‌خواست الان خانه بود پیش زن و بچه‌اش. پیش آرزو و امید کوچولوش. و امید برایش می‌خواند: آب. بابا. بابا آب داد. بغضی مانند مار گلویش را می‌فشرد. سرش را بالا گرفت، آسمان را نگاه کرد: وای عجب بارانی و باز به یاد آن نیمه شب افتاد. آن شب زیر باران. دست در دست امید. خنده‌های شیرین آرزو.

با هم دویدند، و صدای قیژ یک ترمز.

دیگر نتوانست. طاقت نداشت. بغضش داشت گلویش را پاره می‌کرد. بیرونش انداخت و بعد صدای هق هق بود که محله را پر کرد. می‌خواست درونش را خالی کند که...، پرستار وارد شد. بالای سرش دوید: - آقای احمدی؛ چه اتفاقی افتاده؟ حالتون خوبه؟

سرش را بلند کرد و اشکها را از روی گونه هایش پاک کرد. گلویش لرزید و جمله‌ای از آن بیرون جست:

نه خانم پرستار چیزی نیست، حالم خوبه پنجره را باز کردم کمی هوا بیاد تو. پرستار افزود: «آقای احمدی به خودتون فشار نیارید. اگه مواظب خودتون باشید و به چیزهای تلخ فکر نکنید، یک ماه دیگه از بیمارستان مرخص می‌شید، مواظب خودتون باشید.» و بعد رفت.

و باز تنهایی برای بهنام، باز آسمان را نگریست. باران تند شده بود.

انگار که آسمان داشت برای دل بهنام عزاداری می‌کرد. برای عزیزانش که حالا در بستر خاک به خوابی طولانی فرورفته بودند. هنوز خاک کفنشان خشک نشده بود و جای کسی در بینشان خالی. دیگر نتوانست مقاومت کند چشمان سیاهش داشتند در آتش فراغ می‌سوختند. دیگر نتوانست. نه!! و توانش تمام شد و فریاد کشید: -باران. بابایی، بابا بیا بدویم. بابا ماشین اومد. بابا داره تند می‌ره. بابا یه بستنی برام می‌خری؟ بابا اون ماشین بزرگه چیه داره می‌یاد جلومون؟. نه...

حالا تمام پرستاران بخش بالای سر بهنام جمع شده بودند. دکتر گوشی معاینه را از گوش بیرون آورد: و حالا جای خالی پر شده بود. و خانواده باز هم به دور هم گرد آمده بودند و امید باز می‌خواند:

آب. بابا. بابا آب داد.

یک لحظه شادی...

نوشته: حمیرا ذکریا زاده - از آستانه اشرفیه

نزدیکیهای ظهر بود و من هنوز منتظر بودم کی نوبتم خواهد شد. ؟دلشوره عجیبی داشتم. آفتاب سفره‌اش را داغتر کرده بود و در این گرمای شدید چند نفری بیشتر خوشحال نبودند.

با لباس خیس و تنی عرق کرده: «آقا حروف سین را می‌خواهم»

با گرفتن روزنامه سعی کردم هرچه زودتر از آن محیط خفقان‌آمیز بیرون بروم. روزنامه را زیر بغلم گذاشتم و قدمهای تندتری برداشتم. احساس می‌کردم کسی پشت سرم می‌آید. از صبح تا حالا فقط منتظر یک لحظه شادی بودم. دوست نداشتم آنرا به این زودی بروز دهم.

صدای مادرم به گوشم آمد: «نیما جان، با این حقوقی که من دارم نمی‌توانم تو را به دانشگاه بفرستم.»

اما مادرجان من که خیال رفتن به دانشگاه را ندارم. باور کن حتی نمی‌خواهم کتب درسی را مطالعه کنم، ولی این اجازه را به من بده که بخواهم فقط یکبار در کنکور شرکت بکنم.

و مادر این اجازه را داده بود و در کنکور شرکت کردم و امروز هم روز اعلام نتیجه بود... خودم را داخل پارکی دیدم. آب خنک فواره مرا متوجه خود کرد. مشتی آب از داخل حوض برداشتم و به صورتم زدم. حالم کمی جا آمد و نگاهی به اطراف انداختم. تا اینکه سایه درخت بید مجنون آنطرف حوض به من چشمک می‌زد. روی علفها نشستم. روزنامه از دستم افتاد نگاهی به پوتینهایم کردم. با اینکه یکسال از تمام کردن سربازیم می‌گذشت اما هنوز این پوتینها هر روز زیر پایم له می‌شد. به آرامی بندهایش را باز کردم. پاهای بدون جورابم بوی بدی می‌دادند. تاولهای انگشتانم نیز ترکیده بود و بدجوری می‌سوخت. بهتر بود کمی آنها را آزاد بگذارم. کمی فوت کردم شاید زودتر خنک شوند.

به یاد روزنامه افتادم. تند تند...... دنبال اسم «نیما سعادتمند» گشتم. بار اول چیزی ندیدم. بار دوم اسمم را وقتی دیدم پوزخندی زدم. «آقا نیما به خودت حق بده تا زمانی که دیپلم گرفتی شاگرد اول مدرسه بودی. باید هم در رشته مورد علاقه‌ات قبول می‌شدی!؟ اما پس از دو سال وقفه سربازی، چطور مطالب درسی در ذهنت به گردش درآمده بود؟»

به آرامی دراز کشیدم و روزنامه را زیر سرم گذاشتم. برگهای ریز و کشیده درخت بید مجنون چه بیرحمانه به همدیگر برخورد می‌کردند.

خواب، پلکهایم را روی هم گذاشت...

... آقای سعادتمند نوبت شماست؟ «بله استاد»! بلند شدم و نزدیک تریبون رفتم. با اشاره من به یکی از دانشجویان لامپهای روشن سالن خاموش شد. و پرژوکتور شروع به کار کرد. نگاهی به ورقهای دستم انداختم. استاد از جایگاه خود بلند شد و به طرف سایر دانشجویان رفت.

موضوع کنفرانسم این بود: از لحاظ روانشناسی محیط زیست چه تأثیری می‌تواند بر جسم و روان انسان داشته باشد؟»

استاد در صندلی آخر، درست انتهای سالن نشست. همه جا تاریک بود که با تکان دادن سر استاد، عرق به تنم نشست، ورقهای کنفرانس از دستم افتاد. لبهایم با هم جنگ داشتند. چشمانم تحمل دیدنش را نداشت. درست جفت استاد، پدرم بود. پدری که از دوران ابتدایی لوازم‌التحریر را با خود بیرون می‌برد و می‌فروخت و خرج اعتیادش می‌کرد. پدری که از دوران راهنمایی گاه گاهی سرکوچه او را می‌دیدم فقط بخاطر یک لحظه دیدن من، شاید حس ترحم من به او باشد که سکه‌ی توی جیبم را به او بدهم. همانی که دوران دبیرستان احساس شرم می‌کردم از اینکه او را کنار مدرسه ببینم. در محل ما، میان دانش‌آموزان، پدر داشتم. اما همه می‌دانستند که با بی پدری بزرگ شده‌ام!

◇

حال او درست کنار استاد نشسته بود. سیگاری خاموش لای انگشتانش، صورتی سیاه و موهای ژولیده و ریش بلند. شاید می‌خواست دست به دامن استاد شود تا سکه‌ای گدایی کند...

آقای سعادتمند شروع کنید و وقتتان را بیهوده هدر ندهید.

این را استاد گفت، نگاهی به پشت سر نمودم که شیری از داخل جنگل فرار می‌کرد، درست زمانی بود که روزی پدرم همچون شیر می‌غرید و...

بیدار شدم. با پشت دستم پلکهایم را مالیدم. اشکی از گوشه چشمم پایین آمد. باید زودتر می‌رفتم قرار بود عصری بی بی را به دکتر ببرم.

تنها امیدم آقا رجب بود. باید سری به او می‌زدم و به او می‌گفتم - آقا رجب، تمام شهر را زیر و رو کردم اما نتوانستم کاری پیدا کنم. مرا به شاگردی خود قبول کن! درسته که در کارهای نجاری وارد نیستم. اما حداقل می‌توانم چوبها و الوارها را ببرم.

آهی از ته دلم بیرون آمد. پاهایم خنک شده بود اما بوی بدش و تاولهای ترکیده انگشتانم بدجوری درد می‌کردند. هرچند به درد عادت داشتم.

نگاهی به آسمان انداختم. دریغ از یک لکه ابر!

پای راستم را داخل پوتین کردم. به آرامی بندش را بستم. کنار حوض بابا را دیدم. در خود مچاله شده بود. و از سرما می‌لرزید. حرکت کردم و به نزدیکیش رسیدم روزنامه را کنارش گذاشتم و رد شدم.

فرار

دو قصه کوتاه از: مطهره حسینی نژاد ـ از نی‌ریز ـ فارس

چشمهایش که به چشمهای دختر افتاد، نزدیک بودغش کند، گاز موتور را گرفت و با سرعت دور شد. رفت به جای خیلی دور، توی یکی از پارک‌های پایین شهر موتورش را پارک کرد. دستاش بد جوری گزگز می‌کرد. سردش شده بود. «خودشو روی نیمکت ولو کرد و چشمهاشو بست». تو دلش به خودش گفت: به خدا تقصیر من نبود. یه دفعه سر پیچ کوچه مثل دو تا جن سیاه پوش پیداشون شد، منم راست راست زدم به یکی شون. دختره با صورت نقش زمین شد یا حضرت عباس نکنه بمیره!؟ الهی شکر که صورتشو ندیدم که تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم. اما اون یکی که نزدم بهش، برگشت یه نگاه بهم کرد. چقدر چشمهاش برام آشنا بود! الهی شکر که کلاه سرم بود و اون درست منو ندید، نمی‌دونم کجا دیده بودمش؟ وای خدا، غلط کردم، دیگه تند نمی‌رم، خدایا کمک کن که دختره زنده بمونه!...

یک نفر با صدای بلند گفت: «نه بابا مثل اینکه حسابی عاشق شده» و صدای خنده سه، چهار نفر، پسر جوان را از افکارش بیرون آورد. چشمهاشو که باز کرد دید دارن به اون می‌خندن، حال و حوصله نداشت باهاشون دربیفته! داشت شب می‌شد. سوار موتور شد و رفت خونه. وقتی رسید هیچکس خونه نبود. رفت سرشو گرفت زیر آب یخ، حس می‌کرد سرش سنگین شده، یک دفعه تلفن زنگ زد. رنگش پرید. گفت: «حتماً از اداره آگاهی زنگ زدن. حتماً دختره شماره پلاکمو برداشته. وای من نکشتمش من نکشتمش».

دوید طرف تلفن سیم رو از پریز کشید، خیلی ترسیده بود. یه نیم ساعت که گذشت حالش کم کم اومد سرجاش. به خودش گفت: «آخه پسره خل تو خودت، خودتو سه می‌کنی مگه اداره آگاهی می‌تونه از روی شماره پلاک شماره تلفن خونه رو پیدا کنه؟ تازه ما خونه رو عوض کردیم و دیگه نمی‌تونن پیدام کنن».

یواش یواش داشت به فکرای خودش می‌خندید که زنگ خونه رو زدن. از وحشت می‌خواست بمیره با خودش گفت: «نمی‌رم در رو باز کنم» اما انگار اونکه پشت در بود دست بردار نبود. با هزار ترس‌ولرز رفت و در رو که باز کرد، کم مونده بود قلبش از سینه بپره بیرون. همان دختری بود که عصر خط نگاهشون با هم یکی شده بود، دختره گفت: «سلام، من دوست لیلا خواهرتون هستم، عصری که از مدرسه می‌اومدیم یه موتوری به او زد و فرار کرد. حالا لیلا تو بیمارستانه، این هم کیفش. هرچی از بیمارستان زنگ زدیم کسی گوشی رو برنداشت. دلتون جوش نزنه لیلا خیلی صدمه ندیده!

دختر جوان که رفت، پسر همان جا جلو در زانو زد!

جنایت در نیمه شب

نیمه شب بود. مرد پاورچین پاورچین خودش را به آشپزخانه رساند. دنبال کارد آشپزخانه بود. آهسته ظرفها را زیرورو کرد. ناگهان یکی از استکانها لیز خورد. قبل از آنکه به زمین برسد مرد با زرنگی خاصی آن را در هوا گرفت. دستهایش شروع به لرزیدن کرد. یک «لااله الاالله» گفت و برگشت که برود بخوابد. اما چشمش به کارد آشپزخانه افتاد و دوباره آن نقشه شوم در ذهنش تداعی شد: «من امشب ناهید را می‌کشم و بعد فوراً سوار ماشین می‌شوم و می‌روم زنجان برای مأموریت و فردا صبح آنجا هستم و اگر احیاناً گیر دادند که چرا دیر کردی؟ می‌گویم ماشینم خراب شده بود! و پس‌فرداست که خبر قتل ناهید در روزنامه‌ها چاپ شود و بعد از مدتی که آبها از آسیاب افتاد، این همه ثروت و دارایی مال من می‌شود».

لبخند زهرآلودی بر لبان مرد نقش بست با این فکر دسته کارد را محکم در دستش فشار داد و آهسته از آشپزخانه بیرون آمد. نور ملایمی سالن پذیرایی را روشن کرده بود. مرد به طرف اتاق خواب ناهید حرکت کرد و لحظاتی بعد صدای جیغ زن سکوت خانه مجللشان را شکست.

پس از چند ثانیه صدایی در میان تاریکی بلند شد: «اکشن، اکشن، خسته نباشید بچه‌ها» و لامپ‌ها تک‌تک روشن شدند. ساعت چهار صبح بود و همه هنرپیشه‌ها خسته!

پاسخ ما...

سحر صوفی ـ ۱۶ ساله از اراک

مشخص است که تازه پا به «قلمرو داستان» گذاشته‌ای. پس ابتدا خیر مقدمت می‌گویم و بعد ؛ ۲ قصه ات به دستم رسید. اولی که بلند بود «خانه‌ای آنسوی مه» نثر خوبی داشت، اما هم تکراری بود و هم تا حد کمی شبیه فیلم‌های هندی شده بود! دومی که «کوتاه کوتاه» بود، یعنی «پشت پنجره...» حسن آن کوتاهی‌اش بود، سوژه‌اش هم بد نبود، اما نتیجه‌گیری قصه ات حرف نویی در خود نداشت.

سمیه برند از مشهد

«یک روز بارانی» را دیدم. نوشته بودی که برات ننویسم: «طولانی است ـ تکراری، است ـ اصولاً نگارش رعایت نشده ـ انسجام ندارد ـ و...» چشم، اینها را نمی‌نویسم اما؛ کسی که این همه قلم‌پردازی می‌کند، نمی‌داند که نباید روی دو طرف کاغذ نوشت؟

فاطمه از....؟

وقتی شما نه فامیل و نه محل اقامتت را برایمان می‌نویسی، بنده هم فقط اینطور پاسخ می‌دهم که ؛ قصه‌ات با نام «سعادت»، قابل چاپ نبود! والسلام.

سارا یوسفی ـ از روستای جوانرود

تعجب می‌کنم سارا خانم! معمولاً قصه نویسانی که با قلمرو... کار می‌کنند، نامه به نامه و قصه به قصه، کارشان پیشرفت می‌کند. شما هم آغاز خوبی داشتی، اما در این چند ماه اخیر بد جوری داری پسرفت می‌کنی! اولاً که قصه‌ات دو روی کاغذ بود، دوماً نام نداشت، سوماً یک خاطره بود.

احمدعلی یزدانشناس ـ از آباده

به ذهنم نیست که قبلاً در مورد این دو داستان بهت پاسخ داده‌ام یا نه؟ اما علی‌ایحال؛ معلوم است که با قصه آشنا هستی و نثر پخته‌ای هم داری، اما تنها دلیل چاپ نشدن دو قصه‌ات (نن جون ـ جن در حمام) فقط طولانی بودن قصه هایت می‌باشد. منتظر داستان‌های کوتاهت هستم.

سید مهدی لرستانی ـ از مشهد

دو قصه کوتاهت به دستم رسید. «تصادف» که خیلی تکراری و غیر قابل باور بود؛ یادت باشد که حوادث داستان باید منطق‌پذیر باشد! و اما «صحافی»؛ سوژه قصه‌ات بکر بود. اما در هر دو داستانت یک ضعف بزرگ و غیر قابل بخشش داری ؛ «عجب خط خرچنگ قورباغه‌ای» ضمن اینکه به این نکته توجه کن؛ روایت قصه یا باید بصورت کتابی باشد، مثلاً بنویسی: «می‌روم ـ بروم» و یا بصورت محاوره‌ای باشد و بنویسی: «میرم ـ برم»! ولی نمی‌شود که یکجا بنویسی «می‌روم»، و جای دیگر بنویسی «برم»! و لذا به همین دلیل مانده‌ام با قصه‌ات ـ فقط بخاطر سوژه قشنگش ـ چه کنم! کی به کیه؟ دو، سه هفته دیگر دستی به سرو گوشش می‌کشم و چاپش می‌کنم؛ کی به کیه؟

با دیگران کم و با خودت زیاد حرف بزن

مثل دانمارکی

هشدار به مردم

۱. نیروی انتظامی به مردم هشدار داد فریب افرادی را که به عنوان مأمور نیروی انتظامی بدون حکم قضایی قصد دارند از منزلشان بازرسی کنند، نخورند.

۲. مرکز اطلاع رسانی ناجا در اطلاعیه‌ای اعلام کرد:

ارائه کارت شناسایی معتبر به همراه حکم قضایی از شروط لازم جهت مراجعه مأموران انتظامی به منازل شهروندان می‌باشد.

۳. مأمورانی که جهت جمع‌آوری تجهیزات ماهواره‌ای به منازل شهروندان مراجعه می‌نمایند، دارای مجوز قضایی و کارت شناسایی معتبر هستند لذا شهروندان محترم می‌توانند هنگام مراجعه مأموران از آنان کارت شناسایی و احکام قضایی درخواست نمایند و در صورت مشاهده موارد مشکوک و مدارک جعلی، در اسرع وقت موضوع را از طریق مرکز فوریت‌های پلیسی ۱۱۰ اطلاع دهند.

امیدواریم شما از خورشید تغذیه نکنید

یک مرد هندی همه دانشمندان، پزشکان و متخصصان تغذیه را شگفت‌زده کرده است.

«هیراراتان مانیک» ۶۴ ساله، هشت سال است که تنها از قهوه و اشعه خورشید تغذیه می‌کند. به گفته همسر مانیک او هر روز ظهر یک ساعت کامل به خورشید می‌نگرد و می‌گوید که غذای اصلی من نور آفتاب است و چند فنجان چای یا قهوه!

این درحالی است که کارشناسان سازمان فضایی آمریکا این مسأله را باور نکردند و برای اطمینان ۱۳۰ روز این مرد هندی را شبانه‌روز تحت نظر قرار دادند و تأیید کردند که او تنها از مایعات و اشعه خورشید تغذیه می‌کند.

گفتنی است، کارشناسان ناسا، که به دنبال استفاده از این پدیده برای تغذیه فضانوردان هستند به آن «پدیده هیراراتان مانیک» نام نهادند و درپی آن هستند تا بدانند او چگونه از نور خورشید تغذیه می‌کند. بخصوص که او روزی یک ساعت کامل مستقیماً به خورشید می‌نگرد، درحالی که تجربه ثابت کرده است مدت کوتاهتری از آن باعث کوری چشم می‌شود.

قابل توجه پدران سنگدل!

جسد یک دختر دانشجو از چاهی واقع در یکی از پارکهای حوالی شیراز، بیرون کشیده شد. چند روز پس از مفقود شدن زهرا که برای شرکت در کلاسهای دانشگاه به شیراز آمده بود، دوستان و پدر و مادرش شب و روز نگران او شدند تا اینکه خانواده او برای یافتن «زهرا» به کلانتری مراجعه کردند و مأموران پس از تحقیقات به پدرش مشکوک شدند چرا که او حرفهای ضد و نقیضی می‌زد. و می‌گفت: «زهرا» را از در دانشگاه به محل کارم بردم، اول به او گفتم خودم تو را به خانه می‌برم، اما در بین راه گفتم خسته‌ام، امشب در محل کار من استراحت کن، فردا صبح تو را به خانه می‌برم، «زهرا» قبول کرد. او را به محل کار بردم، اما نمی‌دانم چرا نیمه‌های شب پشیمان شد و گفت: «می‌خواهم به خانه بروم.» در ادامه بازجویی مأموران پی به یک حقیقت تلخ بردند مبنی بر اینکه پدر سنگ‌دل خودش «زهرا» را به قتل رسانده است. پدر مقتول در پایان بازجویی اعتراف کرد.

شب بود که «زهرا» میخواست به خانه برود، گفتم امشب نرو، فردا خودم تو را پیش مادرت می‌برم اما قبول نکرد، من هم با سنگ به سرش کوبیدم و با کارد گلویش را بریدم، پس از ساعتی جسدش را در چاهی نزدیکی محل کارم انداختم و تمام....

اعتماد

اگر دنبال استخدام هستید بخوانید

اعضای یک باند کلاهبرداری که با تأسیس شرکت غیر قانونی دختران و زنان جوان را اغفال می کردند، دستگیر شدند.

بنابه‌این گزارش؛ اعضای این گروه هفت نفری که در همدان فعالیت می‌کردند، به عنوان مسؤول یک شرکت اقدام به جعل اسناد و مدارک کرده و از زنان و دختران متقاضی استخدام هزینه‌های مختلفی به عنوان حق بیمه و مطالبات دیگر دریافت می‌کردند، این باند همچنین پس از جلب اعتماد متقاضیان استخدام، به قصد اغفال آنها، آنان را به بهانه آزمون عملی به شهرستانهای مجاور که آنها هم از گروه باند آن شرکت بودند، می‌بردند که در پی این اقدام چندین زن و دختر جوان را به فساد کشیده شدند.

انتخاب

داماد بدشگون رضایت داد

یک عروس عربستانی ۲۴ساعت قبل از عروسی، مرگ مادرش را به بدشگونی شوهر آینده‌اش نسبت داده و از وی طلاق گرفت!

به گفته اطرافیان عروس، این داماد بدشگون است، زیرا پیش از این هم با دختری نامزد شده بود و درنتیجه چند روز پیش از ازدواج همسر اولش در تصادف جان باخته بود.

شوهر نگون بخت پس از نشستی با خانوادهٔ طرفین رضایت داد تا همسرش از او جدا شود و بدین ترتیب دومین زنش را هم از دست داد.

اینترنت

اینهم یک حرکت قاطعانه از داماد

یک مرد سعودی هنگام برپایی جشن عروسی خود پس از مشاجره با برادر عروس به علت گرفتن عکس از مراسم، همسرش را طلاق داد!

این مرد جوان هنگام مراسم متوجه می‌شود برادر عروس قصد دارد از مراسم عکس و فیلم بگیرد و به همین علت مانع کار وی می‌شود و آنقدر بگومگو می‌کند و کار به جای باریک می‌کشد، تا اینکه داماد عصبانی بلافاصله دست عروس خانم را می‌گیرد و به اطاق عقد کنان می‌برد و بدین ترتیب ضمن از هم پاشیدن مراسم عروسی با کمک همان کسی که خطبه عقد را خوانده بود، حکم طلاق را نیز صادر کرده و از خانه عروس خانم به بیرون می‌رود.

اینترنت

فروشندگان موتور دقت کنند

پلیس تهران برای دستگیری یک دزد جوان که با شگردی خاص اقدام به فریب فروشندگان موتور سیکلت و سرقت از آنان می کرد، وارد عمل شده است.

فروشنده فریب خورده‌ای ضمن شکایت خود در این باره می‌گوید؛ چند روز پیش مرد جوانی تحت عنوان خریدار موتور به مغازه‌ام مراجعه کرد و پس از دیدن موتور ادعا کرد فردا به همراه برادرش برای خرید خواهد آمد. روز بعد او در حالیکه سوار یک خودرو بود، به مغازه‌ام آمد و مرد میانسالی هم او را همراهی می‌کرد و چون روز قبل گفته بود با برادرش می‌آید تصور کردم آن مرد برادرش است. او دقایقی با آن مرد یکی از موتورهایم را وارانداز کرد، بعد سوار شد تا موتور را امتحان کند. ولی دیگر بازنگشت. به دستور رئیس دادگاه مرد میانسال برای ادای توضیح به دادگاه احضار شد.

وی در این باره گفت: من راننده مسافرکش هستم، آن پسر جوان از من خواست تا به صورت ساعتی در اختیار او باشم و به من گفت، قصد دارد موتور بخرد و درخواست کرد همراهش باشم و در مورد خرید موتور هم نظر بدهم وی در حال ناراحتی ادامه می‌دهد: او حتی یک بسته نشانم داد و ادعا کرد پول است. وقتی آنجا رسیدیم با هم پیاده شدیم. چون پول را داخل داشبورد خودروام گذاشت، مظنون نشدم. او پس از دقایقی به مغازه مورد نظر خود رفت و موتوری را انتخاب کرده و سوار شد تا امتحان کند، ولی برنگشت. من به اتفاق صاحب مغازه وقتی بسته‌های داخل داشبورد ماشین خود را باز کردم دیدم در آن بسته‌ها کاغذ است و همچنین اطلاعی نداشتم که مرا برادر خود معرفی کرده است.

با توجه به اظهارات این دو نفر، قاضی دادگاه دستور لازم برای دستگیری متهم را صادر کرده است.

ایران

امیرحسین کرباسیان

دانش آموز کلاس اول دبستان امام حسین(ع) مارلیک ناحیه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۲-۸۱ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شد، با تشکر از زحمات آموزگار مربوطه خانم سعیدی و مدیریت خوب آقای رخ.

شقایق کرباسیان

دانش آموز کلاس چهار دبستان دخترانه اطهر فردیس ـ ناحیه ۲ کرج در سال تحصیلی ۸۲-۸۱ با معدل ۱۹/۹۰ شاگرد ممتاز شناخته شد. با تشکر از زحمات آموزگار مربوطه خانم بذرافشان و مدیریت خوب خانم کلانتری.

مهسا رهبری

دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی دبستان کوثر(۲) فاز ۳ مارلیک ناحیه ۲ شهریار در سال تحصیلی ۸۲-۸۱ با معدل ۱۹/۲۲ شاگرد اول شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه

امیر محمد مولوی

دانش آموز کلاس دوم دبستان امام علی(ع) در سال تحصیلی ۸۲-۸۱ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترمه خانم محمدی

قنادی تیفانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد،عروسی وجشن تولدشمارابامتنوعترین شیرینیهاوانواع کیکها درمدلهای جدیدجاودانه می سازد

آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ۶۰۳۳۸۱۶

تلفن آگهی‌های

اطلاعات هفتگی

۲۲۲۵۹۷۴ـ ۲۲۲۳۳۷۷ـ۲۲۲۵۹۷۳

خانه موی ایران

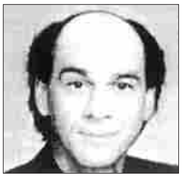

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
- ✓ روش تین اسکن ازآمریکا
- ✓ زیرنظرمتخصص ترمیم موازکانادا
- ✓ ازیکصدتارمو تایکصدهزارتارمو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸
نشانی: ولیعصر،
جنب سینما آفریقاطبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

موسسه فرهنگی آموزشی هنری زبان‌سرا

(با مجوز رسمی از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی) نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP)
و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCIEB) درایران

- ۱ـکلاسهای مکالمه ـو گرامر
- ۲ـ ۳روز در هفته (جمعه ها)
- ۳ـکلاسهای کارگاهی Work Shop
- ۴ـامتحانات بین‌المللی زبان ELSA با اعطای مدرک رسمی از انگلستان، پذیرفته شده در بیش از ۸۳ کشور جهان برگزاری امتحان هر سه ماه یکبار در ایران آزمون بین‌المللی ELSA با اعطای مدرک رسمی از انگلستان تشکیل جلسات موضوعی بحث و گفتگو Talk Show

شعبات در تهران

۱ـواحد مرکزی: خیابان طالقانی غربی، بعداز تقاطع وصال شیرازی، پلاک ۱۶۴، تلفن: ۵۱ـ۶۹۶۴۴۵۰
WWW.zabansara.com E – mail : info@zabansara.com
۲ـشعبه تجریش: میدان تجریش، روبروی بیمارستان شهدا، ساختمان ۱۳۸، طبقه سوم، تلفن: ۲۷۲۱۱۵۷
۳ـشعبه شهرک غرب: بلوار شهید فرحزادی، تقاطع بلوار دریا، نبش چهارراه مطهری، پلاک ۸۰ تلفن: ۲۰۶۴۱۷۰
۴ـشعبه رسالت: بزرگراه رسالت، بین ۱۶ متری مجیدیه و کرمان، طبقه فوقانی مبل شهرک سفید. شماره ۳۹۷. تلفن:۲۵۰۶۷۱۲ـ ۲۵۰۸۸۳۸
۵ـشعبه صادقیه: فلکه دوم صادقیه، بلوار آیت‌ا... کاشانی، نبش بلوار فردوس، جنب بانک ملی، پلاک ۳، تلفن: ۴۰۶۹۳۹۳

انتشارات زبان سرا

- ● نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP)
- ● عرضه کتابهای آموزشی زبان انگلیسی (کودکان ـبزرگسالان)
- ● دیکشنری Dictionary
- ● پوستر
- ● CDهای آموزشی
- ● کتابهای Orginal آکسفورد OUP
- ● داستان
- ● فلاش کارت
- ● فیلم و نوار کاست
- ● کتابهای افست زبان سرا

آدرس انتشارات: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، شماره ۲۷، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۶۲۶۱۲ ـ ۶۴۶۲۱۵۲
فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۸۹

۱- خانم فریده شکوهی - تهران - خیابان اسکندری جنوبی

۲- آقای حمید غربتی - رشت، اداره کل پست استان گیلان

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول اطلاعات عمومی

افقی:

۱ـ نام روز اول هر ماه خورشیدی و یا نام دیگر ستاره مشتری ـ نیروی خاص در ارتش و سپاه ۲ـ یکی از آثار نویسنده ایرانی «صادق هدایت» ـ مرکز کشور ایرلند ۳ـ دانشمند ایرانی که لقب «معلم ثانی» دارد ـ حرف تنبیه به معنی آگاه‌باش ـ جنسی که صدمه دیده در نزد بازاری ۴ـ نامه‌های مخفیانه را گویند ـ اختراع «نیوبری» انگلیسی که در جنگل ها کاربرد دارد ـ مجرای غذا از دهان تا معده ۵ـ آزاد و رها ـ در رهن بودن ـ ریسمانی که در بنایی کاربرد دارد ـ کجاست ۶ـ میوه هزاردانه یاقوتی ـ محلی که آبهای بیهوده در آن جمع می‌شود ـ دانشمند است و از همه چیز خبر دارد ۷ـ نور اندک ـ به دست آوردن ـ از قدیم و ندیم گفته‌اند در بازو جمع شود ـ نیمه روشن ماه ـ پرخور و شکم‌پرست ۸ـ از سبزیهای چند رنگ ـ مردم ـ حافظ را به شاخه نبات سوگند دهند و از او گیرند ـ از صور فلکی است ۹ـ قبل از استاندار کارهای او را انجام می‌داد ـ پایتخت آفریقایی ـ محل قوه شامه ۱۰ـ تمام روز یا قسمتی از آن ـ وسط و میان ـ غذای آبکی که قبل از غذای اصلی خورند ـ نغمه و آواز ۱۱ـ چنین کفش و لباسی آرزوی همه است ـ معدن ـ ظرف فلزی ساخته شده از برنج ـ مادربزرگ ـ پول رایج در کشور آفتاب تابان ژاپن ۱۲ـ محکم و استوار ـ نفسی که از سینه برآورند ـ کارش ساخت کیف و کمربند است ۱۳ـ زائوترسان ـ لوس و ازخودراضی ـ ایتالیای باستانی ـ بیماری جگرسوز ۱۴ـ محلی که پشت به آفتاب باشد و یا آفتاب به آنجا نرسد یا کم برسد ـ اثری از «اقبال لاهوری» ـ پشت و عقب سر ۱۵ـ چیزی را به گرو گرفتن ـ پاک و پاکیزه و پاکدامن ـ ثروت و دارایی که به خوبی و سالمی به دست آمده باشد ۱۶ـ کمال مطلوب ـ جمع مولود به معنی زاییده شده ۱۷ـ با چنین دشمنی باید خصمانه رفتار کرد ـ نگهبان و راهنمای شتران.

عمودی:

۱ـ شهری در استان کارس ـ یکی از درجات نظامی است ـ هرچه سنگ است برای چنین پایی است ۲ـ کج آن هیچ‌گاه به مقصود نرسد ـ نام هفتمین سیاره بزرگ منظومه شمسی است ـ منزل بزرگ ۳ـ بیماری بناگوش ـ بعضی مواقع از زمین و آسمان برای آدمی می‌بارد ـ زیست‌شناس و طبیعی‌دان نامی انگلیسی ۴ـ به‌جا آوردن عهد و پیمان ـ تغار چوبی ـ پیمانه و اندازه ـ دست پیش این و آن دراز می‌کند تا محتاج خلق نباشد! ۵ـ دو حرف اول حرف صریح و دو حرف بعدی آش (دو کلمه) ـ طناب ـ جریان هوا ـ پارسا و عابد نصاری ۶ـ از رنگهای مهم در بدن ـ کنار بیماری بستری ـ چنین محلی و خانه‌ای قابل سکونت نباشد ۷ـ پیر و فرتوت ـ از اشکال هندسی ـ هفت تای آن در سفره نوروزی نشسته ـ خرمن جو و گندم ـ وسط و میان ۸ـ یکی از امراض چشمی که به «آب سیاه» شهرت دارد ـ در سابق بر سر چهارراهها کار خبررسانی را انجام می‌داد! ۹ـ قبل از کباب آید تا غذای سنتی ایرانی شود ـ اثری از نویسنده نامدار روس «تولستوی» ـ آنچه اول و ابتدا نداشته باشد ۱۰ـ نامی دیگر برای زرشک ـ محل و جایگاه کسب علم و دانش ۱۱ـ بالا آمدن آب دریا ـ اندازه دستی! ـ قبل از افاده می‌آید ـ دانه‌کش بی‌آزار ـ من و شما ۱۲ـ سرگردان و بی‌خانمان ـ یکی از وسایل حمل و نقل هوایی است ـ عملیات جنگی آزمایشی ۱۳ـ منسوب به نبی ـ گسترش آن از فساد جلوگیری می‌کند ـ از وسایل جراحی است ـ باید به دوچرخه زد تا حرکت کند ۱۴ـ دلار بی‌انتها ـ بهترین و سالمترین منبع درآمد خانواده ـ خاک صنعتی ـ دوستی و دوستداری ۱۵ـ علامت فاصله که بین جمله ها و کلمات گذاشته می‌شود ـ در روزهای مخصوص شادمانی برپا کنند ـ اکسید آلومینیوم که در طبیعت به اشکال گوناگون پیدا می‌شود ۱۶ـ طولانی‌ترین رود جهان ـ مؤسسه سلسله «آل‌زیاد» ـ جوانمرد و بخشنده ۱۷ـ خورشید عالمتاب ـ از مصالح ساختمانی است ـ عقاب سیاه.

ooo

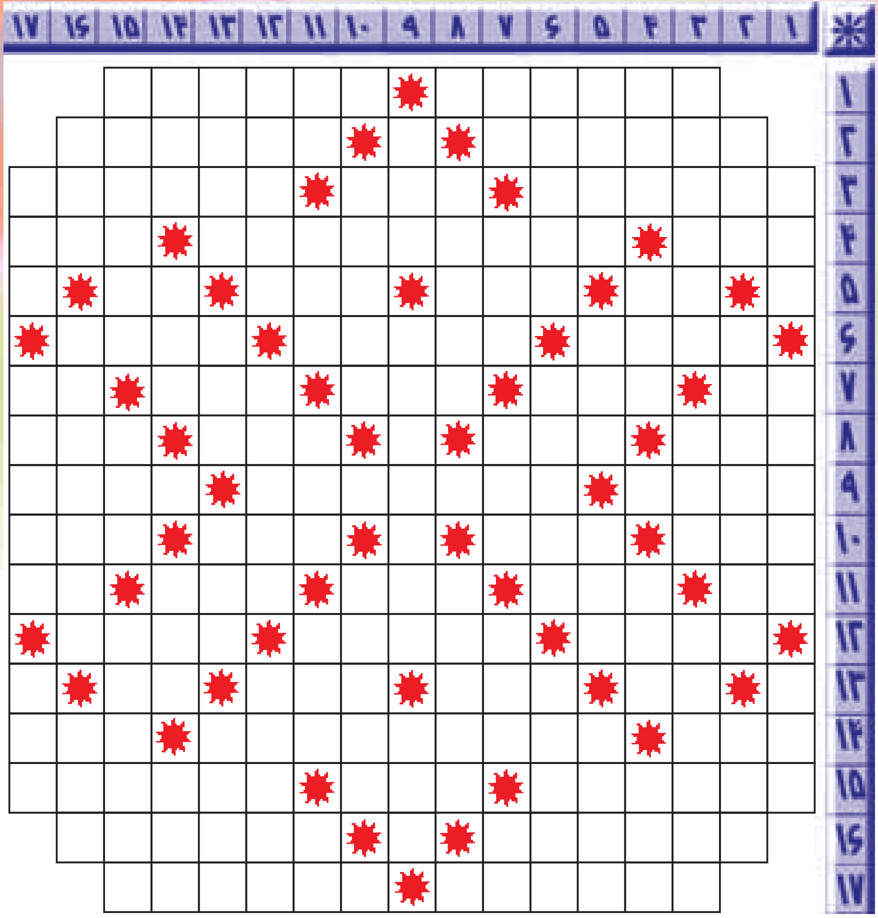

طراح: ابوالفضل فندرسکی نژاد - گرگان

حل جدول شماره ۳۰۸۹

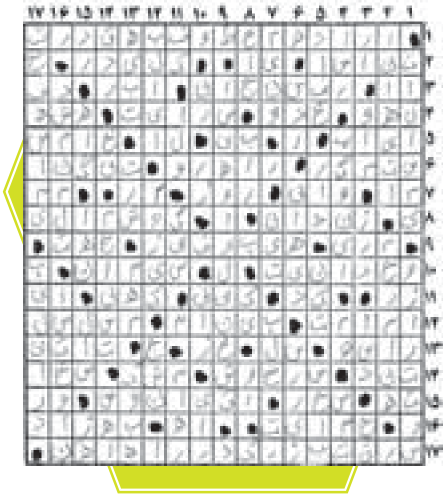

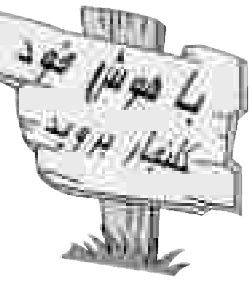

از: هوشنگ بختیاری

آیا می دانید؟

ما پنج سؤال در اینجا برای شما مطرح می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم آیا شما می‌توانید به آنها پاسخ دهید یا خیر؟

۱ـ در کدامیک از نمایشنامه‌های «ویلیام شکسپیر» یک زن، نقش قاضی را به عهده داشت؟

۲ـ جزیره‌ای که «روبینسون کروزوئه» در آن زندگی می‌کرد، در کجا واقع شده است؟

۳ـ این قهرمانان در چه کتابهایی وجود دارند: «آگامنون»، «پرتوس»، «کارمن»؟

۴ـ کدام نویسنده بزرگ بود که پس از چهل سالگی شروع به نوشتن کرد؟

۵ـ این سه نفر نویسنده اهل کدام کشور هستند: «ایبسن»، «پو»، «زولای»؟

معادله عجیب

منصورخان ادعا می‌کرد جبر او اول است و حرفی هم ندارد! ولی وقتی این معادله را برای او گفتم متأسفانه نتوانست آن را حل کند، حالا شما به او کمک کنید تا زیاد درمیان میهمانان شرمنده و خجل نشود!

ف +۱+خ +ت +م +ش +م +آ+آ+د +ب +۱=۳۶۵

اعداد و نقاشی ناپیدا

در این نقاشی شما تعدادی اعداد و نقطه‌های سیاه و چند خط نامفهوم را ملاحظه می‌کنید، ولی در بین این اعداد و نقطه‌های سیاه یک نقاشی ناپیدا وجود دارد. برای اینکه شما موفق به پیدا کردن این نقاشی ناپیدا شوید، باید مداد یا خودکاری برداشته و از شماره (۱) تا شماره (۵۲) از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم به هم متصل کنید. پس از پایان خط‌کشی این نقاشی ناپیدا با سوژه جالب در جلو دیدگان شما ظاهر خواهد شد!

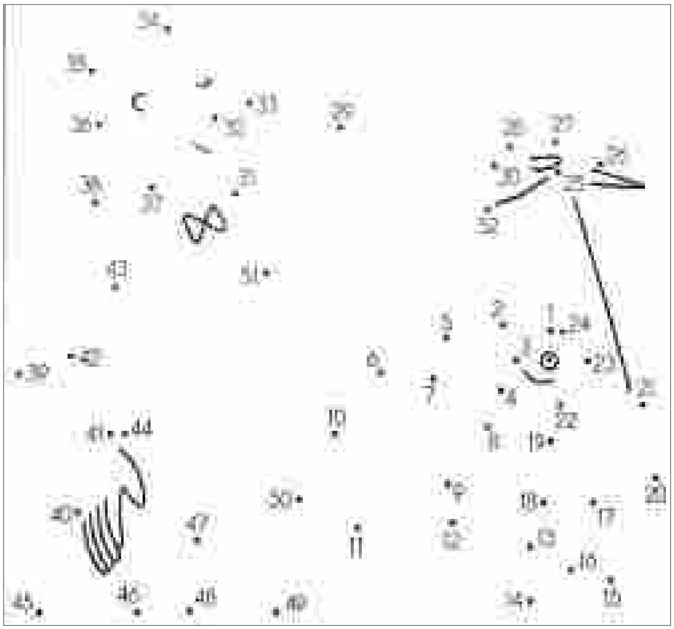

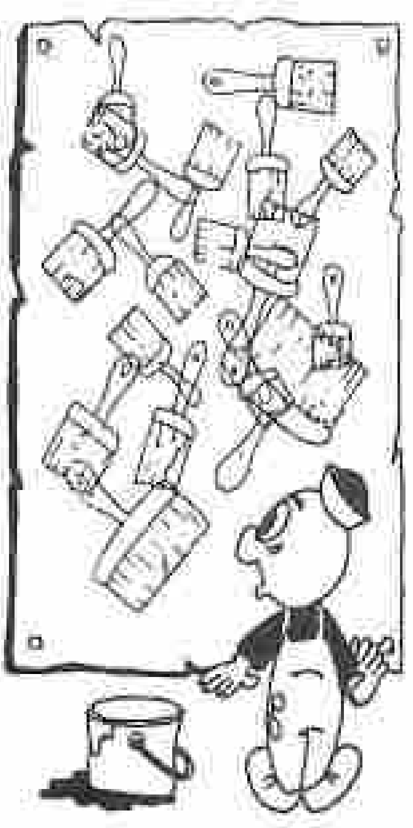

قلم موهای استاد نقاش

استاد نقاش ساختمان صبح وقتی بر سر کار خود حاضر شد، یادش نیامد که چند قلم‌مو دارد، آیا شما می‌توانید او را راهنمایی کنید و تعداد قلم‌موها را به او بگویید؟

این خطها چه معنی می دهند

آیا می‌توانید حدس بزنید این خطوط چه معنا و مفهومی دارند؟ با کمی دقت و دقیق نگاه کردن به آنها حتماً جواب ما را خواهید داد.

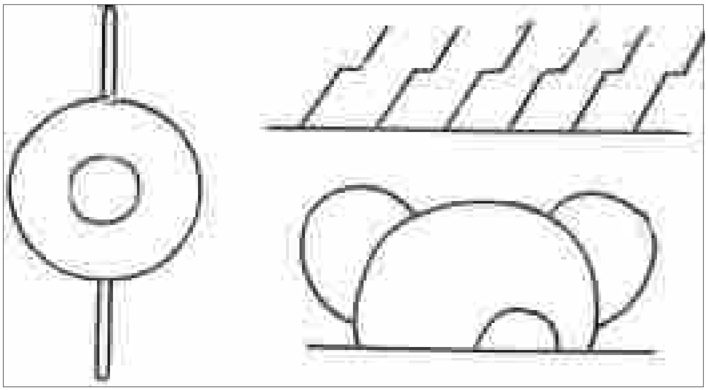

سه داستان تاریخی

با دیدن این سه تصویر، هر کدام مربوط به یک داستان تاریخی است. آیا شما می‌توانید هرکدام را مشخص کنید که شما را به یاد کدامیک از داستانها و ماجراهای تاریخی می‌اندازد؟

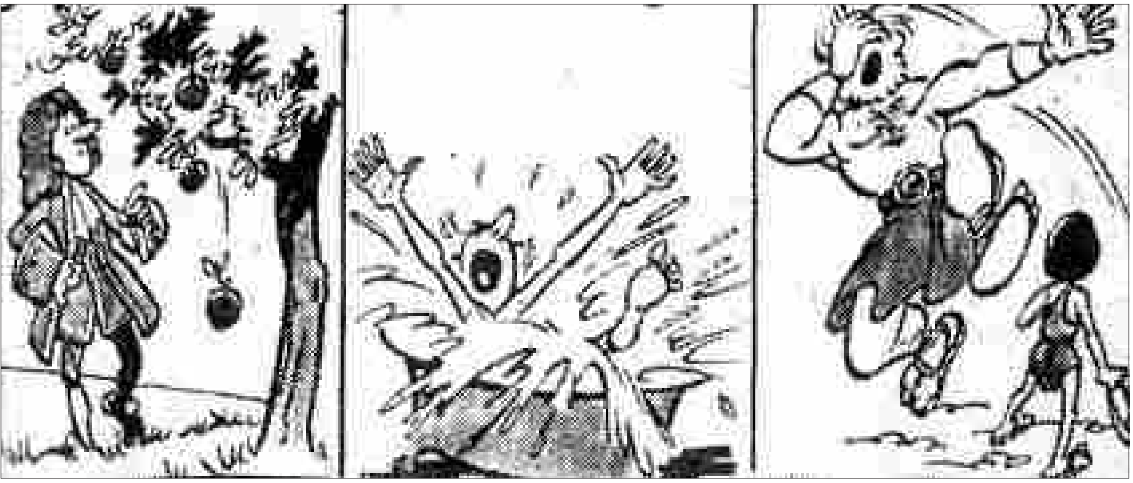

پاسخ‌ها در صفحه ۴۱

عمر یکروز هفته را فقط به همسرت اختصاص بده

زیر نظر: جعفر گودرزی

گشتی در دنیای خبرها

موج خسته در خلیج فارس چه می‌کند؟

مجموعه تلویزیونی «موج خسته» به زودی جلوی دوربین می‌رود.

حسین پیرهادی یکی از تهیه‌کنندگان این مجموعه در این خصوص گفت: این مجموعه به سفارش اداره کل سیمای استانها در مرکز صدا و سیمای خلیج فارس در ۱۳ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای ساخته می‌شود.

وی افزود: این مجموعه در بستری از تاریخ می‌گذرد و برهه زمانی سالهای ۱۳۵۶ تا بعد از پیروزی انقلاب را دربر می‌گیرد.

پیرهادی افزود: تصویربرداری این کار سه ماه به طول خواهد انجامید و اوایل پاییز جلوی دوربین می‌رود.

موج خسته را فرزین مهدی‌پور می‌سازد.

پرستویی در کافه

پرویز پرستویی پدیده سینمای ایران که حضوری ارزشمند در فیلم‌ها دارد به تازگی بازی در جدیدترین کار کامبوزیا پرتوی را با عنوان «کافه ترانزیت» به پایان رساند.

این فیلم ماجرای زنی را روایت می‌کند که میان آدمهای متفاوت اطرافش ایستادن را تجربه می‌کند.

فرشته صدرعرفایی، اسماعیل سلطانیان و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

فیلم ها چقدر فروخته اند؟

عروس خوش قدم	۳۵ روز	۲۳۷ میلیون تومان
صورتی	۵۵ روز	۱۷۵ میلیون تومان
عطش	۴۰ روز	۹۹ میلیون تومان
فرش باد	۱۵ روز	۲۷ میلیون تومان
دیوانه‌ای از قفس پرید	۱۰ روز	۲۴ میلیون تومان
هفت ترانه	۱۰ روز	۱۱ میلیون تومان

مسافران جزیره اسرارآمیز

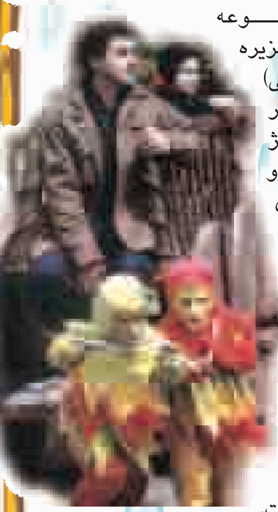

مجموعه تلویزیونی جزیره جادو (آب، آبی) درحال حاضر مراحل مونتاژ را می‌گذراند و به زودی آماده پخش می‌شود.

این مجموعه کاری از گروه کودک و نوجوان شبکه اول و قصه سپهر و ستاره است.

این دو، مسافران کوچک یک جزیره اسرارآمیزند و در طول این سفر همراه با خانواده، در تلفیقی از واقعیت و خیال، به کشف‌های تازه‌ای از دنیا می‌رسند.

عوامل این مجموعه به شرح زیرند:

کارگردان: سیامک شایقی، نویسنده: محمدکاظم اخوان، تهیه‌کننده: فاطمه طیبی، مدیر تولید، اعظم‌السادات آبادی.

بازیگران: گوهر خیراندیش، ابراهیم آبادی، آزیتا لاچینی، نورالدین جوادیان، لیلی رشیدی و...

خر از دست رفته اصلانی

فرهاد اصلانی بازیگر خوب سینما، تئاتر و تلویزیون که بازی خویش در مجموعه پلیس جوان هنوز در خاطره‌هاست، از اوایل آبانماه نمایشی را با عنوان «خر از دست رفته» در تالار قشقایی به روی صحنه می‌برد.

این نمایش نوشته و کار فرهاد اصلانی است.

من و نگین دات‌کام و سرقتهای ناموفق

بیتا بادران بازیگر فیلم «آژانس شیشه‌ای» که در آن فیلم خوش درخشید، درحال حاضر مشغول بازی در فیلمی به کارگردانی حسین قناعت است.

«من و نگین دات‌کام» عنوان این فیلم سینمایی است که در شهر آمل جلوی دوربین رفته است.

شهرام قائدی، آرش مقیدیان و... دیگر بازیگران آن هستند.

قصه این فیلم در ارتباط با زن و شوهری است که به دلیل تأمین هزینه جراحی برای بچه‌دار شدن دست به سرقتهای ناموفق می‌زنند.

حرفهای پرنکته هنرمندان

حسن هدایت (فیلمساز):

در تلویزیون رابطه بیداد می‌کند

در تلویزیون رابطه بر ضابطه حاکم است و روابط در تلویزیون بیداد می‌کنند. در چنین شرایطی مسلم است عده‌ای تهیه‌کننده مشخص کار کنند و تنها چیزی که ارزش پیدا نکند، کار هنری باشد چرا که اگر به کار هنری ارزش می‌دادند، این همه برنامه‌های بی‌محتوا و ضعیف ساخته نمی‌شد و برنامه‌سازی را به دست کسانی می‌سپردند که کاربلد باشند.

سیروس الوند (فیلمساز):

سینمای ما فقط شده چند موضوع خاص

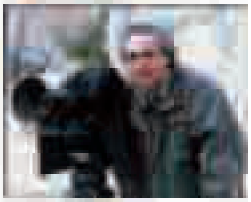

آزادی عمل فیلمسازان می‌تواند بستری مناسب برای گسترش تنوع موضوعی در عرصه تولید فیلم و جذب مخاطب باشد، اما متأسفانه تولیدات سینمایی ما به چند موضوع خاص خلاصه شده و تنوع و نوآوری در آنها بی‌معنی است و ما با سالنهای فرسوده و تجهیزات قدیمی نمی‌توانیم با رسانه‌های پیشرفته و نوین جهانی به رقابت بپردازیم.

کیومرث پوراحمد (فیلمساز):

شرایط فیلمسازی ایده‌آل در ایران هرگز!

در سینما اگر کسی به دنبال شرایط ایده‌آل برای تولید باشد، هرگز نمی‌تواند فیلم بسازد.

سستی در حوزه فیلمسازی از آفتهای سینماست و سینماگران برای ایجاد خلاقیت و تولید آثار بصری باید در امر تولید و پرورش موضوعهای سینمایی به صورت جدی مشارکت داشته باشند.

برزو ارجمند (بازیگر):

هرکس بخواهد می‌تواند بازیگر شود

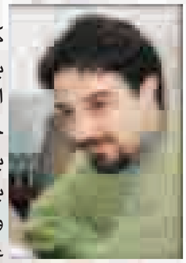

بیشتر جوانان به دلیل کسب شهرت دوست دارند به بازیگری روی بیاورند. و این مسأله در کنار نوع حضور بی‌قاعده بازیگران باعث شده سطح کار بازیگر بسیار پایین بیاید و درواقع وقتی حرفه بازیگری به عنوان یک هنر مورد توجه قرار نگیرد، اهمیت جایگاه و جنبه‌های متعالی خود را از دست می‌دهد. درحال حاضر وضعیت بازیگری در کشور ما به‌گونه‌ای شده که دیگر نیاز به هیچ تخصصی نیست و هرکس با برخورداری از کمترین توانایی برای اجرای نقش، جلوی دوربین می‌آید و بازی می‌کند.

گفت و گویی با کارگردان

«غوغا»

سینمای ما دچار بحران نیست، دچار توهم بحران است

پیش درآمد:

سعید سهیلی از جمله فیلمسازان خوش ذوق، مردم‌دار و متعهد است که حضوری ارزشمند و مثبت در عرصه سینما داشته و جزو خانواده‌های معظم شهداست و خودش هم اهل جبهه و جنگ بوده و هست و دغدغه‌اش سلامت و ارتقاء معنویت در جامعه می‌باشد.

با او به انگیزه فیلم جدیدش - «غوغا» - که در اکران عمومی است، گفتگویی کرده‌ایم که از نظرتان می‌گذرد.

مشکلات زنان

◄◄ فیلمسازی را از کجا شروع کردید؟

◄ با فیلم «مردی شبیه باران» که در جشنواره پانزدهم فیلم فجر توانست جوایز بهترین بازیگر مرد، بهترین موسیقی و بهترین فیلم اول را از آن خود کند. بعد از آن فیلمهای «مردی از جنس بلور»، «سهراب»، «شب برهنه» و «غوغا» را ساختم.

◄◄ فیلم اخیرتان - غوغا - در چه فضایی است؟

◄ بیشتر پیرامون مسائل اجتماعی است و محور داستان خانمها هستند و نگاهی دارد به مشکلاتی که زنها در جامعه با آن دست به گریبان هستند.

◄◄ دلیل این که کارگردانان اخیراً بیشتر به مشکلات و مسائل زنان می‌پردازند چیست؟

◄ ما همیشه دچار افراط و تفریط هستیم زمانی بود که فیلمسازان محدود بودند و امکان نزدیک شدن به مشکلات زنها و پرداختن به مسائل آنان برای هر کسی وجود نداشت و حال که شرایط مهیاست فیلمسازان می‌خواهند حرفهای ناگفته‌شان را بازگو کنند.

از این گذشته، قبلا حتی نشان دادن یک کلوزآپ از زن در سینما با ممیزی برخورد می‌کرد، اما حالا به راحتی می‌توان به مسائل و مشکلات این قشر که نیمی از جامعه را تشکیل می‌دهند پرداخت.

◄◄ آیا فیلم «غوغا» ادامه کارهای قبلی شماست؟

◄ فیلم مردی شبیه باران یک فیلم کاملاً جنگی بود، ولی فیلمهای بعدی‌ام تلفیقی از مسائل جنگ و اجتماعی بود، اما در فیلم غوغا، هیچ بحثی در مورد جنگ ندارد!

شرایط برای پرداختن به مشکلات زنان مهیاست!

آدم‌های بی عشق

◄◄چرا از مضمون‌های دفاع مقدس فاصله گرفته‌اید؟

◄ فاصله نگرفته‌ام، فیلم بعدی‌ام «تارا» در رابطه با جنگ است. البته این به زعم شما جدایی ظاهری دلیل دارد. بخش خصوصی اصلاً حاضر به سرمایه‌گذاری بر روی فیلم‌های جنگی نیست، چرا که اعتقاد دارد مردم از فیلمهای جنگی استقبال نمی‌کنند. در این شرایط بخش دولتی باید از این گونه فیلمها حمایت کند و به نظر من اگر بخش دولتی سنگ اندازی نکند و چوب لای چرخ نگذارد، بزرگترین حمایت را کرده است، اما می‌بینیم بخش دولتی هم نه تنها حمایت نمی‌کند، بلکه در کارها خلل ایجاد می‌کند.

◄◄ بخش دولتی به دلیل هزینه همکاری نمی‌کند یا دلایل دیگری وجود دارد؟

◄ وقتی یک فیلمنامه جنگی قرار است در بخش دولتی ساخته شود، از فیلترهای مختلفی چون انجمن سینمای دفاع مقدس، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس و غیره، باید بگذرد و همه بر روی آن اعمال سلیقه و نظر کنند، و آخر هم فیلمنامه‌ای که قرار است ساخته شود، دیگر فیلمنامه اولیه کارگردان نیست. در این شرایط فیلمساز ترجیح می‌دهد آن فیلم را نسازد به دلیل این که سلیقه‌های مختلف که بعضاً هم غلط است توی فیلمنامه اعمال شده و اگر هم این فیلم ساخته شود نه تنها به عمق جنگ نمی‌پردازد بلکه چیزی است که در سطح می‌ماند، در این گونه فیلم‌ها با آدمهایی روبرو می‌شویم که حس عشق و خانواده ندارند، بلکه آمده‌اند که فقط بجنگند. ضمن این که حمایتهای دولتی هم منوط به این اعمال سلیقه‌هاست.

در گذشته پرداختن به مسألهٔ «زنان» در سینما با ممیزی روبرو می شد اما حالا به راحتی می توان به مشکلات این قشر که نیمی از جامعه را به خود اختصاص داده‌اند، پرداخت

سالنهای رخوت زده

◄◄ وضعیت سینمای ما در حال حاضر چگونه است؟ و چرا مشکلات سینمای ما را رها نمی‌کند؟

◄ دلیلش این است که نمی‌گذارند سینما به حال خودش باشد، یعنی به شدت در مسائل مختلف آن دخالت می‌کنند مطبوعات، از یک طرف، صدا و سیما از سویی دیگر، ممیزی‌ها از هر طرف و همه اینها به علاوه هجوم ماهواره و سی دی و نوارهای ویدئویی باعث شده‌اند تا سینما مهجور بماند و سالنهای آن در رخوت و سستی روزگار بگذرانند.

من فکر می‌کنم سینمای ما دچار بحران نیست، دچار توهم بحران است. یعنی خیلی‌ها دوست دارند بگویند سینما دارد شکست می‌خورد و این افراد سینما را همچون بیماری می‌دانند که در حال احتضار است. در حالی که سینما شاید نوسان داشته باشد ولی هیچ گاه ارتباطش را با تماشاگر قطع نمی‌کند.

◄◄ شاید این بحران بیشتر از نظر محتوایی شکل گرفته به طوری که می‌بینیم مضمون بیشتر فیلمها پیش پا افتاده شده و جهت دهی‌ها به سوی عشقهای خیابانی کشیده شده است؟

◄ این یک موج است که می‌آید و می‌رود، در حالی که فیلمهای عشقی با فیلم شور عشق آغاز شد و فکر می‌کنم دیگر زمانش تمام شده است. حداکثر عمر این فیلمها دو - سه سال بیشتر نیست.

زمانی آقای هاشم‌پور با سر تراشیده سینمای ایران را قبضه کرده بود اما خودش هم به این نتیجه رسید که عمر سینمای اکشن در ایران به سر آمده است.

لطفا ورق بزنید

فیلمنامه‌های فقیر!

◀◀ ولی شما مشکل سینمای ما را مدیریتی می‌دانید یا محتوایی؟

◀ هیج کدام از اینها به تنهایی نمی‌تواند سینما را دچار بحران کند. همه اینها باید در کنار هم باشند فیلمسازهای ما اگر بدانند چگونه فیلمنامه بنویسند، چگونه فیلم بسازند، هر مسوولی که در وزارت ارشاد یا هر جای دیگری نشسته به تنهایی نمی‌تواند جلوی روند رو به رشد آنها را بگیرد، از سویی دیگر اگر مسوولان معاونت سینمایی در جهت ارتقاء و کیفیت سینما حرکت کنند، ولی ما فیلمنامه‌های خوبی نداشته باشیم و فیلمسازهای فکور در عرصه نباشند، باز هم سینما به جایی نمی‌رسد.

البته من فکر می‌کنم که مشکل فیلمنامه مهمترین معضل سینمای ایران است و متاسفانه فیلمنامه‌های ما از لحاظ اندیشه دچار فقر شده‌اند!

◀◀ سینمای ما چقدر توانسته در رفتار و مناسبات جامعه تاثیر بگذارد؟

◀ در ایران این اتفاق خیلی کم افتاده، ولی ماهیت سینما به گونه‌ای است که در شرایط آرمانی می‌تواند بیشترین تاثیر را روی روابط انسانی و مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بگذارد.

◀◀ مدینه فاضله شما کجاست؟

◀ فکر می‌کنم عشق مدینه فاضله هر انسان است و کاملتر این که دوست بداریم و دوستمان بدارند.

◀◀در سینما دوست دارید به چه چیزهایی دست پیدا کنید؟

◀ اگر بتوانم با فیلمهایم قلب آدمها را به هم نزدیک کرده و آنها همدیگر را دوست داشته باشند به چیزهایی که می‌خواستم رسیده‌ام.

«غوغا» غوغا می کند

◀◀سینما برای مردم باید تفریح باشد یا آموزش؟

◀ سینما قبل از این که هر چیزی باشد تفریح است. نگاه مردم هم در این رابطه نگاه درستی است، ولی در کنار تفریح همیشه آموزش و خیلی چیزهای دیگر هم مطرح می‌شود. خانواده‌ای که به سینما می‌آید برای آموزش دیدن و درس گرفتن و موعظه نمی‌آید. برای این می‌آید که ساعاتی را در کنار یکدیگر تفریح کنند. حال اگر فیلمی در کنار تفریح چیزهای دیگری هم به تماشاگر بدهد به طور قطع فیلم موفق است.

◀◀ فکر می‌کنید فیلم «غوغا» بتواند با استقبال مواجه شود.

◀بله، هیچ دلیلی ندارد که موفق نباشد. فیلمنامه جذابی دارد و برای اولین بار در سینما به شکل صریح مساله ایدز را مطرح می‌کند. به نظر من کششها و جذابیتهای لازم در فیلم غوغا آنقدر هست که بتواند یک فیلم موفق و پرفروش باشد. ولی با همه این اوصاف سینمای حال حاضر ما تبدیل شده به سینمای «شیر یا خط»! یعنی همه مقیاس‌های مثبت و جذابی که باید در یک فیلم باشد، وجود دارد، اما چون قیمت سکه بالا رفته و خط صفر و کارکرده هم بالا کشیده! فیلم نمی‌فروشد. فیلمی هم هست که هیچکدام از این مقیاس‌ها را ندارد و اهالی سینما هم می‌گویند این فیلم نمی‌فروشد، ولی یکدفعه می‌بینیم که با استقبال بی‌سابقه روبرو می‌شود و من امیدوارم که این اتفاق برای غوغا هم بیفتد و مردم هم قسم شوند که این فیلم مرا ببینند!

◀◀ گویا فیلم غوغا قرار است در چند کشور دیگر هم اکران شود.

◀ از کانادا و آمریکا درخواست خرید فیلم را کرده‌اند که به طور همزمان در آنجا هم اکران شود ولی ما هنوز جواب نداده‌ایم. البته کشورهای دیگری هم خواسته‌اند منتهی به دلیل کپی‌های محدودمان مجبوریم پس از اکران فیلم در تهران و شهرستانها، فیلم را در اختیار این کشورها قرار دهیم.

سعید سهیلی: «غوغا» اولین فیلمی است که برای نخستین بار به شکل صحیح مساله ایدز را مطرح کرده است

◀◀ گویا برای اکران هر فیلمی در شهرستان، ممیزی بیشتری رعایت می‌شود، نظر شما راجع به اکران فیلم سانسور شده شما در شهرستانها چیست؟

◀ تا به حال تن به سانسور نداده‌ام، بعد از این هم نمی‌دهم. ترجیح می‌دهم در صورت سانسور فیلم اصلا اکران نشود. خودم قبل از به روی پرده آمدن فیلم آن را در چند مرحله از جمله تدوین از صافی‌های ذهنم می‌گذرانم.

◀◀ «تارا» فیلم جدیدتان را کی می‌سازید؟

◀ هر چند تا به حال فیلمساز دولتی نبوده‌ام و نخواهم بود، ولی فیلمنامه تارا با مشکلات متعددی برای ساخت روبروست. تارا یک فیلم جنگی و ارزشی است و امیدوارم که مشکلاتش زودتر رفع شود.

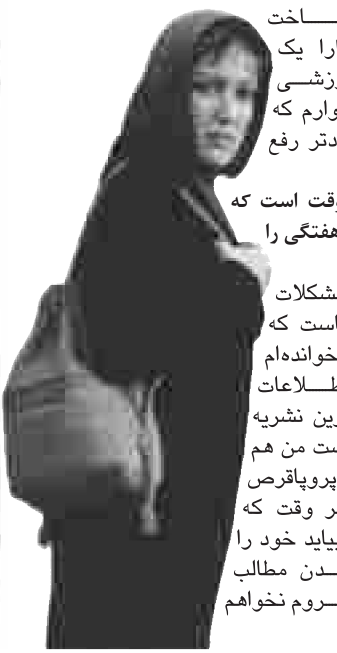

◀◀ چند وقت است که مجله اطلاعات هفتگی را نخوانده‌اید؟

◀به دلیل مشکلات کاری مدتهاست که مجله شما را نخوانده‌ام ولی چون اطلاعات هفتگی قدیمی‌ترین نشریه هفتگی ایران است من هم از خوانندگان پروپاقرص آن بودم و هر وقت که فرصتی پیش بیاید خود را از لذت خواندن مطالب جذاب آن محروم نخواهم کرد.

اخبار داغ بدون تیتر

✓براساس شنیده‌ها، **مهندس کاظمی،** معاونت هنری وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، به زودی از سمت خود **کناره‌گیری** خواهد کرد.

✓**داوود میرباقری** با آنکه جمشید هاشم‌پور را برای ایفای نقش مختار در مجموعه تلویزیونی مختارنامه کاندید کرده، اما هنوز ایفاگر این نقش به‌طور قطعی اعلام نشده است و گروه در تدارک ساخت دکور این مجموعه هستند.

✓همزمان با هفته دولت، کلنگ **احداث ۵۰ سالن کوچک** در سراسر کشور زده می‌شود، ساخت این سالنها در طرح سینمای کوچک انجام می‌شود.

✓تا به‌حال **۶۰ میلیون دلار وام** از طرف بانک دوبی به پروژه سینمای کوچک تعلق گرفته و جمع اعتبارات ساخت این سالنها به ۱۴۲ میلیارد تومان رسیده است.

✓معاونت سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اعلام کرد: با هماهنگی وزارت مسکن و شهرسازی به زودی طرح ساخت **یکی از بزرگترین شهرکهای سینمایی ـ تفریحی** منطقه خاورمیانه در ایران آغاز می‌شود.

✓کیمیایی، به زودی جدیدترین فیلم خود را با عنوان «**سربازان جمعه**» جلوی دوربین می‌برد. سربازان جمعه قصه چهار سرباز است که روز پنج‌شنبه با در دست داشتن برگه مرخصی از پادگان بیرون می‌آیند و دیگر برنمی‌گردند.

✓**دومین جشنواره تئاتر طنز** از ۲۶ تا ۳۱ مرداد ماه سال جاری در شهر اصفهان برگزار می‌شود.

در این جشنواره کشورهایی چون ایتالیا، ارمنستان، فرانسه و... حضور دارند.

✓هرچه بحران در سینما بیشتر می‌شود، **تهیه‌کنندگان** کمتر به سوی تهیه فیلم جدید روی می‌آورند، به‌طوری که گویا امسال جشنواره فجر با کمبود فیلم مواجه می‌شود.

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

کار ما جز با حقارت جور نیست!

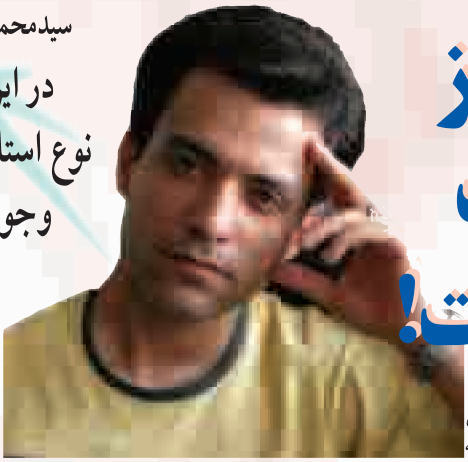

سیدمحمد موسوی:
در ایران هیچ نوع استانداردی وجود ندارد!

از آهنگسازی تا صدابرداری

سیدمحمد موسوی یکی از بهترین صدابردارهای ایران است که در استودیوی فرزین که آنهم جزء استودیوهای خوب محسوب می‌شود فعالیت می‌کند. او متولد ۵۳/۱۲/۱۲ است و از ۱۴ سال پیش کار موزیک را با آهنگسازی، تنظیم و نوازندگی سازهایی چون کیبورد، تنبک، کلارینت و سنتور آغاز کرد و در این راه از محضر استادانی چون «بابک بیات» بهره برد.

او از سال ۷۳ به صدابرداری علاقه‌مند شد و نزد استاد «حسن دهقان» که دکترای فیزیک صوت از آلمان دارد، شروع به فراگیری اصول صدابرداری کرد و هم‌اکنون سه سال است که به عنوان صدابردار حرفه‌ای در خدمت موسیقی ایران است که البته حدود یک سال و نیم است که بنابه دعوت فرزین فردین‌فرد از اصفهان به تهران آمده و در همین استودیو فعالیت می‌کند.

محمد موسوی به عنوان اولین سؤال در مورد مراحل ضبط یک قطعه در یک استودیو می‌گوید:

معمولاً اول صدای کیبورد Track به Track ضبط می‌شود. سپس سازهای آگوستیک نواخته می‌شوند و در این مرحله کار نصفه و نیمه میکس می‌شود. بعد از آن، ابتدا صدای خواننده به صورت Flat (بدون هیچ اکولایزی) و بعد گروه کر ضبط می‌شود. سپس اگر لازم بود به قطعه‌مان سازهای لازم را اضافه می‌کنیم و در آخر هم کار را میکس و مسترینگ ـ Level کردن قطعات یک آلبوم و رساندن به حد استاندارد ـ نهایی می‌کنیم.

وجدان فدای مادیات!

او در ادامه در مورد تاءثیر دو دنیای موزیک و صدا بر یکدیگر می‌گوید:

«اگر فردی صدابرداری، موسیقی را آموخته باشد، بهتر می‌تواند سازها، فرکانسها و... را دسته‌بندی کند و به این ترتیب نه‌تنها مشکلی برای عوامل دیگر در هنگام ضبط پیش نمی‌آید، بلکه کار مطلوبتری هم ارائه می‌شود که متاٴسفانه خیلی از صدابردارهای ما، علم شناخت موسیقی را ندارند. من قبول دارم که استودیوهای ما امکانات مناسبی ندارند، اما به دلیل نبود علم کافی، حتی از آن مقدار کم هم نمی‌توانیم به نحو درست استفاده کنیم. بعضی‌ها فکر می‌کنند یک استودیوی خوب باید دستگاههای مدرن و فضای بزرگی داشته باشد، درحالی که ساخت این چنین استودیویی با امکانات کافی برای صدابرداری فوق حرفه‌ای چیزی حدود یک میلیارد تومان خرج برمی‌دارد که درحال حاضر نه تهیه‌کننده‌ای برای آن سرمایه‌گذاری می‌کند و نه اصلاً در ایران جواب می‌دهد.

همان‌طور که پیشتر گفتم، برخی با افکاری واهی چون ادعای داشتن استودیویی حرفه‌ای که تنها تجهیزات زیاد و فضای بزرگی دارد، وجدان کاری را به خاطر جنبه‌های مادی قضیه استودیوداری فدا می‌کنند و فقط به نوعی کار را راه می‌اندازند...

بی‌علمی ما و مدرک‌گرایی

او در تکمیل صحبت‌های قبلی‌اش با اشاره‌ای مجدد به کمبودهای استودیوهای ایران می‌گوید:

ما آنقدر سرمایه نداریم که استودیویی مجهز در ایران تاٴسیس کنیم، از طرفی ارگانهای این کاره هم هیچ‌گونه سرمایه‌ای برای بهتر کردن کیفیت استودیو به ما نمی‌دهند. حتی برای دادن مجوز هم اقدامی نمی‌کنند. خیلی از آثاری که به ارشاد می‌روند و از همه نظر مجوز می‌گیرند، در استودیوهایی ضبط می‌شوند که از نظر ارشاد غیررسمی هستند! و یا جالب‌تر اینجاست که گهگاه در استودیوهایی که از نظر وزارت یادشده، مجوز رسمی دارند، کارهایی ضبط می‌شوند که هیچ ربطی به استانداردهای حرفه‌ای ایران ندارند. گرچه مثلاً در زمینه مسترینگ در ایران هیچ استانداردی وجود ندارد! البته این بی‌علمی از مدرک‌گرایی ما هم سرچشمه می‌گیرد.

با این دوبیتی به صحبت‌هایم خاتمه می‌دهم.

کار ما جز با حقارت جور نیست
فکر ما کوته، ولی منفور نیست
ای عجل اندیشه کن بر حال ما
جسم ما بی‌جان، ولی بی‌گور نیست

لیا.ش

به انگیزه ارائه آلبوم عروسک در آن سوی مرزها

شادمهر عقیلی خودش را خراب کرد!

یکی از پیشگامان موسیقی پاپ نوپای کشورمان «شادمهر عقیلی» است که امروزه حتی بچه‌های دو، سه ساله او را می‌شناسند. او بعد از کاستهای «مسافر» و «دهاتی» و بعدها «پرپرواز» و به دنبال بتی که بعضی مطبوعات از او ساختند، به محبوبیتی دست یافت که در بین خواننده‌ها و نوازنده‌های وطنی، اگر نه بی‌نظیر، بلکه در نوع خود کم‌نظیر بود، اما افسوس که شهرت ـ این شیطان افسون‌کننده و اغواگر ـ او را هم از مسیرش منحرف ساخت و شادمهر به دنبال یکسری مسائل و درگیری و جنجال، کشور را ترک کرد تا به قول خودش در فضای باز آن سوی آبها به‌دور از حرف و حدیثهای مبتذل! به دغدغه اصلی‌اش یعنی خوانندگی و نوازندگی بپردازد.

O نزول شادمهر در حد «اندی»!

بی‌رودربایستی باید گفت، این روزها چه جماعت بی‌ماهواره و چه ماهواره‌دارهای محترم! آلبوم «عروسک» او را که تولید آن‌ور آب است به سمع و بصر! رسانیده، یا خیلی‌ها داخل اتومبیل‌های مسافرکش شنیده‌اند! آیا تمام آرزوهای شادمهر همین بود؟ یا مفهوم آزادی برای او این بود که با تمام استعدادهایش که آینده روشنی را ـ حداقل در این آشفته بازار و یکه‌تازی خواننده‌نماها ـ برایش رقم می‌زد، به خیل عظیم خوانندگان دست چندم! لس‌آنجلسی بپیوندد و این هجویات را تحویل علاقه‌مندانش بدهد؟!

این روزها هم که به دلایل گوناگون، هر شب در شبکه‌های مختلف ایرانی! به همراه ژینا (همان ژینا گل من معروف!!) ظاهر شده و به گپ زدن و درددل با مجریان خوش اخلاق و مهربان این شبکه‌ها می‌پردازد!

شاید خوانندگان جوان «جهان هنر» بگویند، این نگارنده امل و فناتیک، گویا در این دوره زندگی نمی‌کند! شاید حق با آنها باشد، اما من ـ حداقل به عنوان یک جوان امروزی که به پیشرفت تکنولوژی و فیلم و موسیقی روز و صدالبته به ارزشها معتقدم، فکر می‌کنم که اگر این خواننده و نوازنده بااستعداد، با همان کاستی‌ها و حرف و سخن‌ها می‌ساخت و به جای آمریکا در همین ولایت خودمان پشت دستتش را داغ می‌کرد! و عاشق زرق و برقها نمی‌شد، شاید موفق‌تر بود تا امروز که بین آلبوم جدید او و «اندی» این مبتذل‌ترین خواننده لس‌آنجلسی که به قول خود آن‌ور آبی‌ها قیمت و بهای بلیت کنسرتهای آنچنانی‌اش ۲۰ دلار است، یعنی کمتر از پول یک ساندویچ که در آنجا ۳۰ دلار است ـ و تمام علاقه‌مندان و تماشاگران کنسرتهایش معلوم‌الحال هستند ـ فرقی نباشد. فقط باید گفت که شادمهر، بدجوری پسرفت کرده است!

O ملوس مشتاق شهمیری از تهران

«عطش» ساخته محمدحسین فرحبخش

آرتیست‌بازی کودکانه!

مرگ سینمای حادثه‌ای در ایران

متأسفانه حقیقت این است که سینمای ایران، ظرفیت و استعداد تهیه فیلم‌های هیجان‌آور و اکتیو را ندارد. البته در این بین نمی‌توان کسی را مقصر اصلی قلمداد کرد و پیکان انتقادات را مستقیماً به سمت او نشانه رفت. به دلیل اینکه اول، توانایی فنی و تکنیکی و اصطلاحاً جلوه‌های ویژه در سیستم فیلمسازی ما بسیار ضعیف است و دلیل دوم هم نبودن شهرک سینمایی مناسب و کسانی است که هزینه‌های چنین پروژه‌هایی را متحمل شوند. نبود این دو فاکتور باعث شده که عملاً سینمای حادثه‌ای در ایران به بن‌بست برسد. به علاوه نبودن فیلمنامه‌نویسان چیره‌دست در عرصه سینمای حادثه‌ای نیز مزید بر علت شده تا این ژانر رسماً در سینمای ایران تعطیل شود و معدود آثار تولیدشده نیز ضعیف، تکراری و سطحی هستند و نفسهای آخر را می‌کشند.

اولین چیزی که پس از مشاهده و مطالعه تبلیغات و مصاحبه‌های مربوط به فیلم «عطش» دستگیر مخاطب می‌شود، این است که با فیلمی هیجان‌انگیز، پرکشش و تعلیقی با صحنه‌های تماشایی روبروست، اما افسوس که این پنداشت از ریشه غلط است.

فیلمنامه این فیلم با آن سوژه و پرداخت به شدت تکراری باعث شده، خرجهای کلان ساخت فیلم برباد فنا رود و این فیلم حتی در جذب مخاطب هم چندان با استقبال مردم روبرو نشود. به نظر نگارنده تنها عاملی که باعث ضعیف بودن این فیلم از نظر محتوایی شده، دستکم گرفتن مخاطبان و وجود بسیاری از اتفاقات غیرمنطقی در فیلم است.

در فیلمنامه‌نویسی و کلاً در داستان‌نویسی نویسنده مجاز است از عنصر تصادف و اتفاق به صورت محدود استفاده کند، اما در این فیلم همه چیز اتفاقی شکل می‌گیرد و عنصر منطق حضوری کمرنگ دارد. رجوع کنید به نحوه آشنایی اشکان (بهرام رادان) و نادر (عرب‌نیا) که معلوم نیست چه نسبتی با هم دارند! و نیز اینکه خیلی اتفا قی اشکان با کوروش که با سیستم‌های الکترونیکی آشنایی دارد دوست می‌شود!

خیلی اتفاقی اشکان نیاز فوری به پول می‌یابد. خیلی اتفاقی نیز اهل اعمال تبهکارانه است. کوروش نیز معلوم نیست برمبنای چه منطقی به اعمال خلاف گرایش پیدا می‌کند؟

آوازخوان دوره‌گرد!

عامل دیگری که باعث شده این فیلم نچسب و ضعیف از کار درآید، اتفاقاتی است که فقط یک ذهن نابخرد می‌تواند پذیرای آنها باشد. در ابتدای فیلم نشان داده می‌شود که اشکان کنار خیابان CD و نوارهای غیرمجاز می‌فروشد. حتماً شما نیز از کنار این‌گونه افراد رد شده‌اید، اما وجداناً کدامتان شاهد بوده‌اید که فروشنده این‌گونه اجناس کیف محتوی CD و نوارها را روی دوش بیندازد و با صدایی بلند قسمتی از ترانه‌ها را بخواند و...

چگونه و تحت چه شرایطی ممکن است وقتی ریموت کنترل دزدگیر اتومبیل که سوئیچ هم به آن وصل است در ماشین جا بماند و بدون آن درب ماشین قفل شود؟

مواردی که نام برده شد چندان هم به چشم نمی‌آید و معمولاً ایراد چندانی هم به این نوع اشتباهات گرفته نمی‌شود! ولی مواردی که ذکر خواهد شد به حدی ناجور و توهین‌آمیز است که در مواردی خشم تماشاگر را هم برمی‌انگیزد و باعث می‌شود که او سالن نمایش را ترک کند.

موقعی که «نادر» و همدستانش سقف اتاق را سوراخ می‌کنند، مشخص می‌شود که یک سقف نازک و به‌اصطلاح طاق ضربی است و به آسانی با یک دریل و تیشه، آنهم در مدت زمانی کوتاه شکافته می‌شود. بیننده باید (با عرض معذرت) خیلی نادان باشد که قبول کند، یک هتل ۱۵-۱۶ طبقه به جای بتون آرمه، تیرچه بلوک و میل‌گرد با استفاده از سیستم ابتدایی و قدیمی طاق ضربی ساخته شده باشد که به سرعت هم شکافته شود!

سکانس آتش‌سوزی فیلم چنان بد و افتضاح از آب درآمده است که انگار سازندگان فیلم، قرار بوده یک اثر کمدی بسازند! پس از اینکه «نادر» ملحفه‌ها را آتش می‌زند و می‌گریزد و زنگ خطر به‌صدا درمی‌آید، نشان داده می‌شود که چندین نفر کپسول به دست به طرف محل آتش‌سوزی می‌دوند، آیا آتش‌سوزی چند ملحفه اینقدر گسترده و مهیب است که با پنج کپسول آتش‌نشانی مهار نشود؟! و از بیرون هتل نشان داده می‌شود که از دو اتاق آتش گرفته، شعله زیادی بیرون می‌زند، و خنده‌دار است که ده ماشین آتش‌نشانی بزرگ که توانایی خاموش کردن آتش یک جنگل را دارند، برای خاموش کردن آتش آن دو اتاق که فقط چندتا ملحفه در آنجا آتش گرفته است، بسیج شده‌اند.

زنها اضافی اند!

مورد دیگری که به ذهن نگارنده می‌رسد، حضور زائد دو زن فیلم است که مترسک‌وار در داستان حضور دارند و نه‌تنها در پیشبرد داستان هیچ نقشی ندارند، بلکه درجه انفعال و خنثی بودن آنها به حدی است که حتی حذف سکانسهای حضور آنها در فیلم هیچ آسیبی به «عطش» وارد نمی‌سازد. واقعاً برای شبنم قلی‌خانی متأسفم که پس از حضور در فیلم و مجموعه زیبای «مریم مقدس» نقشی را پذیرفت که از عهده هر نابازیگری نیز برمی‌آمد.

اشکالات «عطش» فراوان است، مانند سکانس پایانی فیلم. آیا واقعاً ایستگاه راه‌آهن اینقدر خلوت و سوت و کور است که یک نفر بیاید، دو نفر را بکشد و مأموران قطار که هنگام حرکت قطار در اطراف آن به چشم می‌خورند در آن لحظه نباشند و بدتر از آن معلوم نیست که چرا پس از قتل «نادر» همسر او فقط به گریه کردن اکتفا می‌کند و هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان نمی‌دهد؟ قضاوت بیشتر را برعهده مخاطبان این‌گونه فیلم‌های مثلاً حادثه‌ای! واگذار می‌کنیم.

محمد طاهری

قصه‌های پشت پرده سینما

محمدرضا لطفی

زنده باد پول!

چهار روز از دیدار سیامک راشدی با پدر همسرش گذشته است. سیامک در این فاصله فیلمنامه خود را نوشته و به چند دفتر تولید فیلم فرستاده است. امروز نیز با امیر رفیعی یکی از تهیه‌کنندگان قدر بدنه سینمای ایران که تاجر پسته است، جهت مذاکره درباره فیلمنامه‌اش در دفتر او گفت‌وگو می‌کند.

○ دیدار با تهیه‌کننده پسته فروش!

امیر رفیعی: خیلی خوش اومدی راشدی‌جان! خیلی وقت بود ندیده بودمت. امیدوارم چون پسته رفسنجان خندان باشی.

سیامک راشدی: لطف دارید قربان.

رفیعی: خواهش می‌کنم، آخرین دفعه که اینجا بودی، زمانی بود که فیلمنامه «آفتاب و مهتاب» تو را دفتر ما داشت تولید می‌کرد.

راشدی: بله، از آن موقع پنج سال می‌گذره!

رفیعی: آره...

راشدی: اما اون فیلم توی گیشه شکست خورد و...

رفیعی: سینما همینه دیگه! اما خب پولش از جشنواره‌ها دراو مد!

راشدی: بله به قول شما سینما برد و باخت داره!

رفیعی: خوب، حالا بریم سر اصل مطلب. یعنی فیلمنامه جدیدت «زنده‌باد عشق»، راستش فکر نمی‌کردم، تو هم به طرف سوژه‌های عشق و عاشقی کشیده بشی!

راشدی: شرمنده نفرمایین، بزارین به حساب جبر زمانه!

رفیعی: البته! من فیلمنامه‌ات‌رو خوندم خوب بود، اما یه اشکال بزرگ داره!

راشدی: چی؟

رفیعی: قضیه معلقه، روهواس، چه جوری بگم، یه چیزی میون فیلم هنری و تجاریه، یعنی نه هنریه، نه تجاری، البته این نظر منه!

راشدی: بله...

رفیعی: من چون تهیه‌کننده‌ام، خب طبیعی است که باید از دیدگاه خودم به فیلمنامه نگاه کنم، من باید یه جوری قدم بردارم که پولم برگرده و فیلمم شکست نخوره.

راشدی: حرفتون قابل درکه!

ادامه دارد

سینمای جهان

چهره‌ها و فیلم‌ها

فاطمه عندلیب

جوانی هم عالمی دارد

O شانزده سالگی شیرین

کارگردان: کن لوچ فیلمنامه نویس: پل لاورتی مدیر فیلمبرداری: بری اکروید موسیقی: جرج فنتن تهیه‌کننده: ربکا اوبراین بازیگران: مارتین کامپستون، ویلیام روان، آن ماری فالتن و تامی مکی

خلاصه داستان:

نوجوان بیکاری به نام «لیام» با آرزوهای سخت دست‌یافتنی خود درگیر است. او در گلاسکو جایی که کار نایاب است، بنا دارد با یافتن کار، خانه‌ای برای مادرش بخرد، مزاحمان خانواده خود را گوشمالی دهد و... با آنکه «لیام» می‌داند که در چنین اوضاعی رسیدن به خواسته‌هایش توان فرسا‌ست، اما سعی دارد به هر قیمت که شده به اهدافش برسد.

لطفاً نترسید، این فقط یک فیلم است!

O شکارچیان خون‌آشام تسوی هارک

کارگردان: ولسن چین فیلمنامه‌نویس: تسوی هارک مدیر فیلمبرداری: جوچان کیونگ هونگ موسیقی: ج. م لوگان بازیگران: مایکل چو، چان کویک کوان، آیناوکن چانگ محصول: هنگ‌کنگ

خلاصه داستان:

یک داستان وحشت‌آفرین و پرزدوخورد از مبارزه قهرمانان با هیولاها که پای خون‌آشامان را هم به معرکه باز می‌کند و نتیجهٔ کشت و کشتارها، نابودی رئیس خون‌آشامان، بازگشت اجساد مومیایی به داخل گورها و نجات طلاهای قهرمان فیلم است!

نامزد «ماتیلد» کجاست؟

«ژان پی‌یر ژونه» فیلمساز مطرح فرانسوی که فیلم پرفروش «سرنوشت افسانه‌ای آمه‌لی پولن» را در کارنامه کارگردانی خود دارد، به زودی کارگردانی یک فیلم پرهزینه فرانسوی را به عهده خواهد گرفت. این فیلم «یک‌شنبه طولانی» نام دارد و ماجرای زنی به نام «ماتیلد» است که در دوران جنگ جهانی اول به دنبال نامزد گمشده‌اش در یک منطقه بی‌طرف می‌گردد. نقش این زن را «اودره توتو» که با فیلم «آمه‌لی» به شهرت رسید، ایفا می‌کند. فیلمنامه این فیلم که برای ساختش ۴۷ میلیون دلار درنظر گرفته‌اند، براساس کتاب «سباستیان ژاپرلیسو» نوشته شده است. قصه «یک‌شنبه طولانی» درحال و هوای ماجراهای فیلم مشهور «دکتر ژیواگو» اتفاق می‌افتد.

زندگی و عشق «یاسوجیروازو» بر پرده سینما

زندگی سینمایی «یاسوجیروازو» فیلمساز برجسته ژاپنی توسط یک فیلمساز تایوانی به نام «هو هسیائوهسین» به صورت یک فیلم سینمایی ساخته می‌شود.

این فیلم که ادای دینی به «یاسوجیرو ازو» است، نگاهی به زندگی خانوادگی و عشقی او هم خواهد داشت.

سگی به نام «گروهبان پیر»

«بیشتر مارتا» فیلم خوب «ساندرا نتلیک» فیلمساز آلمانی در جشنواره بین المللی فیلم فجر به نمایش درآمد و با استقبال تماشاگران روبرو شد. این فیلمساز بعد از فیلم درام «بیشتر مارتا» یک فیلم کمدی را جلوی دوربین خواهد برد. این فیلم «گروهبان پیر» نام دارد و داستان آن درباره دوستی یک پسربچه شش ساله با یک سگ به نام «گروهبان پیر» است.

شما و جهان هنر

پاسخ به نامه‌ها

خانم ن - ج از لوشان

خواننده محترم مجله، نامه شما به دست ما رسید. با تشکر از الطافتان، در پاسخ سؤالهایتان متذکر می‌شویم که: درباره شادمهر عقیلی چندین مطلب و یک مصاحبه طی ماههای اخیر در «جهان هنر» مجله چاپ کرده‌ایم، به‌ویژه در ویژه‌نامه نوروزی مجله، حرفها و گله‌های شما و دیگر علاقه‌مندان این هنرمند جوان را طی مقدمه‌ای بر مصاحبه با شادمهر درج کرده‌ایم. ما هم مانند شما از اینکه استعدادهای باارزش کشور از جمله شادمهر عقیلی خارج‌نشین می‌شوند، متأسفیم و امیدواریم که شرایط برای حضور مجدد آنها در کشور فراهم شود.

رضا نادری از تهران

نقدها و نوشته‌های شما رسید، با تشکر از نگاه پرحوصله‌تان به «جهان هنر» سعی خواهیم کرد در حد بضاعتمان به پیشنهادهای خوب شما جامه عمل بپوشانیم. از مطالب ارسالی‌تان نیز به مرور استفاده خواهیم کرد. پیروز باشید.

زیبا و سروناز زرگری از میانه

عزیزان، نامه‌های شما رسید و خوشحالیم از اینکه «جهان هنر» توانسته رضایت خاطر شما را فراهم کند، اما پاسخ سؤالهایتان:

۱ـ انشاءالله اگر شرایط مهیا شود و سردبیر محترم مجله امر بفرمایند، باز هم مسابقات هنری خواهیم داشت.

۲ـ بهروز صفاریان مجرد است و فعلاً تمامی اوقاتش را صرف تولید موسیقی پاپ می‌کند.

۳ـ مطالب ترجمه و نقد فیلم‌های خارجی خود را برایمان ارسال کنید تا در صورت مناسب بودن استفاده کنیم.

---

۲۳ سال عملکرد سینما و تلویزیون در بوته نقد

اسرار مگوی سینما و تلویزیون

موریانه‌های پنهان

داوود مرادیان

فردین، نوستالژی و سینمای ژورنالیستی!

«گنج قارون»، با بازی «فردین» شاید مشهورترین گزینه سینمای فیلمفارسی زمان طاغوت باشد، اما همانقدر که در قبح این فیلم نوشته‌اند، اگر درست به قضیه نگاه کنیم، می‌توان در مدح آن نیز قلم زد!

مضامین و شخصیت‌های «گنج قارون»، «رضا موتوری»، قیصر»، «داش آکل» و... باandکی تفاوت از میان مردم جوشیده بودند. «قیصر» عیناً یکی از همان لاتهای محله خزانه است و یا داش‌آکل یکی از همان لوطی‌های عهد قاجار شیراز است. دلیل اینکه هنوز عده‌ای از مردم به فیلم‌های پیش از انقلاب گرایش دارند نیز همین است. مردم ایران اساساً «نوستالژیک»اند، به این معنی که گذشته را می‌پرستند و اگر چیزی ایشان را به یاد گذشته بیندازد، از آن لذت می‌برند. شاید علت موفقیت سریال «شب دهم» نیز همین باشد، اما آنچه از یک حس نوستالژی فراتر می‌رود، همذات‌پنداری است! مسأله‌ای که این روزها کمتر دیده می‌شود. همذات‌پنداری بیننده با «قیصر» آنقدر عمیق بود که شما هنوز «دیالوگ»های آن فیلم را در بین مردم می‌شنوید و یا حتی در بعضی ساخته‌های تلویزیونی سکانسهای آن را می‌بینید!

مرگ «رضا موتوری» نیز به همین شکل، «دندان مار» و یا «ردپای گرگ» نیز به همین سیاق با بیننده ارتباط برقرار می‌کنند. بنابراین تعریف متداول فیلمفارسی می‌بایست، مورد اصلاح قرار گیرد، فیلمفارسی دقیقاً همان معنای سینمای ژورنالیستی را می‌دهد.

ژورنالیسم مکتبی است که در آن «دلخواه نفس اماره فارغ از تعقل به تصویر کشیده شود، نه حقیقت رایج عالم»، به این دلیل فیلمفارسی سه تعریف می‌یابد: ۱ـ سینمای اروتیک (سکسی)، ۲ـ سینمای آوانگارد (پوچ‌گرا)، ۳ـ تلفیق هر دو گزینه نخست.

تولد سکس کلامی در سینمای ایران!

پس از انقلاب، اگرچه «نقص فنی»ها و یا «پری خوشگله»ها که نماد فیلم‌های شبه‌پورونوگرافی ایرانی بودند، دیگر ساخته نشدند، اما موجودی مخوف‌تری پای به عرصه حیات گذاشت، موجودی به نام سکس کلامی ایرانی!

به این فیلم‌ها دقت کنید: «عروس خوش‌قدم»، «مرد بارانی»، «گلهای داوودی»، «دنیا»، «آدم برفی»، «مومیایی ۳» و...، در تمام این فیلم‌ها و یا حتی سریال: «معصومیت از دست رفته» بیننده یک‌جور حس شهوانی قوی در دیالوگها و فضاسازیها احساس می‌کند که اگرچه در گلهای داوودی به مراتب کمتر است، اما در «معصومیت از دست رفته» به اوج خود می‌رسد، حالا «گنج قارون» فیلمفارسی‌تر است یا «مرد بارانی»؟

ادامه دارد

صبر کردن در مقابل مشکلات بزرگ حل کردن آنها را ساده نمی کند

هادی تنها، هادی خسته، هادی...

طباطبایی:

استقلال دل مرا شکست

✓بابک پورعالی

گاهی مواقع نوشتن سخت می‌شود، با آنکه خودش می‌گوید من هم مثل توام، اما با این حال او با آنهایی که تا به حال دیده‌ای فرق دارد.

شاید بیش از حد احساسی است، ولی همین خصوصیت هم او را از بقیه متمایز می‌کند و جالب اینکه دروازه دلش برخلاف دروازه ۷/۳۲متری زمین فوتبال خیلی راحت باز می‌شود. او در کمتر از یک ساعت همصحبتی با ما به اندازه یک دنیا بر ایمان حرف زد و درددل کرد و آنقدر هم کلامش شیوا و فصیح بود که ما نفهمیدیم عقربه‌های ساعت در آن زمان کی و چند بار چرخیدند.

«هادی» را از مدتها پیش می‌شناختیم. جدای از سرسختی‌اش در چارچوب دروازه، تا دلت بخواهد اهل دل است و «دست به قلم». البته این بار او دل‌شکسته‌تر و افسرده‌تر از همه زمانهایی بود که او را دیده بودیم. برخورد توهین آمیز استقلالیها با مردی که چند سال بدون حاشیه برایشان آقایی کرده بود، از «هادی» شخصیتی سرخورده و دل‌چرکین ساخته است.

هادی طباطبایی مرد شماره یک اخلاق و ورزش فوتبال، میهمان ما و شماست:

◄ **هنوز هم باور این موضوع که تو فصل آینده در استقلال نیستی برای خیلی ها سخت است. واقعاً هیچ راه برگشتی برای تو وجود ندارد؟**

◄◄ باور این موضوع برای خود من هم سخت است. چهار سال تمام با مشکلات و سختی‌های استقلال ساختم و سوختم، در تمام بازیهای سخت این تیم حضور داشتم و بهترین دروازه‌بانی را برای این تیم کردم، اما آنها خیلی راحت به من گفتند که دیگر تو را نمی‌خواهیم.

◄ **همین طوری به تو گفتند؟!**

◄◄ بله، یک روز که داشتم ساکم را برای حضور در تمرین استقلال جمع می‌کردم، به تلفن همراهم زنگ زدند و گفتند قلعه‌نوعی نظر مثبتی روی تو ندارد. اگر می‌توانی فعلاً سر تمرین نیا! واقعاً کجای دنیا این‌گونه با بازیکنان رفتار می‌شود؟ واقعاً این رسمش بود که این‌گونه با من برخورد شود؟

◄ **البته کمی هم باید حق را به قلعه‌نوعی داد...**

◄◄ چرا؟

◄ **چون تجربه نشان داده که حضور توأمان تو و برومند در استقلال چندان مثبت نبوده و این نظر سرمربی تیم است که یکی از شما دو نفر را از لیست خارج کند.**

◄◄ من به سلایق قلعه‌نوعی احترام می‌گذارم، اما حرف من این است که چرا این‌گونه با من برخورد شد؟ من سال گذشته یک‌سوم برومند حقوق گرفتم اما فقط در دو ـ سه بازی ذخیره او بودم و حالا فکر می‌کنم که دارم چوب درست بودن و کم‌حاشیه بودنم را می‌خورم.

◄ **همه از اختلاف بین تو و برومند صحبت می کنند؟**

◄◄ کی گفته من و پرویز با هم مشکل داریم؟ برومند شخصیتاً بازیکن جنجالی و حاشیه‌پردازی است و کار کردن در کنار او مشکل است اما خودش هم این موضوع را تأیید می‌کند که در کنار هم راحت بودیم و هیچ اختلافی هم بین ما وجود ندارد.

◄ **باوجود این تو نمی توانی منکر اختلافاتت با امیر قلعه‌نوعی بشوی ؟**

◄◄ چرا شما می‌خواهید ثابت کنید من با کسی مشکل دارم؟

◄ **نمی دانم، شاید آنها با تو مشکل دارند، اما قلعه‌نوعی پارسال هم که برای مدتی مربی استقلال شد، برخورد خوبی با تو نداشت؟**

◄◄ امیر بزرگ و مربی من است و من هیچ‌گاه با او مشکلی نداشتم.

◄ **فکر نمی کنی با جدایی از استقلال باید از تیم ملی هم خداحافظی کنی ؟**

◄◄ نه، مگر ابراهیم میرزاپور از استقلال و پرسپولیس به تیم ملی رسید که من هم وابسته به استقلال باشم. تازه نتایج ضعیف این تیم در فصل گذشته، سبب شد که مربیان تیم ملی ترجیح دهند مرا دعوت نکنند. شاید هر کس دیگری هم جای آقای شاهرخی بود، همین تصمیم را می‌گرفت. در هر صورت من از آینده ناامید نیستم و تلاش بیشتری می‌کنم تا به حقم برسم.

◄ **هادی! به وجود شانس در زندگی اعتقاد داری ؟**

◄◄ راستش را بخواهید نه! یک روز، یکی از دوستانم به من گفت فلانی تو آدم خوش‌شانسی هستی و من هم در جواب به او گفتم: من به این حرفها اعتقادی ندارم. شاید بخت و اقبال وجود داشته باشد، اما تا فرد شرایط و زمینه مساعد را برای خود فراهم نکند، نمی‌تواند از وضعیت موجود بهترین استفاده را ببرد. اگر می‌خواستم فقط از شانسم استفاده کنم و نگاهم به شانس باشد، تا به‌حال دوام نمی‌آوردم و به اینجا نمی‌رسیدم.

◄ **می گویند تماشاگران استقلال توقع زیادی از بازیکنان دارند و همین توقع باعث شد تا بازیکنان در فصل گذشته نتوانند آن طور که می خواهند، بازی کنند.**

> چهار سال تمام با مشکلات و سختی های استقلال ساختم و سوختم، اما آنها خیلی راحت به من گفتند دیگر تو را نمی خواهیم

◄◄ اگر بگویم فقط فشار تماشاگران روی بازیکنان سنگینی می‌کند درست نیست، چرا که بازیهای خودمان هم مزید بر علت شد تا از نظر روانی کم بیاوریم. اما خب بیش از مسأله فنی این مسائل روحی و روانی هستند که تعیین‌کننده به نظر می‌رسند. چون اگر یک بازیکن از لحاظ بدنی خوب باشد کار تکنیکی او هم فوق‌العاده باشد؛ اما از نظر روحی و فکری مساعد نباشد نمی‌توان به موفقیت او امید داشت، البته نتیجه‌گیریهای بد ما باعث شده بود تا بازیکنان در این زمینه با خودشان درگیر شوند. همه از خودشان می‌پرسیدند که دیگر چکار باید بکنیم که نکردیم؟!

◄ **پس بازیکنان استقلال بی غیرت نبودند؟**

◄◄ به هیچ عنوان، هیچ کس نیست که وقتی برای کاری زحمت می‌کشد، انتظار نتیجه از آن نداشته

باشد. شما کدام بازیکن را سراغ دارید که حاضر شود درون زمین عمداً نتیجه نگیرد و احتمالاً بیرون زمین هم حرفهایی را تحمل کند؟! طبیعی است که همه دوست دارند از آنها تعریف شود. کمتر کسی را پیدا می‌کنید یا اصلاً کسی را پیدا نمی‌کنید که دوست داشته باشد از او بد بگویند. البته تماشاگری که روی سکو می‌نشیند احساسی‌تر از بازیکنی است که درون میدان بازی می‌کند. آنها فقط دوست دارند تیمشان پیروز از میدان خارج شود و به این دلیل احساسی برخورد می‌کنند و البته حق هم دارند و شاید اگر من هم در آن شرایط قرار گیرم، کار آنها را بکنم، اما با این اوصاف نباید برچسب بی‌تعصبی روی بازیکن زد.

◀ **خیلی ها می خواهند بدانند «هادی طباطبایی» اهل کجاست؟**

◀◀ من متولد رشت هستم.

◀ **اما اگر اشتباه نکنم شناسنامه تو صادره از تهران است؟**

◀◀ شما از کجا می‌دانید؟!

◀ **از آنجایی که یک خبرنگارم!**

◀◀ درسته من در تهران به دنیا آمده‌ام اما تا پانزده ـ شانزده سالگی دیگر رنگ تهران را ندیدم!

◀ **فوتبالت را از چه سالی شروع کردی؟**

◀◀ از سال ۱۳۶۸ و با تیم استقلال رشت. سه سال در این تیم بودم و بعد به تهران آمدم. یعنی در سال ۷۱.

◀ **یک سال بعد از اینکه به تیم امید دعوت شدی؟**

◀◀ بله، تیم خوبی بود.

◀ **چرا بعد از گذشت ۱۲ سال هنوز آن تیم را فراموش نکرده‌ای؟**

◀◀ آخر آن تیم خیلی خوب بود. فکر نمی‌کنم دیگر در فوتبال ایران در سطح امید چنین تیمی تشکیل شود.

◀ **پس چرا نتوانست به المپیک ۹۶ بارسلون برود؟**

◀◀ بازی تدارکاتی نداشتیم. سه بازی اول رسمی ما، شده بود بازی تدارکاتی. پنج تا بازی بعدی را هم بردیم، اما حیف که صعود نکردیم.

◀ **هادی، اکنون آن هادی خام و بی تجربه ده ـ دوازده سال پیش نیست. در این سالها در کدام تیم ها بازی کردی؟**

◀◀ مدتی در سنگاپور بودم و در تیم‌های کشاورز، بهمن و پاس هم حضور داشتم و البته استقلال!

◀ **و مقصد بعدی ات کجاست؟!**

◀◀ هنوز نمی‌دانم. اما آن چیزی که به من مربوط می‌شود این است که در مورد باشگاه بعدی و تیمی که قرار است در آن بازی کنم تحقیق لازم را انجام دهم. باید تیمی را انتخاب کنم که بتوانم در آن باز هم پیشرفت کنم.

◀ **پگاه گیلان چطور است؟**

◀◀ من پگاه گیلان را دوست دارم، چرا که این تیم همان استقلال است، همان تیمی که من را ساخت و به فوتبال ملی معرفی کرد، اما اینکه به این تیم خواهم پیوست یا سپاهان یا سایر تیم‌ها فعلاً چیزی نمی‌توانم بگویم.

◀ **منظورت از سایر تیم ها پرسپولیس است؟!**

◀◀ نه! من هیچ‌گاه کاری نمی‌کنم که هواداران استقلال از دستم ناراحت شوند. آنها همیشه به من لطف داشتند.

◀ **هادی حرف خاصی برای گفتن مانده؟**

◀◀ برای استقلال آرزوی موفقیت می‌کنم، اما واقعیت این است که استقلال دل مرا شکست...

FENERBAHCE

دیش ها را به سمت ترکیه بچرخانید

نیکبخت، اولین لژیونر ترک

بالاخره بعد از کش و قوسهای فراوان، علیرضا واحدی نیکبخت هم به جمع لژیونرهای فوتبال ایران پیوست. او که طی یکی ـ دو سال اخیر از همه جای دنیا سر درآورده بود، سرانجام با تیمی قرارداد منعقد کرد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد، فنرباغچه.

طی هفته جاری بخش زیادی از برنامه‌های ورزشی کانالهای ماهواره‌ای ترکیه به انتقال هافبک چپ تیم ملی ایران و باشگاه استقلال اختصاص داشت و روزنامه‌های ترکیه نیز در شماره‌های خود به دفعات اخبار مربوط به انتقال علیرضا نیکبخت واحدی را منعکس کردند.

روزنامه فاناتیک با چاپ عکس نیکبخت در روی جلد، اخبار لحظه به لحظه ورود نیکبخت به فرودگاه ترکیه را منعکس کرد و در بخشی از این گزارش آورد: نیکبخت در فرودگاه مورد استقبال گرم اعضای هیاءت مدیره باشگاه فنرباغچه قرار گرفت ضمن اینکه هفت خبرنگار و بیش از ۳۰ هوادار متعصب برای همراهی او به فرودگاه آمده بودند.

این روزنامه در شماره‌های بعدی خود با چاپ سوابق ورزشی نیکبخت و بازیهای ملی او، از نیکبخت به عنوان یکی از محبوب‌ترین فوتبالیست‌های ایرانی یاد کرد و خاطرنشان کرد که «رولند کخ» برای آوردن او به تیمش فشار زیادی به اعضای هیاءت مدیره آورده بود.

روزنامه ملیت نیز که عکس نیکبخت با پیراهن زیتونی رنگ درحال پیاده شدن از بنز استیشن مشکی رنگ در مقابل بیمارستان آجوبادام ـ محلی که نیکبخت تست پزشکی شد ـ را به چاپ رسانده بود، نوشت:

«سرانجام پس از انجام موفقیت‌آمیز تست پزشکی، نیکبخت با فنرباغچه قراردادی به ارزش یک میلیون یورو امضا کرد تا برای یک سال در این تیم بازی کند.»

البته مبلغ قرارداد نیکبخت را مسوولان باشگاه فنرباغچه فردای آن روز تکذیب کردند، که برخی معتقدند باشگاه برای فرار از پرداخت مالیات سنگین اقدام به تکذیب این مبلغ کرده است.

برای نیکبخت واحدی در ترکیه آرزوی موفقیت می‌کنیم.

خوشا به حال درخت کاج و زبان گنجشک

آنچه انگیزه‌ای شد تا این نامه را بنویسم، مطالبی است که در چند شماره اخیر راجع به سلطان فوتبال ایران علی پروین نوشته‌اید. واقعاً چرا باید در مورد یک مربی باسابقه کشور این‌گونه قضاوت شود، از طرفی روی جلد تیتر می‌زنید که فلان بازیکن گفته اگر صد میلیون هم بدهند با پروین کار نمی‌کنم؛ این بازیکن راحت آقای پروین را زیرسؤال برده و نقش ایشان را در تیم به کمترین حد کاهش داده است.

مسلماً آقای پروین اگر تا این حد در پرسپولیس نقش کمرنگی داشتند چندین سال در این تیم دوام نمی‌آوردند. در شماره ۳۰۹۸ از قول بازیکن دیگری می‌نویسید که اگر کیف پولم هم آنجا بیفتد آن طرفی نمی‌روم. شما که این مطالب را چاپ می‌کنید آیا از خودتان پرسیده‌اید که چرا استقلالیها دیگر خواهان این بازیکن نیستند و یا او را به کم‌فروشی متهم می‌کنند و...

عیب از بازیکنان است، آنها اگر به این مرحله رسیده‌اند، از تلاش بسیار مربیان است، اما به محض اینکه کمی پیشرفت می‌کنند به قول معروف غوره نشده مویز می‌شوند و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گویند و به پیشکسوتان هم بی‌احترامی می‌کنند و بالاخره در شماره ۳۰۹۹ هم طوری مطالب را بر کاغذ نگاشته‌اید که هر کس نداند فکر می‌کند علی پروین امپراتوری است که تیم پرسپولیس را ملک شخصی خود می‌داند و حالا که از اریکه قدرت به زیر آمده می‌خواهد تیم را نابود کند.

اگر دو سال قبل همین علی پروین نبود آیا اکنون اثری از پرسپولیس وجود داشت؟ زمانی که تیم نه مدیرعامل داشت نه ساختمان و نه زمین تمرین، پس این آقایان دلسوز کجا بودند که تیم را نجات بدهند؟ علی پروین در اولین دوره لیگ برتر تیم را بدون گرفتن بازیکن جدید قهرمان کرد.

جناب پورعالی مطالبی را که مطرح کرده‌اید ممکن است در مورد برخی افراد صدق کند اما در مورد علی پروین صدق نخواهد کرد، البته نه‌تنها در مورد علی پروین، بلکه در مورد تمام کسانی که روزی برای کشور افتخارآفرین بوده‌اند و مویی سپید کرده‌اند و حالا این‌گونه از آنها قدردانی می‌شود.

بزرگی می‌گفت: خوشا به حال درخت کاج و زبان گنجشک زیرا نه میوه دارند و نه چوب می‌خورند، درحالی که درختان میوه مثل سنجد، انار و... هم میوه دارند و هم چوب می‌خورند.

محمدرضا اسماعیلیان

عشق حقیقی با مرگ هم گسیخته نمی‌شود چه رسد به دوری • ویتر

فقط سه روز تا پایان زمان نقل و انتقالات

به یک تیم خوب نیازمندیم!

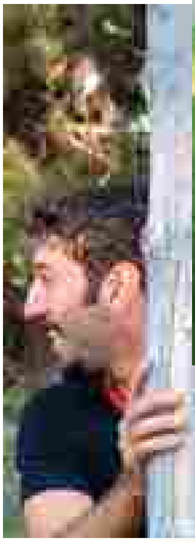

سه روز دیگر زمان نقل و انتقالات لیگ به اتمام می‌رسد. بله،فقط ۷۲ ساعت زمان برای تیم‌های لیگی و بازیکنان بی‌تیم وجود دارد تا با هم به توافق برسند که نه سیخ بسوزد، نه کباب.

در این بازار مکاره که رفته رفته به روزهای پایانی آن نزدیک می‌شویم، هنوز هم نامهای بزرگی به چشم می‌خورد که در بلاتکلیفی به سر می‌برند و اگر ظرف این سه روز اقدامی برای انعقاد قرارداد با تیم جدید یا تیم سابق خود نکنند، آنگاه باید یک سال پای تلویزیون تخمه ژاپنی بشکنند.

جواد کاظمیان و علی دایی که طی همین یکی ـ دو روز اخیر از جمع بازیکنان بی‌تیم خارج شدند تا از بابت فصل آینده خیالشان راحت باشد و حالا همه نگاهها به بازیکنانی است که در زیر به آنها اشاره شده است:

هادی طباطبایی؛ بدون تیم

دروازه‌بان اول استقلال و مرد شماره یک سالهای نه‌چندان دور تیم ملی معروف به شیر کپنهاک خیلی راحت از جمع استقلالیها اخراج شد. او که قصد داشت به پگاه گیلان برود و جای برادرش را در چارچوب دروازه این تیم بگیرد، با جواب منفی گیلانی‌ها روبرو شد تا متوجه شود در آستانه لیگ سوم هیچ خواهانی ندارد.

داوود فنایی؛ دروازه‌بان پروین

وضعیت گلر سرخپوشان هم مثل گلر آبی‌هاست. داوود که خود را فدای پروین کرده است، حالا باید منتظر باشد تا سلطان تیم جدیدش را معرفی کند و او در درون دروازه آن تیم بایستد. فنایی هم از تیم‌های لیگی پیشنهادی ندارد و به احتمال فراوان جزو غایبان بزرگ لیگ سوم خواهد بود.

بهروز رهبری فر؛ آخر معرفت

او هم یکی از اعضای گروه پنج است. گروهی که بدون اجازه پروین حتی آب هم نمی‌خورند و ادعا می‌کنند با معرفت‌ترین آدمهای روی زمین هستند. بهروز اگر طی این سه روز پاسی نشود، باید برود بغل فنایی در تیم بی‌نام و نشان پروین.

احمد مؤ من زاده؛ خواهان پرسپولیس

معمولاً ناز مهاجمان گلزن خریدار دارد، اما معلوم نیست احمد که تعداد گلهای زده‌اش در استقلال از انگشتان یک دست هم تجاوز نمی‌کند، چرا باید برای آبی‌ها ناز کند. احمد مؤمن‌زاده بدش نمی‌آید به تیم پرسپولیس برود، اما سرخپوشان می‌ترسند ضعف گلزنی‌شان با وجود احمد دوچندان شود.

مهدی هاشمی نسب؛ همان استقلال

پول زیادی می‌خواست و به همین خاطر پایش را در یک کفش کرده بود که از استقلال برود، اما وقتی متوجه شد در تیم‌های دیگر حلوا خیر نمی‌کنند، خیلی زود عقب نشینی کرد. و با حضور در تمرین استقلال هم خودش را خوشحال کرد و هم امیر را. مهدی باید طی این سه روز قراردادش را با استقلالیها تمدید کند.

علی انصاریان؛ سردسته یاغی ها

سردسته گروه پنج و کسی که پروین را از خودش هم بیشتر دوست دارد، دیگر راه بازگشتی برای خود نگذاشته است. علی که مدتی هم برای پیراهن شماره ۲۲ نیکبخت در استقلال نقشه کشیده بود، وقتی با جواب منفی استقلالیها روبرو شد، فهمید که به غیر از تیم جدید پروین در تیم دیگری نمی‌تواند بازی کند.

کریم باقری؛ حیران و سرگردان

از اینجا رانده و از آنجا مانده. فعلاً که در انگلستان به سر می‌برد تا با یکی از تیم‌های جزیره به توافق برسد، اما بعید است انگلیسی‌ها بازیکنی همچون کریم را حتی برای نیمکت‌نشینی انتخاب کنند. باقری هنوز این شانس را دارد که با پیوستن به پاس مثلث طلایی تیم ملی را در تیم جلالی تشکیل دهد، فقط به شرطی که هرچه زودتر از فرنگ برگردد.

و سایر بازیکنان بی‌تیم

اسماعیل حلالی، محمد مؤمنی، پژمان جمشیدی، بهنام ابوالقاسم‌پور، رضا شاهرودی، علی‌اصغر مدیرروستا، سیدعلی میرطرقی، و یکی ـ دو بازیکن مطرح دیگر هم از جمله بازیکنانی هستند که اگر طی سه روز باقیمانده به هیاءت فوتبال نروند و پای قرارداد با تیم‌های موردنظر را امضا نکنند، لیگ برتر را از دست خواهند داد.

آخرین خبر:

نیکبخت دست خالی برگشت

علیرضا نیکبخت واحدی زودتر از موعد مقرر تمرینات فنرباغچه را ترک کرد و به ایران برگشت تا وضعیت حضور او در این تیم ترکیه‌ای در هاله‌ای از ابهام قرار گیرد. پس فعلاً دست به دیش‌های ماهواره‌ای نزنید تا ببینیم بالاخره طلسم لژیونر شدن نیکی شکسته می‌شود یا نه!

قهرمان بدون دوچرخه باز هم طلا گرفت!

«قهرمان آسیا، دوچرخه ندارد!» هفته گذشته و در صفحه ۵۸ مجله اطلاعات هفتگی مطلبی با این عنوان به چاپ رسید و در آن بخشی از گفتگوی کوتاه ما با «حسین عسگری» قهرمان دوچرخه‌سواری ایران و آسیا منعکس شده بود.

این گفتگوی کوتاه درست دو روز قبل از اعزام تیم ملی دوچرخه‌سواری کشورمان به بیست و سومین دوره مسابقات دوچرخه‌سواری قهرمانی آسیا در کره جنوبی انجام شد و افتخارات «حسین عسگری» این‌چنین عنوان شد: «مدال برنز قهرمانی آسیا، مدال نقره المپیک بوسان و مدال طلای رقابتهای آسیایی سال ۲۰۰۲.»

حال که یک هفته از چاپ مطلب فوق می‌گذرد، باید قهرمانی و مدال طلای رقابتهای آسیایی ۲۰۰۳ را نیز به جمع افتخارات این قهرمان بلندآوازه کشورمان افزود، چرا که او توانست در نخستین روز بیست و سومین دوره مسابقات دوچرخه‌سواری بزرگسالان قهرمانی آسیا در رشته تایم‌تریل به مقام قهرمانی دست یابد.

دست مریزاد به قهرمانی که بدون دوچرخه حرفه‌ای تمرین می‌کند ولی در آسیا رقیب ندارد!

قهرمان تنیس جهان یک طراح حرفه‌ای مد است

ونوس:

سفارشات خارجی پذیرفته نیست!

«**ونوس ویلیامز**»، دختر سیاهپوست آمریکایی که سرانجام توانست قله‌های شهرت تنیس جهان را فتح کند، از حالا به فکر بازنشستگی خود است. البته او بعد از آنکه راکت را زمین بگذارد، بیکار نخواهد شد چرا که حدود ۹ ماه از شروع کار شرکت تزئیناتی اش (دکوراسیون) می‌گذرد و اتفاقاً در این مدت مشتریهای زیادی را جذب کرده است.

نام این شرکت «**Vstar**» است و فعلاً فقط سفارش کارهای داخلی را قبول می‌کند، چرا که ونوس علی‌رغم شرکت در دوره تخصصی طراحی مد در انستیتوی «**هنری فور لادردیل**» هنوز مدرکش را نگرفته و اجازه ندارد در زمینه کارهای طراحی خارجی فعالیت کند.

ونوس از سال ۱۹۹۹ در کارهای طراحی دست دارد. درواقع او با تزئین اتاق دوستان و بستگان خود شروع کرد تا اینکه به طراحی لباسهای چرمی رو آورد. ونوس امیدوار است در این کار هم مثل تنیس بدرخشد. خودش که خیلی به آینده این کار امیدوار است:

«هیچ چیز به اندازه طراحی کردن برای من لذت بخش نیست. از سوی دیگر با توجه به سفرهای زیادی که داشتم و بازدیدم از آثار باستانی و مکانهای گوناگون و همچنین آشنایی باسایر فرهنگها، حالا به ایده و راءی ثابتی رسیده‌ام و می توانم در کارم موفق باشم.»

او برای بازار کار باغ «**پالم بیچ**» را درنظر گرفته و برای تبدیل آن به نمایشگاه مثل بقیه بازاریها به دنبال مشتریان باکلاس است، یعنی آنها که چشم بسته به کارش اطمینان داشته باشند. ونوس می‌گوید:

«گاهی اوقات مردم درست نمی‌دانند که چه می خواهند یا اینکه خودشان نمی توانند کارهایشان را انجام بدهند. این دیگر به من برمی گردد که به کمکشان بروم.»

این ستاره خوش‌آوازه تنیس به رنگ سبز علاقه عجیبی دارد، هرچند او به رنگهای تند مثل آبی سلطنتی و قرمز سلطنتی هم دلبستگی ویژه‌ای دارد. به نظر می‌رسد ونوس در کارش تنها نباشد. او بعد از اینکه در اینترنت با طراحان بسیاری صحبت کرد، سرانجام با «**بونی ناتان**» به توافق رسید. وقتی از ونوس پرسیدند واقعاً فکر می‌کنی که از عهده این کار برمی‌آیی یا نه؟! در جواب گفت:

«چرا که نه، اگر چیزی رامتوجه نشوم می گویم ببخشید، نفهمیدم یا اینکه بعدها از بونی می‌پرسم. تا به‌حال هم خیلی چیزها از او یاد گرفتم. رابطه‌اش با مردم فوق‌العاده است و حس فوق‌العاده‌ای برای طراحی دارد.»

روزهای تیره و تار برای پل گاسکوئین

ستاره فوتبال بریتانیا، دیوانه است!

«**پل گاسکوئین**» هافبک سابق تیم ملی انگلیس این روزها شرایط بدی را می‌گذراند. او که در دوران فوتبالش بازیکنی حاشیه‌ساز و بی‌بندوبار بود، حالا چوب آن روزهای خود را می‌خورد. وی بدجوری دچار افسردگی شده، به‌طوری که به گفته یکی از دوستانش بعد از مداوا در کلینیک روانپزشکی در آمریکا هنوز هم شرایط مناسبی ندارد.

جیمی گاردنر که دوستی دیرینه‌ای با گاسکوئین دارد، در گفتگو با شبکه اسکلی‌اسپورت گفت: **گاسکوئین افسردگی دارد و خوشحال نیست و من با قاطعیت می گویم ناراحتی او ناشی از استفاده از الکل نیست.**

او در ادامه می‌گوید: **یکی از دلایل این افسردگی ترک کردن انگلیس و رفتن وی به چین بود، در حالی که او نمی‌بایست کشورش را ترک می کرد.**

گاسکوئین ژانویه ۲۰۰۳ با تیم دسته دومی چینی قرارداد امضا کرد، ولی پس از مدتی به بهانه تعطیلات چین را ترک کرد و دیگر هیچ‌گاه به این کشور برنگشت.

«**ژونگ بوهونگ**» مدیر باشگاه «**گانسوتیاما**» در این مورد گفت: **هر کس بازی «پل» را دیده بود تاءیید می کرد که او در شرایط خوبی به سر می‌برد و خیلی هم خوب فوتبال بازی می کرد، اما نمی‌دانم چرا به تعهداتش نسبت به باشگاه عمل نکرد. او به باشگاه اطلاع داد که برای تعطیلات به انگلستان می‌رود و بازخواهد گشت، اما دیگر هیچ خبری از او نشد و بعد هم در روزنامه خواندیم که او در یک کلینیک روانپزشکی در ایالت آریزونای آمریکا بستری شده است.**

گاسکوئین که در آغاز دهه ۱۹۹۰ یکی از بهترین بازیکنان جهان و قهرمان ملی انگلستان بود، بعدها به فردی تبدیل شد که به الکل پناه برد، همه جا دعوا و جنجال راه انداخت و همسرش را کتک زد. او حتی اخیراً در همان کلینیک روانپزشکی هم برخوردهای نامناسبی داشته است.

رئال مادرید در آسیا

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

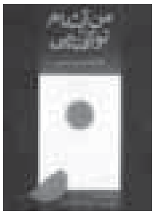

دو شعر از مجموعه شعر
جدیدالانتشار «من آینه‌ام، تو
آفتابی» سروده
جلال قیامی میرحسینی

سؤال بی‌رنگ

دلم برای گل و آب و آینه، تنگ است
کجاست پنجره‌ای؟ این سؤال، بی رنگ است
بهار گمشده‌ام را بگو کجا یابم؟
چرا عزیزترینم جواب من سنگ است؟
قناری غزلم در حصار می خشکد
میان باغ و قناری، هزار فرسنگ است
به جای جای تنم، خط زخم سوزنهاست
به حلقه حلقه، زنجیر، جانم آونگ است
چه سرنوشت عجیبی ست روزگارم را
که بین زندگی و مرگ، بر سرم جنگ است
مگر بهانه کنم جان و مرگ را گیرم
که روزهای من از زندگی، سیه رنگ است
خدای را به که نالم، کجا پناه برم؟
به هر که می نگرم، یک جماد، یک سنگ است

من آینه‌ام، تو آفتابی

آیینهٔ آفتاب من باش
سرسبزی باغ خواب من باش
تنها و غریبم ای گل مهر
محبوب بنفشه تاب من باش
پاییز شکفته در نگاهم
یعنی تو بهار ناب من باش
دیری ست خمار در خمارم
یک بار دگر شراب من باش
امشب که شبی ست بی ستاره
در چشم افق، شهاب من باش
در کنج کتابخانه راز
ناخوانده ترین کتاب من باش
من آیینه‌ام، تو آفتابی
آیینه و آفتاب من باش

عشق

تا سپیده
چند فرسنگ باقی ست
تا سرزمین من
که رؤیاها
آبشخور اسبان بی سوارند
اسبان حماسه

عشق
تابوت هر شهید است
که بر دستها می رود

رجب افشنگ

دو شعر از
مجموعه شعر
جدیدالانتشار
«کفشی به پای
روزهایم نیست»
سروده فرزاد
نصیری شهنی

غنیمت نمی شمارم

سنگ کدام کوه
به سینه می نشیند
در چرخهٔ زمین؟
غنیمت نمی شمارم این روزها را
که شلاق بی چون و چرای قانون
می نوازد تمام مرا
بی حرفی از سر اعتراض
اعتراض نمی کنم
اعتراف می کنم ساده‌ام
گول وعده‌های تاریخی دنیا را خوردم
و آخر سر
از استواری آن همه کوه
سطری از سکوت سنگ به من رسید

چتر

آبی ام را می پوشم
به خیال دریا
و بادبانها را می کشم
به بهانه باد
تا جهان
شکل اندوههای بی جهت
به خود نگیرد
خاموشی ات را با هزار دهان باز
روشن می کنم
که سکوت
آشکاراترین لغت
بر لبهاست
هنگامی که
به ریزش یک ابر ناگهان ایستاده‌ایم
زیر چتری از جنس «دوستت دارم»

عهد تو

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم، رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار به هر بی سروپا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
چه بگویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

حافظ

مردن سبز

ای دل از ابر مسیحایی دوران چه خبر؟
از هوای عطش آلود بیابان چه خبر؟
به شفابخشی ما بوی نسیمی نرسید
اینک از حسرت دلهای پریشان چه خبر؟
باخبر هستم از آن حادثه، اما تو بگو
از سرانجام غریبانه یاران چه خبر؟
ارتعاش عطش از حنجره لاله گذشت
بگو از حال گل سوسن و ریحان چه خبر؟
استوای دلم از فرط عطش شعله‌ور است
آتش افروخته‌ام از نم باران چه خبر؟
ای دل بی کس نیزار در آن آتش عشق!
از برافروختن آتش عصیان چه خبر؟
کی به فریاد من تشنه رسد آب حیات
بی رمق گشته‌ام از چشمه جوشان چه خبر؟
ایستاده هوس مرگ نمودم چو درخت
اینک از مردن سرسبز دل و جان چه خبر؟

محمدعلی قاسمی

دو رباعی از روزبه فروتن پی

بی عشق

یک گام برای من دویدن سخت است
اندازه یک بال پریدن سخت است
بی عشق برای من عاشق پیشه
یک ثانیه هم نفس کشیدن سخت است

با عشق

تا باغ بهشت هم پریدن سهل است
خورشید درون خاک دیدن سهل است
با عشق اگر همیشه دمخور باشی
از پنجره هم ستاره چیدن سهل است

◆ **سعید بزرگی ـ شاهرود**

بهتر است در زمینه شعر کلاسیک کار کنید و بعد از آن طبع خود را در قالب اشعار نیمایی بیازمایید. با این حال «بدعتها و بدایع نیما» کتاب ارزشمندی است از مرحوم مهدی اخوان ثالث که شما را با قواعد شعر نو آشنا می‌کند.

◆ **علی سینا محمدپور ـ بندر گناوه**

فقط اشعار کلاسیک شما را بررسی خواهم کرد. وقتی هنوز سروده‌هایتان دارای اشکال وزنی است، کار کردن در زمینه شعر بی‌وزن و نیمایی سودی برایتان نخواهد داشت.

◆ **ژاله رحمانی ـ تهران**

دوبیتی‌های شما دارای اشکال وزنی بود. به‌طور مثال در این مصراع:

دلم از دوری تو سرشار خون است

کلمه «سرشار» وزن را به هم زده است.

◆ **ملیحه کرامات ـ اسفراین**

قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم

بی‌تو
زمین
از حرکت می‌ایستد
و دلم
از تپش می‌افتد
بی‌تو
ماه
چه سیاه است

امیدوارم تجربه‌های شما را در زمینه اشعار موزون هم ببینیم.

◆ **محمدرضا بلندیان ـ تنکابن**

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس
به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد چو باد عز

= مفاعلن
م سر کو = فعلاتن
ی یار خوا = مفاعلن
هم کرد = فعلات
نفس به بو = مفاعلن
ی خوشش مشـ = فعلاتن
کبار خوا = مفاعلن
هم کرد = فعلات

◆ **مجید شجاع‌زاده ـ تهران**

«هشت کتاب» تمام مجموعه اشعار مرحوم سهراب سپهری را دربر می‌گیرد.

دریا

دریا
نشانه‌ای از چشمان توست
چشمان تو
نشانه‌ای
از آسمان
و آسمان
انعکاس
هزاران دریاست

مرضیه بهمنی ـ شهریار

سبز

بهار سبز است
نگاه تو سبز
گویی بهار در چشمان توست
مرا با نگاهت سبز کن

محمد جواهری «آشنا» ـ شاهین‌شهر

تقصیر

شاید
تمام کار تو این است
که پشت پنجره‌ای
بایستی
و ببینی
مهتابی که از خورشید دستهای تو
زاده شده بود،
چگونه در تزلزل آب برکه‌ای
تحقیر می‌شود...

○○

دستهای تو که
گناهی نداشتند...!

فهیمه احمدی ـ تهران

انتظار

می دانم
یک روز
از آن سوی آفتاب
می آیی
و گلهای بنفشه و رازقی را
در گلدانهای انتظارمان
می کاری
می دانم
با یک سبد عشق می آیی
آری

فرامرز شیرزاد ـ اصفهان

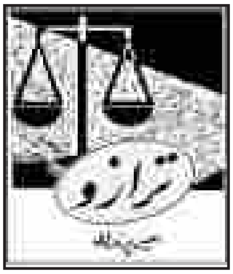

فقط وعده!

یکی از بچه‌های جنوب شهر دزفول هستم. از کسانی که طعم تلخ فقر و مصائب را به‌خوبی چشیده‌ام و درک می‌کنم. من کمبودهای دزفول را به‌خوبی می‌شناسم و لمس می‌کنم.

سالهای سال است که مسوولان این شهر بعد از آن همه موشک‌باران و خرابی بیش از حد وعده داده‌اند که به اوضاع دزفول رسیدگی خواهند کرد، اما متأسفانه فقط حرف می‌زنند چون فاضلابهای شهر گواهی می‌دهند! روزانه صدها موش در پیاده‌روها رژه می‌روند و کک شهرداری و بهداشت هیچ‌یک نمی‌گزد! تا کی باید گوش به وعده بسپاریم؟

نورعلی آل مردان

ملوران دست به گریبان مشکلات

روستای ملوران از توابع شهرستان نیکشهر استان سیستان و بلوچستان است. این شهر دارای سه محله است که با مشکلات زیر مواجهند:

۱ـ بهداری آن از دکتر متخصص محروم است.

۲ـ نبود آب آشامیدنی سالم از مشکلات عمده این روستاست.

۳ـ جوانان از بیکاری معتاد می‌شوند.

۴ـ تنها یک کانال تلویزیونی دریافت می‌شود. مدت پنج سال است وعده شبکه‌های دیگر را می‌شنویم.

۵ـ برای دانش‌آموزان راهنمایی و دبیرستان دختر و پسر تنها یک ساختمان وجود دارد. دو سال است می‌گویند مدرسه خواهیم ساخت اما خبری نمی‌شود.

اهالی روستا انتظار دارند مشکلاتشان هرچه زودتر برطرف شود.

سوالی بزرار

پیمانکارها چه می‌کنند

هرچند به گفته معاون نظارت و تنظیم روابط کار وزارت کار قرار بود هیچ شرکت پیمانکاری بدون تأیید آن وزارتخانه اجازه فعالیت نداشته باشد اما این موضوع در عمل تاکنون به اجرا درنیامده است.

با اجرای این قانون شرکتهای پیمانکاری که اقدام به جذب کارگر می‌نمایند موظف به پرداخت حقوق قانونی به کارگران خود و واریز آن به یک حساب بانکی معتبر به‌نام کارگر و پرداخت مزایا کامل به آنان هستند و اگر از این موارد تخلف نمایند اجازه فعالیت ندارند. اجرای این مصوبه گامی مثبت در رسیدن کارگران به بخشی از حقوق قانونی خود بوده و شرکتهای پیمانکاری نمی‌توانند با استفاده از کارگرانی که از حقوق و مزایا اولیه بی‌بهره‌اند، در مناقصه‌های شرکت و با نرخ پایین برنده این مناقصه‌ها شوند. کارگران امیدوارند این مصوبه هرچه سریعتر به مرحله اجرا درآید.

محمد رضاییان ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ شاهرود

حصارک پایین و نبود آب و تلفن

شهرک حصارک پایین از توابع شهرستان رباط کریم و در محدوده شهرداری نسیم شهر می‌باشد. اهالی این شهرک چند سال است که برای تلفن پول واریز کرده‌اند، اما هنوز در انتظار دریافت تلفن به سر می‌برند.

مشکل دیگر اهالی آب آشامیدنی است. در فصل تابستان این مشکل افزایش می‌یابد، به دلیل فشار پایین آب مردم در خانه‌های خود پمپ نصب نموده‌اند و آب را در منبع بزرگ ذخیره می‌کنند که تجمع آن در این تانکرها مسائل بهداشتی و آلودگی‌ها را نیز درپی دارد. اکثر اوقات آب این منطقه قطع می‌شود و یا فشار آن پایین است و از ساعت ۱۲ شب به بعد یک مقدار فشار آب بهبود پیدا می‌کند و مردم فرصت پیدا می‌کنند توسط پمپ، آب ذخیره نمایند. از مسوولان درخواست رسیدگی و بذل توجه به مشکلات اهالی را داریم.

اهالی حصارک پایین

شرکت واحد به جای تقویت ناوگان حمل و نقل اقدام به حذف برخی خطوط می‌کند

مسوولان شرکت واحد به جای افزایش و تقویت ناوگان حمل و نقل و برای جابه‌جایی مسافران مستضعف که قادر نیستند بجز اتوبوس که درحال حاضر ارزانترین وسیله برای رفت و آمد درون‌شهری است، از وسیله دیگری استفاده کنند، اقدام به جمع‌آوری برخی خطوط کرده است. در گذشته میدان گلها، (آهنگ) به میدان بهارستان و از میدان خراسان به میدان ولی‌عصر(عج) و... اتوبوس داشت و مسافران راحت‌تر می‌توانستند به مقصد برسند، اما حالا باید با استفاده از دو اتوبوس و با صرف وقت بیشتر این کار را انجام دهند. ضمناً مسافرانی که قصد دارند از میدان امام حسین(ع) به دپوی شرق و یا میدان خراسان بروند باید «کارت بلیت» اجباری تهیه کنند و از اتوبوسهای برقی استفاده کنند. مسوولان شرکت واحد این امر را اجباری کرده‌اند در صورتی که مسافر خود باید حق انتخاب داشته باشد. مسائله دیگر در مورد اتوبوسهای مسیر اختیاریه ـ هفتم تیر است. مسافران این خط باید ساعتها برای رسیدن اتوبوس وقت بگذارند. امیدواریم مسوولان شرکت واحد برای رفاه حال شهروندان تهرانی که مجبورند از اتوبوس شرکت واحد برای تردد استفاده کنند، در این زمینه اقدامات مفید و ارزشمندی را در دستور کار خود قرار دهند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی

گفتنی‌های علمی

دوست پیدا کنید تا عمر بیشتری داشته باشید

براساس تحقیقات جدید دانشمندان علوم روانشناسی، داشتن روابط دوستانه با خویشان و دوستان می‌تواند به زنان مسن کمک کند که بیشتر عمر کنند و در این بین، ازدواج مهمترین روش برای افزایش طول عمر است.

درپی مطالعاتی که بر روی تعدادی از زنان ۶۵ ساله و مسن‌تر انجام شده، خطر مرگ کسانی که روابط اجتماعی وسیع‌تری دارند و با تعداد بیشتری از افراد و به دفعات بیشتر در تماس دوستانه هستند، کمتر از دیگران است.

دکتر «توماس راتلیج» و همکارانش در این تحقیقات دریافتند که در این بین ازدواج برای زنان مسن بدون شوهر، عاملی مهم برای جلوگیری از مرگ زودرس است.

محققان می‌گویند: حتی در شرایطی که بیماریهایی مانند دیابت، افزایش وزن و نیز فشارخون بالا بیمار را تهدید به مرگ می‌کند، داشتن روابط وسیع اجتماعی در پیشگیری از مرگ زودهنگام نقش بسزایی دارد.

این پژوهشگران اعلام کردند: کارهایی مانند کمک در پخت و پز، نظافت و خرید و نیز گفتگو درباره تصمیمات مهم در بین اصلی‌ترین عوامل حفظ طول عمر این گروه از زنان قرار دارد.

این گروه از محققان در مدت شش سال پیاپی هفت هزار و ۵۲۴ خانم مسن را تحت بررسی قرار دادند که در طول این مدت هزار و ۴۵۱ نفر از آنان فوت شدند.

گوجه فرنگی همه کار می‌کند!

محققان معتقدند «کیلوپن» موجود در گوجه فرنگی از رگهای بدن محافظت می‌کند.

پژوهشهای محققان دانشگاه هاروارد روی ۴۰ هزار زن در هفت سال نشان داد، خطر ابتلا به بیماریهای قلبی و عروقی در زنانی که هر روز در وعده‌های غذایی از گوجه فرنگی استفاده می‌کنند، ۳۰ درصد کمتر از افرادی است که یکبار در هفته گوجه فرنگی می‌خورند. گوجه فرنگی سرشار از ویتامین‌های سی و بی است که هرکدام از این ویتامینها خاصیت «انتی اکسیدان» دارند.

گفتنی است که مصرف گوجه فرنگی خطر سرطان پروستات، معده و ریه را هم کاهش می‌دهد.

اصلاحات مغتنکی

از: رضا رفیع

معرهفته

«احمدی‌نژاد، شهردار تهران گفت:
تهران را می‌سازیم.» -

جراید

سوءتفاهم سازنده

شنیدم شهردار خوب تهران
بدور از جنبه‌های باندبازی
چنین فرمود پیرامون این شهر
که ما در طی یک یا چند فازی
چنان این شهر تهران را بسازیم
که مستغنی شود از هر نیازی
پرید از خواب نازش شهروندی
خمارآلوده‌تر از چشم نازی
ز شادی صیحه‌ای زد، گفت: آخ ژون!
چه خواهد شد اگر ما را بسازی!

حرف حساب

هر حرفی را هر کسی نمی‌تواند بزند. همه چی بستگی دارد. این یک اصل مسلم مورد اتفاق همه است. گاهی اوقات یک حرفی هست (یک حرف از آن هزاران کاندر عبارت آید) که ممکن است ما و شما نتوانیم آن را بزنیم اما دیگری بتواند و آب هم از آب تکان نخورد.

تک مضراب: و نگذارند آب توی دلش تکان بخورد.

رئیس محترم مجلس در سالگرد نهضت مشروطه ضمن تقاضای عبرت‌آموزی از این تجربه تلخ، از مسوولان مملکتی خواسته‌اند که به شرایط حساس و مسوولیت‌های خود توجه کافی داشته باشند و اضافه کرده‌اند: «چرا که ما می‌رویم، اما اسلام و هویت این مملکت باقی می‌ماند.»

منظور: به نظر شما اگر یکی از ماها خطاب به مقامات و مسوولان حکومتی همین حرف بالا را می‌زد، حساب کنید ببینید تا به‌حال چند بار دخلش آمده بود؟

مصرع: چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن...

توجیه مقبول: تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف...

تکمله: ظاهراً اگر همان مصرع مربوط به شیخ شیراز را تکمیل کنیم، مقبول‌تر می‌افتد.

چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن
که می‌خوانند در زندان سرودی
به کُرگر وصل دائم تو نباشی
بیاید دخلت آهسته به زودی

طرح منحصر به فرد و زوج!

یکی از اخلاقیات یا مشخصات خوب ما ایرانی‌ها همین آرزوهای قشنگی است که غالباً داریم، اما عملی شدن آنها را هم خیلی جدی نمی‌انگاریم چون باز همه‌مان غالباً اعتقاد داریم که بلندپروازی چیز خوبی نیست.

شعر الحاقی:

بلند آسمان جایگاه من است
ته دره آرامگاه من است

یکی از این آرزوهای قشنگ موردنظر که همیشه خدا هم در دسترس هست، حل معضل به ظاهر لاینحل ترافیک تهران است. در طول این سالها برای رفع این مشکل توانفرسا دو اقدام مهم صورت گرفته است:

اقدام اول: هر روز خودروهای بیشتری تولید، فروخته و وارد سطح خیابانها شده است.

اقدام دوم: عرض و طول اکثر خیابانهای سطح شهر در همان حد و اندازه‌ای که پنجاه سال قبل ساخته شده است مانده و ـ شاید به سفارش سازمان میراث فرهنگی ـ دست به ترکیب آنها نخورده است.

سوای اقدامات قابلی که عرض شد، از سال ۷۶ همزمان با پیدایش ماجرای دوم خرداد معروف و صحبت از «جامعه باز»، طرح تردد زوج و فرد خودروها در روزهای هفته نیز به میان آمد که به مصداق «کاچی به از هیچی» می‌توانست (و می‌تواند) نقشی قابل ملاحظه در کاهش سطح سنگین وزن ترافیک تهران داشته باشد. طبق این طرح، صاحبان خودرویی که شماره پلاکشان زوج باشد در روزهای زوج و ماشین‌دارانی که شماره‌شان فرد باشد، در روزهای فرد حق آفتابی شدن در سطح خیابانها را دارند. شب هم که مال همه است. همه می‌توانند اتومبیل خود را دربیاورند.

توضیح حقوقی: اجرای این طرح فقط از جنبه اجتماعی‌اش تازگی دارد وگرنه یکی از منسوبین ما چون فقط یک ماشین دارند، از اول ازدواجشان، روزهای زوج، ماشین در دست زوج بود و روزهای فرد در دست زوجه. (این توضیح را دادیم که این وسط حق کسی پایمال نشود)!

بیت:

خوشبخت خودم که خر ندارم
از کاه و جوش خبر ندارم!

جفتش یکی است!

روزنامه‌ها نوشته بودند که: «ولیعهد قطر تغییر کرد». به یکی از دوستان گفتم که با توجه به هیکل‌های درشت این امرای عرب باید روزنامه‌ها می‌نوشتند: «قُطر ولیعهد تغییر کرد»!

توضیح: بستگی دارد آدم از کدام زاویه نگاه کند.

ظاهراً ولیعهد منفصل از خدمت؛ یعنی «شیخ جاسم بن حمد بن خلیفه آل‌ثانی» (و در یک کلام: پورثانی که البته منظورم پسرثانی است و خدای ناکرده با اسم همکار پیشکسوتمان اشتباه نشود) هچون تقاضای واگذاری قدرت بیشتر و افزایش اختیارات خود کرده است، امیر قطر سریعاً پدر وی را درآورده، پسر کوچک خود را به جای او ولیعهد کرده است.

برداشت اول: خودکرده را تدبیر نیست. (مهم نیست!)

برداشت دوم: در مثل مناقشه نیست؛ فلذا سگ زرد برادر شغال است. لافرق بین‌الاین با اون! (جفتهما واحد!)

دربردن زنان و دختران فراری

پدیده قاچاق زنان و دختران فراری و دربردن آنها به کشورهای خارج (بخصوص حاشیه خلیج فارس) و استفاده نادرست از ایشان از هر نگاه و نظر انسانی که فکرش را بکنید، شدیداً محکوم و قابل پیگیری است.

تا به اکنون نیز به همت دستگاههای قضایی و انتظامی، باندهای قاچاق زیادی کشف و خنثی شده است که اقدام به حمل دختران و زنان از راه به دررفته به خارج مرزها می‌کرده‌اند. منتهی ما تا به‌حال چنین می‌پنداشتیم که اگر تعقیب و گریزی هم هست، در همین داخل مرزهای خودمان است که منجر به کشف این «باندهای مخوف دختر فراری‌ده» می‌شود، نگو اینکه در آن طرف آب هم اقداماتی صورت می‌گیرد جالبتر.

از قرار معلوم و منقول از مقامات دادستانی، هم‌اکنون برخی از نیروهای انتظامی مخصوص با حضور در اماکنی مانند دیسکوها و کاباره‌ها (که بر ما ابداً معلوم نیست اینها اشاره به کجاها هستند)، افرادی را که مبادرت به اعمال منافی عفت می‌کنند، مورد شناسایی قرار می‌دهند و با این افراد برخورد قانونی صورت خواهد گرفت. (عیناً به نقل از «جام‌جم» مورخ ۱۵ مردادماه)

یادآوری: علاوه بر دیسکوها و کاباره‌های لعنتی، احتیاطاً لب دریا هم باید اضافه شود.

توضیح لازم: حرف اضافه ممنوع!

پرسش فلسفی: آیا بر عزیزانی هم که در این اماکن ممنوعه برای مراقبت حضور به هم می‌رسانند، کسان دیگری نظارت می‌کنند یا نه، خودشان کافی‌اند؟

توضیح عرفانی:

آنجا که برق غیرت بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

طنز برعکس

یک سؤال از خانم سهیلا جلودارزاده، عضو هیأت رئیسه مجلس ششم:

ـ لطفاً نظرتان را راجع به کنوانسیون منع تبعیض از زنان بفرمایید.

هیس س س...
فعلاً اسمش‌رو نیار!

تمدن نتیجه نفوذ زنان پارساست ● امرسون

روانکاوی نقاشی کودکان

دکتر بهمن بهروزی

قابل توجه خوانندگان گرامی

از آنجایی که به لطف خوانندگان گرامی نامه‌های بسیاری دریافت می‌کنم، خود را موظف به یادآوری نکاتی چند می‌بینم:

به علت کثرت نقاشی‌هایی که درخواست روانکاوی و معرفی در مجله را دارند خوانندگان توجه داشته باشند که آنها به نوبت در مجله چاپ می‌شوند و درحال حاضر ما به حدود دو ماه زمان برای چاپ نقاشی‌ها نیازمندیم!

یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که محدودیت سنی در مورد نقاشی‌های کودکان مورد توجه قرار گیرد. ما فقط نقاشی‌های متعلق به کودکان تا هشت سال را روانکاوی می‌کنیم.

و یکبار دیگر تقاضا می‌کنم که کودکان خود را در انجام انتخاب مضمون آزاد بگذارید. ما از چاپ نقاشی‌هایی که از روی مدل کشیده شوند و نقاشی‌هایی که فقط داخل خطوط آماده رنگ‌آمیزی شوند، معذوریم!

پارک تفریحی در کنار رودخانه

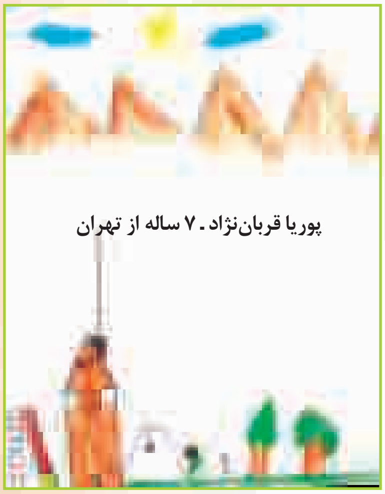
پوریا قربان‌نژاد ـ ۷ ساله از تهران

فضاسازی و تنظیم فواصل در نقاشی که پوریا ارائه داده حکایت از نظم ذهنی است که پوریا از آن برخوردار است. استفاده او از فضای سفید به عنوان زمینه اصلی نیازمند ابراز شجاعت در طراحی است و پوریا این شجاعت را نشان داده است. ضمن آنکه به غیر از فضای سفید پوریا به یک رنگ دیگر هم به عنوان رنگ اصلی پرداخته و آن نوعی قهوه‌ای است که از رنگهای انرژیک محسوب می‌شود. در کنار رنگ قهوه‌ای پوریا از سبز هم به عنوان نمایان‌کننده طبیعت بهره گرفته است. ضمناً اشاراتی هم به آبی و زرد داشته است، اما همان بهره‌گیری از دو رنگ اصلی از قناعت طبع در پوریا می‌گوید که در آینده می‌تواند برای پوریا به شکل معجزه‌آسایی یاری‌دهنده باشد. این خصوصیات یعنی انرژی، قناعت طبع، نظم ذهنی و شجاعت به نشانه آن است که پوریا در آینده می‌تواند در رشته‌هایی چون حقوق (در وکالت و قضاوت) در اقتصاد (برنامه‌ریزی مالی و بودجه‌بندی و تنظیم برنامه‌های مالی سالیانه) و در مدیریت (مالی، بازرگانی، صنعتی و کشاورزی) با موفقیت کامل عمل کند.

از شاپرکها تا باغ میوه

آنچه که در مورد نقاشی بهاره نظر انسان را جلب می‌کند، تنوعی است که بهاره در نقاشی خود به‌کار گرفته است. او تمام جزئیات را بدون اینکه درهم‌ریختگی ایجاد کند در نقاشی خود جای داده و فضای مناسبی هم بین همه قرار داده است.

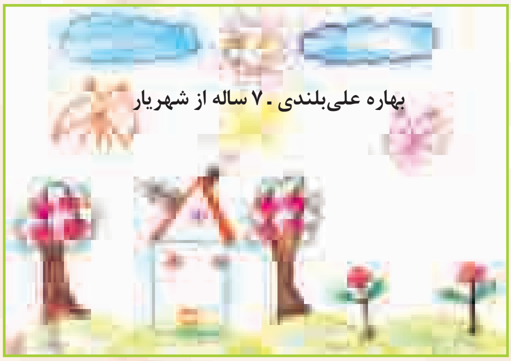
بهاره علی‌بلندی ـ ۷ ساله از شهریار

این امر نشان می‌دهد که تخیل بهاره بدون اینکه نظم را تحت تأثیر قرار دهد به سرکشی ادامه می‌دهد. بهاره در نمایان کردن خطوط و تصاویر، تکنیک خارق‌العاده‌ای از خود نشان داده است. نگاه کنید به اندازه درختان میوه که گویی از یک قالب استفاده شده است، همچنین گل و گیاهها و شاپرکها. بهاره همچنین با اینکه لحظه‌ای را ثابت نگهداشته است اما همین لحظه ثابت نمایانگر کار و فعالیتی است که در تمام زوایای نقاشی در جریان است. از دودکش خانه گرفته که نشان از فعالیت و زندگی در خانه می‌دهد تا شاپرکها و ابرها و خورشید که همگی به فعالیت‌های طبیعی خود مشغول شده‌اند. این نوع تخیل و تفکر در بهاره نشان می‌دهد که او در ادبیات بخصوص نویسندگی یا ترجمه با قدرت وصفی که در او وجود دارد می‌تواند موفق باشد. این قدرت و صفت در هنر کارگردانی سینما و تئاتر هم می‌تواند به او کمک کند. بهاره همچنین در رایانه و طراحی که توسط رایانه صورت گیرد، می‌تواند دستی داشته باشد و بالاخره در مقوله علم هم بهاره را می‌توان در دندانپزشکی، متخصصی دلسوز و حاذق تصور کرد.

کلبه‌ای آن‌سوی نهر

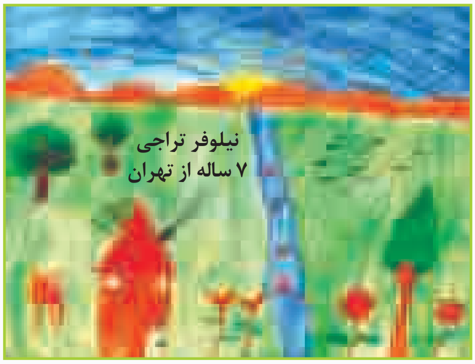
نیلوفر تراجی
۷ ساله از تهران

نیلوفر برای نقاشی خود زحمت زیادی کشیده است. اولاً او هیچ زمینه سفیدی را در نقاشی خود باقی نگذاشته و بعد هم رنگ‌آمیزی نیلوفر از نوع پررنگ و مستحکم می‌باشد که خود به تلاش زیادی نیاز دارد. نیلوفر برای بیان لحظه‌ای که به تصویر کشیده از روش نقاشی نخست استفاده کرده، یعنی همه تصاویر را در کنار هم قرار داده، بدون اینکه از قواعد پرسپکتیوی استفاده کند. این روش اگرچه تکنیک چندانی لازم ندارد اما به همان نسبت فعالیت فراوانی در رنگ‌آمیزی و طراحی طلب می‌کند. شیفتگی نیلوفر به طبیعت کاملاً مشهود است و این شیفتگی را به‌خوبی به بیننده منتقل می‌کند. او به طبیعت شکوهی بخشیده که بی‌اختیار انسان هوس می‌کند تا به درون آن سفر کند. نگاه کنید به رودخانه یا نهری که از کوهساران تا انتها ادامه دارد و طراوت خاصی به نقاشی بخشیده است. ذهن زیباشناسانه و توجه نیلوفر به طبیعت می‌تواند او را در آینده در رشته‌هایی چون ادبیات و زبانهای خارجی و همچنین مترجمی موفق کند، ضمن آنکه نیلوفر در رشته‌های شیمی و مهندسی آبیاری نیز می‌تواند حرفهایی برای گفتن داشته باشد. حتی جغرافیا و نجوم نیز دور از دسترس نیلوفر نیست.

نقاشی ویژه

غروب در کوهستان

عسل یک تفکر بکر و غیرمعمول را به نمایش گذاشته است. ابرهای تیره، کوهستان پررنگ و رنگهایی که معمولاً در هنگام غروب در افق دیده می‌شوند، حالت خاصی را در نقاشی عسل ایجاد کرده‌اند و بعد می‌رسیم به اتومبیل‌هایی که فقط با مداد سیاه طراحی شده‌اند اما چراغهای آنها روشن است. قبول کنید که نظیر این نقاشی را از هیچ کودک شش ساله‌ای مشاهده نکرده‌اید.

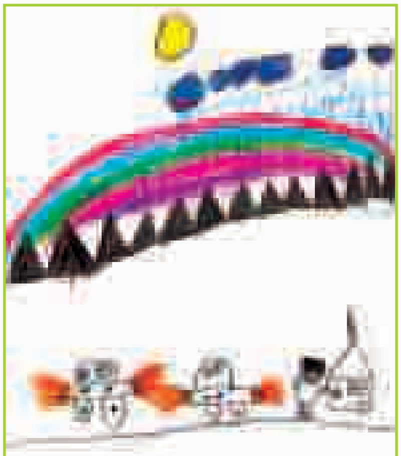
عسل دالایی ـ ۶ ساله از اراک

عسل دارای ذهنیتی پیچیده و درعین حال ساده است، یا به قول اهالی قلم و ادبیات روش سهل و ممتنع را از ذهن خود در نقاشی پیاده کرده و به همین دلیل عنوان نقاشی ویژه را تصاحب کرده است. عسل می‌تواند در آینده یک پزشک متخصص زنان و یا غدد باشد، ضمن آنکه تخصص در رادیولوژی و طب اطفال نیز دور از دسترس او نیست. عسل در جای دیگر در طراحی و دکور نیز می‌تواند دستی داشته باشد.

هفته بعد شما

از: دکتر ن . خدادوست

فروردین

در این روزها خوشحال هستید و احساس آرامش بیشتری می‌کنید ولی ممکن است اوضاع یکدفعه تغییر اساسی کند و شما عصبی و هیجان زده شوید پس ایده‌های جدید برای مقابله با بحران را در سر داشته باشید درواقع چون شما شخص نوآوری هستید و همه چیز را طوری دیگر می‌بینید، سعی کنید در این روزها تصمیم‌گیری سریع نکنید و قرار ملاقاتهای مهم را به آینده موکول کنید. در حال حاضر شما نیاز به شخصی دارید که در کنار شما باشد و با شما همدلی و همدردی کند و احساس قشنگ و رومانتیک همیشگی شما را به شما برگرداند.

اردیبهشت

به نظر می‌رسد اعتماد به نفس خود را از دست داده‌اید ولی از آنجائیکه شما شخصی باوقار و متین هستید یا حداقل سعی می‌کنید که اینگونه باشید و ایده‌های خوبی در سر دارید در روزهای آینده یکی از همین ایده‌های زیبا ذهنتان را در مسیر درست و مناسبی قرار می‌دهد، ولی مراقب کسی باشید که می‌خواهد شما را فریب دهد و باعث تلنبار شدن کارهایتان روی هم شود، در واقع اعتماد به دیگران خیلی خوب است و این حسن اخلاق را شما دارید، ولی اعتماد به هر کسی جز ضرر و زیان چیزی به ارمغان نخواهد آورد. برای روزهای آینده‌تان برنامه‌ریزی دقیق و حساب شده‌ای داشته باشید و آرامش خود را نیز در آن بگنجانید. صبحانه را حتما در آرامش میل نمائید و خانواده را فراموش نکنید!

خرداد

دمدمی مزاج نباشید و قبل از اجرای هر تصمیمی خوب راجع به آن فکر کرده و با افکار باز به مسائل نگاه کنید، احساسات را کنار بگذارید و منطق را جایگزین آن نمائید. همچنین کارهایتان را جمع بندی کرده و کارهای نیمه تمام را به اتمام برسانید و خود را آماده گامهای بعدی کنید که بسیار مهم می‌باشند. سعی کنید در روزهای آینده خستگی جسمی را کنار بگذارید و به روحتان برسید و از شرایط پیش آمده کمال استفاده را ببرید (بخصوص استفاده تجاری!) چون این فرصتها همیشه به انسان روی نمی‌آورد و در واقع شانس همیشه در خانه انسان را نمی‌زند.

تیر

در این روزها شما کمی گیج و منگ به نظر می‌رسید به نحوی که حتی شاید دیگران فکر کنند که شما از دنده چپ از خواب بیدار شده‌اید! و شما را مورد اعتراض و انتقاد قرار دهند، ولی مراقب باشید که کنترل خود را از دست ندهید. احتمال خطا و اشتباه برای همه وجود دارد، ولی شما تلاش بیشتری را به کار ببندید تا جلوی خطاها را بگیرید و به اطرافیان ثابت کنید که دیدتان نسبت به مسائل باز و مثبت می‌باشد زندگی‌تان را با عشق مخلوط کنید و از زیبائی‌های اطراف خود لذت ببرید. یک مساله جالب شما را حسابی غافلگیر خواهد کرد. تمهیداتی اتخاذ نمائید که نتیجه بخش شود.

مرداد

اگر در هفته چهارم مرداد به دنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد

ترافیک درکارهای روزهای آینده روی شما تاثیر بدی می‌گذارد و باعث می‌شود که برنامه کاری‌تان به کندی پیش برود و همین مساله باعث می‌شود که شما خسته‌تر به نظر برسید و حتی شاید انگیزه خود را از دست بدهید، ولی برای رسیدن به موفقیت برنامه ریزی دقیق و مناسب ضروری است، پس اول غذای خوب به بدنتان برسانید، ورزش کنید تا روحیه‌تان عوض شود و سپس به کارهایتان که عقب افتاده بپردازید. این روش بسیار نتیجه‌بخش خواهد بود. همچنین سعی کنید ضمن همراهی با دیگران در شادیهایتان سهیم شده و برای خود نشاط به همراه بیاورید.

شهریور

طی روزهای آینده قدری فعالتر باشید تا درگیری کوچکی که خواهید داشت را با خونسردی پشت سر بگذارید و سعی کنید به اعصاب متزلزل خود مسلط شوید همه چیز آرام و آهسته پیش می‌رود و شما نمی‌توانید این روند را تغییر دهید.

پس توجه داشته باشید به خاطر هدف مهمی که دارید با آرامش بسازید. کسی وجود دارد که به شما انرژی می‌دهد و در واقع شما را شارژ می‌کند پس مثل گذشته از او کمک بگیرید و تمدد اعصاب و روحیه نمائید. هیچ کس نمی‌تواند شما را در خانه نگه دارد پس این ساعات را غنیمت شمرده و به ورزش و تفریحات دلخواه خود برسید که آرامش از دست رفته را به شما برمی‌گرداند. دنیا از آن شماست اگر به عقیده دیگران احترام گذاشته و از توقع خود کم کنید!!

مهر

بیشتر از گذشته کنجکاو و ماجراجو شده‌اید و همه چیز برای شما متغییر شده طوری که هیچ چیزی مثل قبل نیست و این تغییر و تحول ممکن است شما را کلافه کند، ولی بهتر است تعادل را در پیش بگیرید تا به هدف نزدیکتر شوید. بزودی پیشنهادی وسوسه‌انگیز به شما خواهد شد که بهتر است در باره آن خوب فکر کنید و سعی نکنید به خاطر مسائل مالی همه چیز را قربانی کنید. نگران نباشید روزها و شبهای خوبی پیش روی شماست!

آبان

شجاعت و بلندپروازی نقطه قوت شماست و دربرنامه‌های آینده هم به خوبی پیش خواهید رفت و پیشنهاد خوب کاری هم به شما خواهد شد به نحوی که کاملاً احساس می‌کنید شانس به شما روی آورده است پس ریزبین باشید و توجه کنید تا دور و اطراف شما پر از خنده و شادی شود و کارهای مهمی که در پیش دارید به خوبی به اتمام برسد در ضمن فراموش نکنید که در این میان خود را درگیر کارهای پردردسر و بی‌اهمیت نکنید. با دوستی خوب همراه شوید که یار و یاورتان باشد و نصرت دوست را هم شکر نمایید!

آذر

ناآرامی و هرج و مرج در محیط اطراف موج می‌زند و همه چیز دست به دست هم داده‌اند تا استرس را وارد محیط شما سازند، ولی شما مثل گذشته رفتار کنید و مراقب باشید که پشیمان نشوید و مصمم پیش بروید! البته مردی هم در کنارتان هست که به شما انرژی و قدرت می‌بخشد و کمکتان می‌کند تا زودتر به هدفتان برسید پس شما که دقیقاً به نقش و تصمیم خود آشنا هستید آنها را بازبینی کنید و سعی نمائید تا نقطه‌های خطا را پیدا کرده و در این میان سلول‌های خاکستری ذهن خود را هم به استراحت میهمان کنید.

دی

اصلاً خسته و سردرگم نباشید وسعی کنید مثل همیشه پرانرژی به نظر برسید و صبر و مقاومت خود را افزایش دهید و این را بدانید که برای انجام هر کاری باید زحمت کشید، به خصوص برای ایجاد تحول‌های اساسی. ولی مواظب باشید که تمام توجه شما به مسائل نفسانی معطوف نشود. در محیط کار همکاری را دل آزرده کرده‌اید یا سوء تفاهمی ایجاد شده که بهتر است سریعاً برای برطرف شدن آن اقدام کنید.

بهمن

همیشه هم نباید پشت سر هم کار کرد و تمام روز را دوید تا برنامه‌های تجاری به نتیجه برسند، بلکه بعضی وقتها استراحت جزو ضروری‌ترین کارهاست. پس در این روزها این ضرورت را دریابید و یک برنامه سفر یا خرید برای خود کنار بگذارید و کارهای مهم را به روزهای بعد موکول کنید تا در اثر یک اشتباه آینده خود را به مخاطره نینداخته باشید. پس بدانید شاد بودن هنریست که شما از آن نصیب فراوانی خواهید برد و اگر یک کار را به نتیجه برسانید بهتر از کار بی‌نتیجه است.

اسفند

شما روزهای سخت و سربالایی‌های زندگی را پشت سر گذاشته‌اید و روزهای خوب و راحتی را پیش رو دارید و در آینده نزدیک این را خود نیز به‌خوبی درخواهید یافت، ولی بدانید در سرازیریهای زندگی هم باید مراقب بود و دقت کرد چون هیچ زمانی نمی‌شود از توجه غافل شد و اگر آرامش پشتوانه نداشته باشد، همیشگی نخواهد بود پس به ندای درونتان گوش کنید و به گفته‌هایش احترام بگذارید تا دچار تردید و برزخ نشوید.

بزرگترین دشمن زن، بی حوصلگی اوست ● پل ژانه

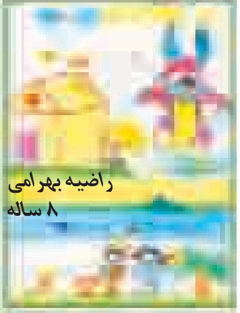
راضیه بهرامی
۸ ساله

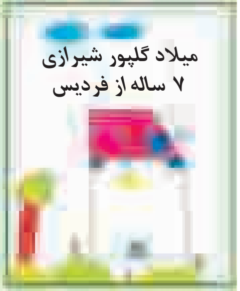
میلاد گلپور شیرازی
۷ ساله از فردیس

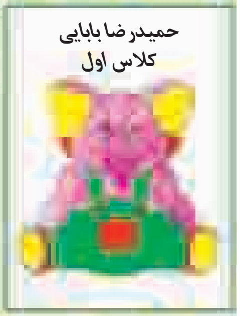
حمیدرضا بابایی
کلاس اول

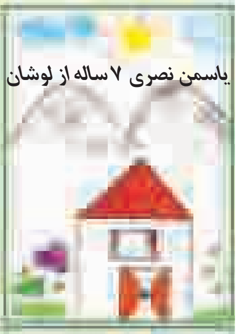
یاسمن نصری ۷ ساله از لوشان

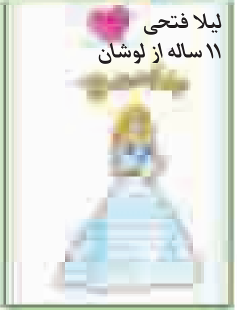
لیلا فتحی
۱۱ ساله از لوشان

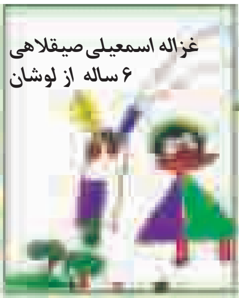
غزاله اسمعیلی صیقلاهی
۶ ساله از لوشان

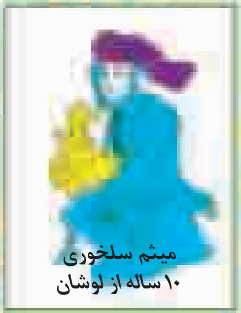
میثم سلخوری
۱۰ ساله از لوشان

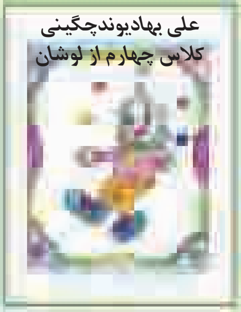
علی بهادیوندچگینی
کلاس چهارم از لوشان

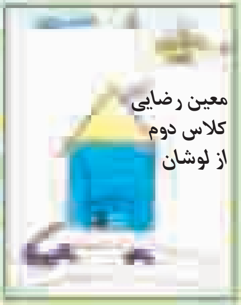
معین رضایی
کلاس دوم
از لوشان

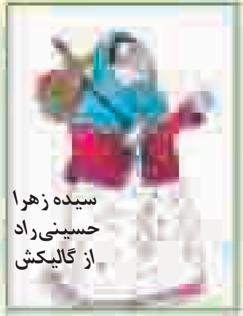
سیده زهرا
حسینی‌راد
از گالیکش

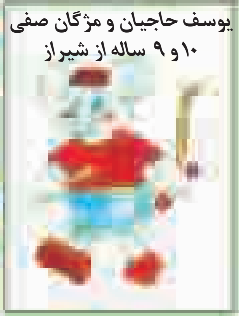
یوسف حاجیان و مژگان صفی
۱۰ و ۹ ساله از شیراز

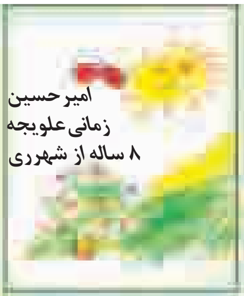
امیرحسین
زمانی علویجه
۸ ساله از شهرری

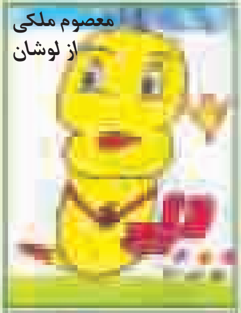
معصوم ملکی
از لوشان

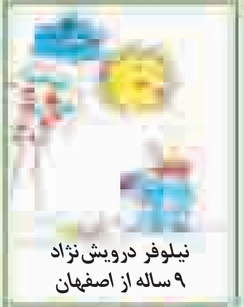
نیلوفر درویش‌نژاد
۹ ساله از اصفهان

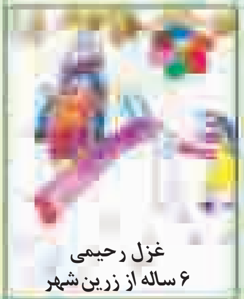
غزل رحیمی
۶ ساله از زرین‌شهر

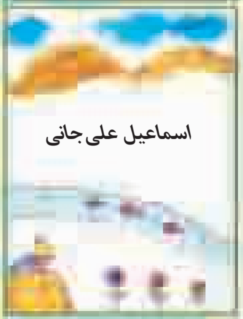
اسماعیل علی‌جانی

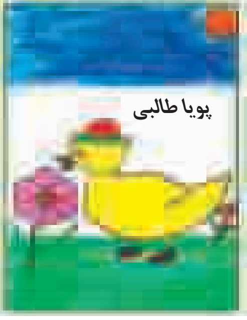
پویا طالبی

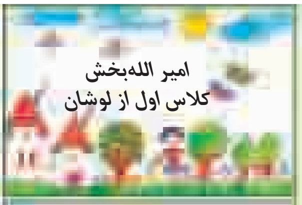
امیر الله‌بخش
کلاس اول از لوشان

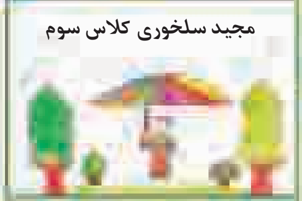
مجید سلخوری کلاس سوم

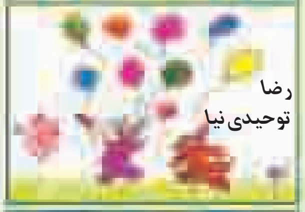
رضا
توحیدی نیا

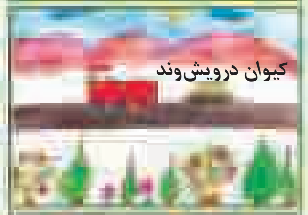
کیوان درویش‌وند

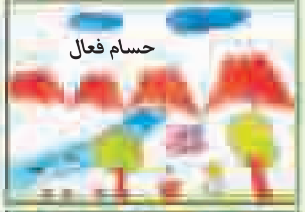
حسام فعال

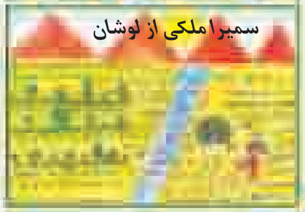
سمیرا ملکی از لوشان

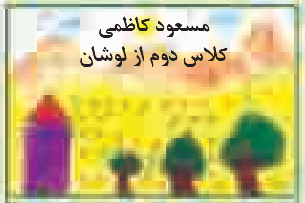
مسعود کاظمی
کلاس دوم از لوشان

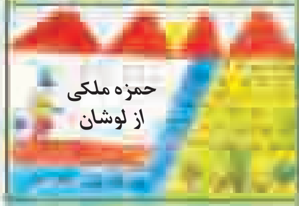
حمزه ملکی
از لوشان

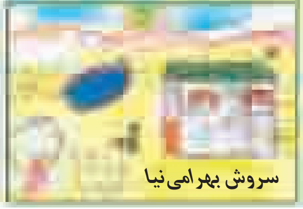
سروش بهرامی‌نیا

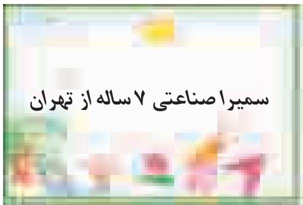
سمیرا صناعتی ۷ ساله از تهران

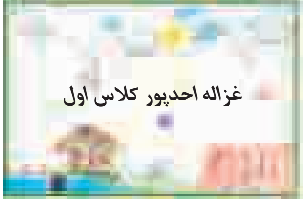
غزاله احدپور کلاس اول

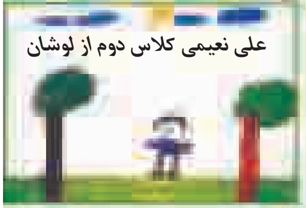
علی نعیمی کلاس دوم از لوشان

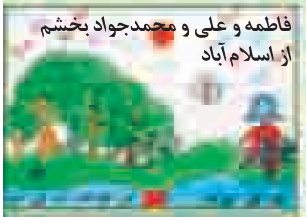
فاطمه و علی و محمدجواد بخشم
از اسلام‌آباد

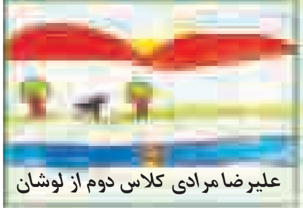
علیرضا مرادی کلاس دوم از لوشان

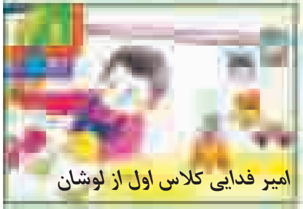
امیر فدایی کلاس اول از لوشان

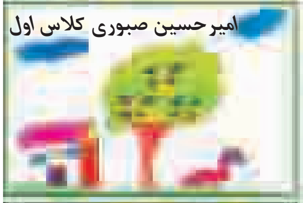
امیرحسین صبوری کلاس اول

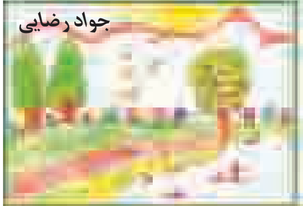
جواد رضایی

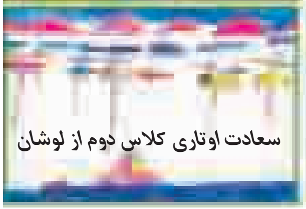
سعادت اوتاری کلاس دوم از لوشان

شهاب

... کیفیت برتر در صنعت موتور سیکلت

دومین قرعه کشی بزرگ موتورسیکلت شهاب

فقط تا
۲۰ بهمن ماه ۱۳۸۲
فرصت دارید

نفر اول : ۱۰ کیلوگرم اسکناس ۱۰۰۰ تومانی

نفر دوم : ۱ کیلوگرم شمش طلا

نفر سوم : ۱ کیلوگرم شمش طلا

نفر چهارم : ۱ کیلوگرم شمش طلا

و هزاران جایزه ارزنده دیگر ...

تاریخ قرعه کشی همزمان با عید سعید غدیر خم

E-mail : info@behnamkhodro.com

Web site : www.shahabmotors.com

اداره فروش : ۸۰۵۴۶۰۹، ۸۰۵۴۶۰۰، ۸۰۶۵۶۰۰، ۶۳۸۹۹۶، ۶۳۹۴۴۷، ۶۳۱۶۶۳، ۶۳۹۴۴۸، ۶۳۱۵۹۹، ۶۳۱۶۵۷

روابط عمومی و ارتباطات مردمی : ۸۰۶۸۴۰۴، امداد موتور شهاب : ۸۰۶۱۰۳۰

۱۲ ماه ضمانت
OFF
LOCK
ON
SIMEX
GC152CE

ساخت کره

- قابل حمل همراه با کیف مخصوص
- دارای فندک
- سیستم ایمنی خودکار
- کم حجم، سبک، با طراحی زیبا
- با ۲ مدل (رویه استیل و رویه لعابی)
- با کپسول گاز بوتان قابل دسترس ۲۲۷ گرمی

SIMEX
اجاق گاز قابل حمل سیمکس

مرکز خدمات پس از فروش: خیابان ری – سه راه امین حضور – پاساژ محمد – طبقه اول – واحد ۱۰ تلفن: ۳۱۲۶۰۱۹ – ۳۱۲۲۴۳۶